

شماره ۳۷۳۹
چهارشنبه ۱۱ اسفند ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



داستانی که تا به حال نشنیده‌اید

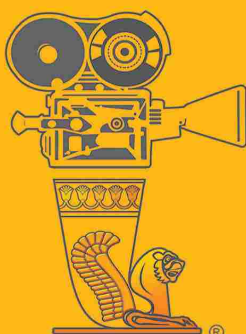
قاتلی خاموش در قلب خانه‌ها

دچار مرگ عاطفی شده‌ایم؟!

در حادثه خدا از و یکتر است



دومین جشنواره فیلم 180 ثانیه‌ای پاسارگاد



2nd PASARGAD SHORT FILM FESTIVAL

بخش های اصلی جشنواره ▪ حفظ محیط زیست و منابع طبیعی ▪ تکریم خانواده وحقوق اجتماعی ▪ اهدای عضو

بخش جنبی جشنواره ▪ ایده‌های هر بخش که امکان ساخت پیدا نکرده‌اند

دبیرخانه جشنواره ▪ تلفن: ۳۱ - ۸۲۸۹۳۰۳۰ ▪ صندوق پستی: ۴۷۶۶ - ۱۹۳۹۵ ▪ www.pasargadfilmfest.ir

مهلت ارسال آثار ▪ پایان تیرماه ۱۳۹۶

®
بانک پاسارگاد
BANK PASARGAD

بسم الله الرحمن الرحیم

شهادت تابسوز فخر زنان عالم، زهرای مرضیه، صدیقه کبری، حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها)
بر همه هموطنان عزیز محب اهل بیت به ویژه خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی تسلیت باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

درختکاری احسان، نیکوکاری



این هفته در تقویم روز احسان و نیکوکاری و نیز روز درختکاری با فاصله یک روز از یکدیگر دیده می شود که ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر دارند چون احترام به طبیعت هم نوعی احسان به حساب می آید. ما در زندگی شهری به طرز غیر قابل قبولی اسیر آهن و فولاد و ماشین شده ایم. با طبیعت قهر کرده ایم. طبیعت را از بین می بریم تا به منفعتی برسیم بی آنکه بدانیم منفعت ما در حفظ محیط زیست ماست. غلبه منفعت طلبی و زیاده خواهی بر طبیعت انسانی و انصاف باعث شده است تا شاهد بی مهری های فراوانی نسبت به محیط زیست باشیم. در شهر هر چه باغ و باغچه بود تبدیل به ساختمان و برج و پاساژ شد. بسیاری از جنگلهای ما را مرفّهین بانفوذ تبدیل به ویلای شخصی کردند. حرص و آز و سوءمدیریت بسیاری از زمینهای سرسبز ما را به بیابان بدل کرد و بسیاری از تالابها و دریاچه های ما را خشکاند و هجوم ریز گرد را به عنوان سوغات میهمان بخش قابل توجهی از جغرافیای مملکت ساخت. اینها همه نشانه بی توجهی ما به طبیعت است. اگر ما به اندازه ای که در جنوب دکل و سد ساختیم درخت هم می کاشتیم و به همان وسعتی که تالابها را خشک کردیم تا فعالیتهای صنعتی را گسترش دهیم اقدام به احیای طبیعت می کردیم امروز شاهد این همه مصیبت نمی شدیم.

اینکه یک روز را به عنوان روز درختکاری در تقویم داشته باشیم و به صورت نمادین مسئولین ما درختهایی در جاهایی بکارند بیشتر نمایش به حساب می آید. باید احترام به درخت، احترام به طبیعت، احترام به محیط زیست، در زندگی ما جاری باشد. در این میان همه باید دست به کار شوند. همه باید آن را یک وظیفه بدانند چون زمین خانه ماست. زمین مادر ماست. به ما برکت می دهد برای تنفس به ما اکسیژن می بخشد، غذایمان را از آن تامین می کنیم و آب و آبادانی مان بسته به آن است و درخت مظهر باروری و زندگی است. تنها در یک روز نباید دستی بر سرش کشید. در هر روز باید به فکر طبیعت بود و سبزه و چمن و گل و گیاه و چشمه و رودخانه و درخت را دوست داشت و این گوهر باارزش را به ثمن بخس نفروخت. توجه به طبیعت و درخت نوعی احسان و نیکوکاری به حساب می آید

اما در این روزهای آخر سال به جنبه های دیگری از احسان هم نیازمندیم. همه ما نیازمند آنیم که دست پرمهری داشته باشیم و به دیگران کمک کنیم. روز احسان و نیکوکاری یک روز در سال است اما می تواند به ما کمک کند تا در آستانه سال نو وقتی خیلی از خانواده ها از تامین معاش خود درمی مانند وقتی از دیدن چهره فرزندان نیازمندشان خجالت می کشند، وقتی سفره هاشان خالی است و دل پردردی از تنگی معاش دارند و کمتر لبخند بر لبان همسر و فرزندانشان می بینند، ما بیشتر به فکر آنان باشیم. باور کنیم که اگر می خواهیم حال خودمان خوب شود باید از خودخواهی دست برداریم. لذت کمک به دیگران، لذت برداشتن سنگی از پیش پای لنگی، لذت رفع گرفتاری از نیازمندی، لذت تقسیم مهربانی با دیگران و... حال خودمان را هم خوب می کند. تنها دیگران نیستند که از احسان ما بهره می برند. کمک به دیگران حال خودمان را هم خوب می کند. امتحان کنید و ببینید که وقتی کمک موثری به نیازمندی انجام می دهید و وقتی لبخند را در چهره دردمندی می بینیم تماشای آن اتفاق چقدر حال خود ما را خوب می کند. این لذت را باید حس کنیم و تا آن را تجربه نکنیم عمق و حجم آن را نمی فهمیم. خیلی لذت بخش است. شاید لذتش را نتوان با هیچ چیز دیگری مقایسه کرد. یک جامعه بی رحم که همه به قهر به یکدیگر چشم می دوزند و انصاف روا نمی دارند و دستی به کمک بالا نمی زنند و دستی از کسی نمی گیرند جامعه غیر قابل تحملی است. خود مان را در محاصره بدی ها و قهرها و بیرحمی ها مچاله نکنیم. به کویر تشنه دلمان آب برسانیم و محبت، گرفتن دست دیگران، احسان و نیکوکاری همان چشمه زلالی است که کویر تشنه دل را سیراب می کند. شکوفه ای است که درخت خشک را زیبا می سازد. این قانون طبیعت است. اگر می خواهید خوشبخت باشید سهمی در خوشبختی دیگران داشته باشید.

ما از همه احوال شما آگاهیم و چیزی از احوال شما بر ما پوشیده نمی ماند ● امام مهدی (عج)

نامه‌های بی‌واسطه

خوب همیشه زیباست

اگر حق با شماســت، به خشــمگین شدن نیازی نیســت؛ واگر حق با شــما نیســت، هیچ حقی برای عصبانی بودن ندارید!

صبــوری با خانواده عشــق اســت، صبــوری با دیگران احترام است، صبوری با خود اعتماد به نفس اســتوصبوری در راه خدا، ایمان است.اندیشیدن به گذشته اندوه، واندیشیدن به آینده هراس می آورد؛ به حال بیاندیش تالذت را به ارمغان آورد.درجستجوی قلب زیبا باش نه صورت زیبا؛ زیرا هر آنچه زیباست، همیشه خوب نمی ماند؛ اما آنچه خوب است، همیشه زیباست.

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

مردی که با کامیونش حرف می‌زد

یک روز گرم تابســتان در محوطه ذوب آهن در اصفهان به دیدار دوستی رفته ودر انتظارش بودم در آن محــل کامیونها در صف بارگیری بودند. مردی که به دیوار تکیه کرده بود نگاهم را جلب کرد. او در سکوت و تنهایی با خود حرف می زد نگرانش شدم و به نزدیکش رفتم تا شاید از حال و هوای تنهایی در هوای گرم، همفکرش شوم.

قبل از ســلام من، سر صحبت را باز کرد و گفت: فکر کردی آفتاب زده به سرم!...

نگاهش را از من دریغ کرد و گفت:

با کامیون دیزل ماک قدیمی و کهنسال که چون رخش جلو من ایســتاده حرف می زدم. به من میگه چرا می خواهی مرا بفروشی؟

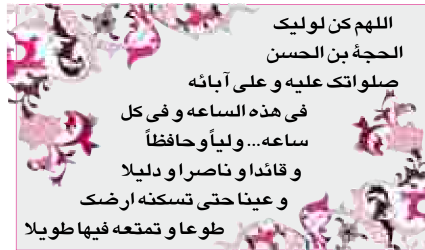
بهــش میگم مدل بــالا دیزل وایت هموطنته که آمریکایی اســت، خریده ام. ســکوت کرده و حرفی نمی زند در ســکوتش زمزمه ای به گوشم می خواند که من اعتراضی نو تو ندارم. بچه هایت را با من بزرگ نکردی؟ دخترت را جهیزیه و پسرانت رازن دادی حال در خدمت تواســتوار ایســتاده ام... خجالت کشیده گفتم

: تا زنده هســتم همیشــه با توام شکر گزار خدا و قدردان تو خواهم بود.

من که رفته بودم کامیون دار را آرامش بخشــم اسیر معرفت و بینش او شده درس زندگی و سپاس گرفتم. آهســته در تنهایی با خود می گفتم چه خوب می شــد آدمها هم قدر کســانی را بدانند که پله های ترقی آنان بودند. قدرشان بدانند تاارزشهای زندگی ماندگار بماند.

سیدکمال سیدمحمود

از هفته آینده در مجله اطلاعات هفتگی
پاورقی خارجی «جهنم سبز»



تقدیم به مادران دنیا

مــادر؛ تو برای همیشــه در قلــب منی؛ من این راد رآن شــبی کــه به بالیــن خواهر کوچکم زمزمه غریبانه ســرداد ی حس کردم. آری در آن شــب دیــدم کــه قطرات اشــک تو گونه طفــل راخیس می کرد؛ آری آن شــب بود که صدای شکستن قلبم راشــنیده بودم ودر آن شب بود که احساس کردم شــادی توشادی من اســت واضطراب تو اضطراب من؛ مادر از توسپاســگزارم که مرادر بســتر مرگ بزرگ کردی؛ توشــکوه طبع منی و بهتر بگویم که تو تمام هستی منی وجز این نیست که بگویم تو منی

اصغر شاهنظری رامسر

زیاده طلب نباشیم

زنی که ازدســت چشم چرانی های همسرش به ستوه آمده بود درد دل نزد مادرشوهرش می برد او که زن دانایی بود گفت من شب برای صرف شام به خانه شمامی آیم ولی شام درست نکن.

مرد وقتــی به خانه می آید ازاینکه همســرش تدارکی ندیده عصبانی می شودولی مادر می گوید من امشب هوس نیمروهای توراکردم وباخودتخم مرغ آورده ام تاباهم بخوریم. پسر مشغول درست کردن نیمــرو می شــود می گوید چرا تخــم مرغهارا رنگ کردی مادر گفت زیباهســتن؟ پســر گفت: آری... مادر گفت: داخلشان چطور است؟

پسر گفت: همه مثل هم.

مــادر گفت: پســرم زن نیز همین طور اســت هرکدام ظاهری بارنگ ولعاب ولی همه درونشــان یکــی اســت.پس وقتــی همه مثل همنــد چراخود وهمسرت را آزارمی دهی.قدر داشته هایت رابدان وخودرادرگیر دیگران نکن

بیژن

رباعی صرفه جویی

تا آب به هم — به یکدگر - می پاشیم
سرگرم به کار بدتر از اینها شیم
ای آب خودت بگو به ما می آید
آیا که سفیر صرفه جویی باشیم

منصور علیزاده - امیدیه

تسلیت به همکار

باخبر شــدیم همکارمان **ســرکارخانم مریم شــیرانی** در ســوگ یکــی ازبســتگان داغدارنــد.مصیبت وارده رابــه ایشــان وخانــواده محتــرم تســلیت می گوییــم

کارکنان وسردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خــوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تســلیت شــهادت بــزرگ بانوی عالم اســلام حضرت فاطمه زهرا(س) وبا این درخواست همیشگی که در هرگونه مکاتبه وارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان و شهر و دیارتان غفلت نفرمایید.

***

*** عبدالناصر بلوچ زهی -زاهدان**

مطلب شما را دیدم خوشبختانه دولت توجه خوبی به اســتان سیستان نشان داده و در برنامه جدید، توســعه اســتان در اولویت قــرار گرفته است. گرچه محرومیتهای استان به توجه بسیار بیشــتری نیاز دارد. کم وبیش مشکلاتی که شما در مورد کمبودهای اســتان مطرح کرده اید در اکثر اســتانهای ما دیده می شود. توسعه متوازن راه حل نجات کشــور است والبته توزیع عادلانه ثروت و فرصت های شغلی و امکانات.

موفق باشید.

*** آرمین سفیدیان -ارومیه**

از لطف شــما متشــکرم. در مورد باز گشایی صفحه ای که به فرهنگ مردم و ضرب المثلهای فارسی و آداب و رسوم قدیمی بپردازد در صدد هســتیم تا ســاز و کار خوبی برای آن مهیا کنیم. سرفراز باشید.

*** آرمان عابد -رشت**

جالب است در میان نامه هایی که برای بنده فرســتادید دو نامه هم به اندازه کف دست دیده می شــود که فلسفه آن را در نیافتم. به هر حال از مطالب خوبی که ارســال می کنید به تدریج در نشــریه استفاده خواهیم کرد. برای شما خواننده فعال و خوب آرزوی موفقیت بیشتر دارم.

*** سیدابوالحســن محســن پورمحمدی - خراسان جنوبی**

ازاینکه پاورقی تاریخ تاراج مورد پسند شما واقع گردیده اســت خوشحالم. پیشنهاد شما را با آقای گلیاری در میان خواهم گذاشت. موفق باشید.

*** رها -اسلامشهر**

مطلب خوبی برایم فرستاده اید که در شماره آینده آن را در همین صفحه کار خواهیم کرد.

*** عبدالامیر اسدا...زاده -شوشتر**

مطلب ارسالی شما خواننده فعال مجله برای چاپ در بخش باریکتر از مو مناسبتر بود. لذا به همان بخش ارجاع داده شد. موفق باشید.

*** محمود جعفری -کوهبنان**

از لطف شما خواننده قدیمی مجله متشکرم. مطالب جدید شــما در نوبت چاپ قرار گرفت. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

این قایق هم خالی است

وقتي جوان بودم، قايق سـواري را خيلي دوسـت داشـتم. يک قايق کوچک هم داشـتم که با آن در درياچه سـاعتها قايق‌سواري مي کردم و از تنهايي و سکوت لذت مي‌بردم. در يک شـب زيبـا و آرام، بدون آنکه بـه چيز خاصي فکر کنم، درون قايق نشسـتم و چشمهايم را بستم. ناگهان قايق ديگري به قايق من برخورد کرد. عصباني شـدم و خواستم با کسـی که آرامش مرا به هم زده بود دعوا کنم ولي ديدم قايق خالي اسـت! کسـي نبود که با او دعوا کنم. حالا چطور مي‌توانستم خشمم را تخليه کنم؟ هيچ کاري نمي‌شد کرد! دوباره نشستم و چشمهايم را بستم.

در سکوت شب کمي فکر کردم.

قايق خالي براي من درسي شد...

از آن موقع اگر کسي باعث عصبانيت و ناراحتي من شود، پيش خود مي گويم:

«اين قايق هم خالي است!»



سرنوشت انسانهای بزرگ

پسری برای پیدا کردن کار از خانه به راه افتاد و به یکی از فروشگاههای بزرگ رفت که همه چیز می‌فروشند. مدیر فروشگاه به او گفت: یک روز فرصت داری تا به طور آزمایشـی کار کنی و در پایان روز در مورد استخدام تو تصمیم می گیرم.

در پایان اولین روز کاری مدیر به سـراغ پسـر رفت و از او پرسـید که چند مشتری داشته است؟ پسر پاسخ داد: یک مشتری!

مدیر با ناراحتی گفت: تنها یک مشـتری...؟ بی تجربه ترین متقاضیان کار در اینجا حدقل ۱۰ تا ۲۰ فروش در روز دارند. حالا مبلغ فروشت چقدر بوده است؟

پسر گفت: ۱۳۴/۹۹۹/۵۰ دلار...

مدیر فریاد کشید: ۱۳۴/۹۹۹/۵۰ دلار؟ مگه چی فروختی؟

پسر گفت: اول یک قلاب ماهیگیری کوچک فروختم، بعد یک قلاب ماهیگیری بزرگ، بعد یک چوب ماهیگیری به همراه یک چرخ ماهیگیری ۴ بلبرینگه. بعد پرسیدم کجا می‌روید ماهیگیری؟ گفت خلیج پشتی. من هم گفتم پس به قایق هم احتیاج دارید و یک قایق توربوی دو موتوره به او فروختم! بعد پرسیدم ماشینتان چیست و آیا می تواند این قایق را بکشد؟ که گفت هوندا سیویک. من هم یک بلیزر دبلیو دی ۴ به او پیشنهاد دادم که او هم خرید...

مدیر گفت: مشتری آمده بود قلاب ماهیگیری بخرد تو به او قایق و بلیزر فروختی؟

پسر جواب داد: نه، آمده بود قرص سردرد بخرد من بهش پیشنهاد کردم برود ماهیگیری برای سردردش خوب است!... و این سرنوشت انسانهای بزرگ و نابغه است.

کارل استوارت، صاحب بزرگترین هایپر مارکتهای بزرگ دنیا

هر گاه در طلب چیزی بر آمدی، بلند همت باش

● حضرت علی (ع)

گاهی به درخت فکر کن!

هر وقت خودت را گم کردی، یا چیزی را که به اندازه خودت دوسـت داری گم کردی و از دست دادی، لحظه‌ای به درختان فکر کن.

فکـر کـن که چگونه رشـد می کنند. تو خوب می‌دانی که درختی که شـاخه‌های زیاد و ریشـه‌های کم دارد، با نخسـتین باد شـدید، واژگون می‌شود. اما از طرف دیگر، ریشه‌های زیاد هم برای شاخه‌های کم مفید نخواهند بود. آنها زیادی‌اند و نمی‌توانند تمام آنچه را که از خاک می گیرند، به شـیره تبدیل کنند و به تک تک شـاخه‌ها برسانند. ریشه‌ها و شـاخه‌ها باید با هم متناسب باشند. از یک سو، پا در خاک فرو کنند از سوی دیگر سر به آسمان بر آرند.

یکی در درون ریشه کند و یکی در بیرون سایه بیندازد.

چنین درختی، سـایه و میوه خوبی دارد و در هر فصلی، مناسـب همان فصل، زیبا خواهد بود. موقعیت تو، رابطه‌های تو و در یک کلام داشته‌های تو، اگر به تناسب از درون در آنها ریشه دوانی و از بیرون بر آنها سایه بیندازی، نعمت بزرگی خواهند بود. که اگر جز این باشد: ریشه بی‌شاخه زحمت است و شاخه بی‌ریشه زندان...



خواجه بخشنده و غلام وفادار

درویشی که بسیار فقیر بود و در زمستان لباس و غذا نداشت، هر روز در شهر هرات غلامان حاکم شهر را می‌دید که جامه‌های زیبا و گرانقیمت بر تن دارند و کمربندهای ابریشـمین بر کمر می‌بندند. روزی با جسارت رو به آسمان کرد و گفت:

خدایا! بنده نوازی را از رئیس بخشـنده شهر ما یاد بگیر. ما هم بندهٔ تو هستیم.

زمان گذشـت و روزی شـاه خواجه را دستگیر کرد و دست و پایش را بسـت. می‌خواسـت ببیند طلاها را چه کرده اسـت. هر چـه از غلامان می‌پرسـید آنها چیـزی نمی گفتند. یک ماه غلامان را شکنجه کرد و می گفت بگویید خزانه طلا و پول حاکم کجاست؟ اگر نگویید زبانتان را از گلویتان بیرون می کشم. اما غلامان شب و روز شکنجه را تحمل می کردند و هیچ نمی گفتند و راز خواجه را فاش نمی کردند. شبی درویش در خواب صدایی شنید که می گفت:

ای مرد! بندگی و اطاعت را از این غلامان یاد بگیر.

مثنوی معنوی



از جهان سیاست

اروپا، گرفتار میان چین و آمریکا

رضا کیان

این جایی است که اتحادیه اروپا در آغاز سال ۲۰۱۷ ایستاده است. در غرب این روزها، دونالد ترامپ در توییتر حکمرانی می کند، ناتو به عنوان گروهی منسوخ شده سرزنش شده و خروج هایی مانند برگزیت در اتحادیه اروپا پیش بینی می شود. در شرق این روزها، شی جین پینگ در داووس با پوشیدن ردای تشویق برای جهانی شدن، نهادهای چند جانبه، حاکمیت قانون و خلع سلاح هسته ای جهانی، فرمانروایی می کند. روسای جمهور آمریکا همواره در جهت منافع آمریکا عمل کرده اند اما اصرار دونالد ترامپ برای "اول بودن آمریکا" و توجه کم او به اروپا، باعث ناراحتی متحدان اروپایی شده است. ترامپ اندرز بیسمارک را فراموش کرده است: "همیشه سعی کن در گروهی سه تایی باشی وقتی که در جهان پنج قدرت حکومت می کنند." او از مواضع به اصطلاح لیبرال ها، که در واقع حامیان جریان اصلی سیاسی پس از جنگ جهانی دوم بوده اند، متنفر است.

شی جین پینگ به عنوان محرک جهانی شدن و چند جانبه گرایی باید کاری فراتر از ابرو تکان دادن انجام دهد. این همان چینی است که تعرفه هایی بالا بر شرکای غربی اصلی خود اعمال می کند و با محدود کردن فرصت برای دیگران به فعال کردن شرکتهای بومی می پردازد. این همان چینی است که با تمسخر تعهدات آب وهوایی آنها را غیر الزام آور می داند، مصرف زغال سنگ و صادرات نیروگاه های حرارتی با سوخت زغال سنگ را افزایش داده و آشکارا قوانین بین المللی دریایی را در آسیا نادیده گرفته است. این همان چینی است که هر گونه انتقاد از مائو را مجازات می کند و در حال حاضر ارائه دهندگان شبکه های خصوصی مجازی را سرکوب می کند. آقای شی از سیستمی بین المللی دفاع می کند که اصرار دارد شهروندانش از آن دور باشند.

در نگاه اول، انتخاب منطقی و عاقلانه بین چین و آمریکا انتخاب هیچ کدام است اما عقل و منطق تنها در قلمرو فکری به این گزینه می رسد. در واقعیت باید به انتخابی سخت تن داد. لیبرالهای اروپایی با وجود اینکه هضم این مسأله بر ایشان دشوار است اما احتمالاً جانب ترامپ را می گیرند. ما ترامپ را انتخاب نکرده ایم اما به آمریکا به عنوان شریک و متحد نیاز داریم. اتحادیه اروپا در حال حاضر باید قادر باشد تا در برابر هر دشمنی نیرو و قدرتی سخت، گرد آوری کند. این مسأله بویژه در این مقطع حساس که دوران اتوپیای پس از سال ۱۹۸۹ (دوران ارزش ها و منافع مشترک) را پشت سر

سفر جبیر به عراق

"عادل الجبیر" وزیر خارجه عربستان سعودی ابتدای هفته به "بغداد" پایتخت عراق سفر کرد. وی به محض ورود به پایتخت عراق مورد استقبال رسمی "ابراهیم الجعفری" همتای عراقی خود قرار گرفت و پس از آن عازم دفتر "حیدر العبادی" "نخست وزیر این کشور شد. الجبیر در جریان دیدار با نخست وزیر عراق، با وی در خصوص آخرین تحولات عراق، منطقه و روابط میان بغداد و ریاض بحث و تبادل نظر کرد. گفته می شود که "عادل الجبیر" وزیر خارجه سعودی در جریان دیدار خود با نخست وزیر عراق، پیروزی ها و دستاوردهای اخیر نیروهای مشترک عراق در نبرد با داعش در شهر موصل را به وی تبریک گفته است. طبق اعلام منابع رسانه ای، الجبیر در جریان این دیدار همچنین بر حمایت ریاض از بغداد در بازگرداندن ثبات به نقاط مختلف عراق تأکید کرده است. با این حال، پر واضح است که الجبیر تنها برای تقدیم تبریک پیروزی های نیروهای عراقی و اعلام آمادگی برای ایجاد ثبات در کشوری که ریاض از عوامل اصلی بی ثباتی آن است، به بغداد سفر نکرده و این سفر، بدون شک با هدف و یا اهداف خاصی انجام شده است.

نکته قابل تأمل در خصوص سفر الجبیر این است که از سال ۲۰۰۳ تاکنون، این اولین سفر وزیر خارجه عربستان سعودی به کشور عراق محسوب می‌شود. واقعیت این است که پس از سرنگونی رژیم صدام در عراق، روابط میان ریاض و بغداد دستخوش تغییر و تحولات گسترده شد. مقامات سعودی که هیچگاه از روی کار آمدن دولت برآمده از آراء ملت ـ که از قضاء شیعی هم بود ـ راضی نبودند، به رویارویی با آن پرداخته و ادامه این روند، تنش‌ها میان دو طرف را بیش از پیش گسترش داد. تنش‌های چند ساله در روابط میان ریاض و بغداد پس آن به اوج خود رسید که دخالتهای مکرر و پی در پی "**ثامر السبهان**" سفیر سابق عربستان در عراق، عرصه را بر مقامات عراقی تا جایی تنگ کرد که آنها رسماً خواستار تغییر سفیر ریاض در کشور خود شدند که البته در نهایت هم به هدف خود رسیدند و السبهان را از عراق اخراج کردند

. در حال حاضر "عادل الجبیر" وزیر خارجه سعودی در شرایط بسیار حساسی به عراق سفر کرده است. سفر الجبیر به عراق در حالی انجام می‌شود که نیروهای مشترک این کشور به صورت گسترده در حال پیشروی‌های غیرقابل پیش‌بینی در محورهای مختلف نبرد با تروریستهای تکفیری

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در ابتدای جلسه درس خارج فقه: وظیفه قطعی و همیشگی حکومتهاست که به فکر مردم باشند
* رئیس جمهوری: انتخابات، بزرگترین مانور قدرت در برابر دشمنان نظام است
* برنامه ضربتی دولت برای مهار ریزگردها در خوزستان آغاز شد
* رئیس قوه قضاییه: بلایای طبیعی نباید ابزار سیاسی علیه دولت شود
* ترامپ حامیانش را به راهپیمایی میلیونی فراخواند
* ظریف: حل مشکلات زیست محیطی نیازمند مشارکت کشورهای منطقه است
* ۲ شبکه فساد بانکی با ۱۰۵ هزار میلیارد ریال بدهی کشف شد
* فرمانده ارتش امارات به اتهام تلاش برای کودتا بازداشت شد
* دادستان تهران: واکنش ها در برابر سرقت ها و شرارتها دیرهنگام است
* ژنرال "مک مستر" به عنوان مشاور امنیت ملی آمریکا منصوب شد
* ابتکار: ایران مناسبترین اقلیم برای ساخت نیروگاههای خورشیدی است
* بارد درخواست صدور روادید برای نماینده کره شمالی برنامه مذاکرات با آمریکا لغو شد
* نخست وزیر ترکیه: زندانهای ترکیه دیگر جایی برای بازداشت شدگان پسا کودتا ندارد
* تانکهای ارتش آلمان در مرز روسیه مستقر شدند
* ایران رئیس گروه ۷۷ سازمان ملل شد
* رئیس جمهور آمریکا فرمان توسعه زرادخانه هسته‌ای را صادر کرد
* کره شمالی سیاستهای چین علیه پیونگ یانگ را به شدت محکوم کرد
* مسکو: ادامه سیاستهای ضد روسی برای ناتو زیانبار است
* "خوزه سرا" وزیر خارجه برزیل استعفا کرد
* داعش از کودکان و معلولان برای حملات تروریستی استفاده کرد
* فرودگاه موصل از اشغال داعش آزاد شد
* مسکو: می توانیم در عرض چند دقیقه کشتیهای آمریکایی را غرق کنیم
* عفو بین‌الملل: اظهارات مسموم ترامپ جهان را تاریکتر کرده است
* تعطیلی روز ۳۰ اسفند تکذیب شد
* سقف معافیت مالیاتی حقوق کارمندان دولت ۲ میلیون تومان شد
* سخنگوی شورای نگهبان: استفساریه قانون انتخابات همچنان ایراد دارد

گذاشته‌ایم بسیار مهم است. حالا به نظر در میان پرده‌ای تاریخی به سر می‌بریم که با ظهور مجدّد سیاست واقع گرایانه، ویژگیها و ارزش‌های قدرت سخت افزایش پیدا خواهد کرد.

خطرناک‌ترین دشمن در این زمینه ـ برای اروپا و نظم لیبرال ـ اتحاد چین و روسیه خواهد بود. این بیم وجود دارد که مقابله ترامپ با چین به تقویت روسیه منجر شود. اروپا در این میان می‌تواند از اهرم حمایتش از کشور قدرتمند آسیا یعنی چین، استفاده کند. در ازای این حمایت، اروپا می‌تواند احترام آمریکا را برای منافع اروپا در رابطه با روسیه، به دست آورد. در حالی که شایان ذکر است، نه روسیه و نه آمریکا تا زمانی که اروپا نشانه‌های روشنی از بهبود ظرفیت مستقل دفاعی‌اش نشان ندهد، برای این منافع احترامی قائل نخواهند بود.

اروپایی‌ها تمایلی به غوطه‌ور شدن در گرایش‌های ضد لیبرال غم‌انگیز ترامپ ندارند. اما بخش بزرگی از رای دهندگان اروپایی خواستار سیاستهای واقع گرایانه و منفعت طلبانه هستند. اگر به این مسائل رسیدگی نشود، انتقال به ناسیونالیسم و سیاستهای پوپولیستی فعلی ادامه خواهد یافت. ایستادن روی اصول خوب است اما جدا کردن راه با ایالات متحده از طریق استراتژیک در صورتی که به منافع اروپا صدمه وارد کند در فضای سیاسی فعلی مورد قبول رای دهندگان اروپایی نیست.

در حوزه تجارت، پیمان مشارکت ترانس پاسیفیک توسط ترامپ لغو شد. کارشناسان حق دارند که می‌گویند این مسأله هم به آمریکا و هم به آسیا لطمه وارد می‌کند. اما این پیمان شامل اروپا نمی‌شد بلکه درباره رقابت بر سر اروپا بود. به این ترتیب واکنش درست اروپا نباید محکوم کردن تصمیم ترامپ باشد بلکه اروپا باید به تخفیف مجازات تجارت آزاد این اتحادیه با آسیا، سرعت ببخشد.

وقتی که نوبت به دست اندازی چین در شرق و جنوب دریای چین می‌رسد، بسیاری در اروپا نگران واکنشهای تحریک آمیز ترامپ هستند. اگر ترامپ بخواهد به چین هشدار دهد که آمریکا قوانین بین‌المللی در این زمینه را اجرا خواهد کرد، آیا ما باید ترامپ را تضعیف کنیم؟ بیشتر آسیایی‌ها منتظر پاسخی سخت‌تر درباره تحرکات چین



هستند. برخی پیشنهاد می‌دهند که اروپا باید تحریم تسلیحاتی علیه چین را بردارد تا اهرم فشاری در برابر ترامپ در دست داشته باشد. اما این پیشنهاد تنها روابط اروپا با آمریکا را به خطر نمی‌اندازد بلکه بدترین علامت ممکن را برای همسایه‌های فراوان چین ارسال می‌کند.

در مورد عملکرد دولت جدید در واشنگتن هیچ اطمینانی وجود ندارد و حتی پایان این دولت می‌تواند با شکستی بزرگ مواجه شود. اما شرط بندی روی شکست دولت آمریکا مستلزم خطرهایی برای اروپاست، چرا که اروپا به ایالات متحده وابسته بوده و نهاد تماماً یکپارچه نشده اروپا، در قمارهای ژئوپلیتیک بسیار ضعیف است. اروپا در حال حاضر توان استفاده از راههای گوناگون برای مقابله موثر با ترامپ، در جهت کاهش خسارات و بهبود ارزش‌ها و اهداف بین‌المللی را ندارد.

تا زمانی که در سیاستهای چین تجدید نظر اساسی اتفاق نیفتد، تصور نظمی چند جانبه با حضور چین و بدون آمریکا به سادگی امکان پذیر نیست. سخنان شی جین پینگ به تنهایی برای نشان دادن چین به عنوان حامی واقعی نظم جهان لیبرال کافی نیست. اتکای طولانی مدت اروپا به ایالات متحده، هیچ جایگزینی برای اروپا باقی نگذاشته است. باقی چیزها تنها حرفهایی است که حرف می‌آورند.

آزادی متعلق به یک نفر نیست، مال همه است • اسپینوزا

داعش هستند. چندی پیش محور شرقی شهر موصل توسط نیروهای عراقی آزاد شد و هم اکنون نیز عملیات آزادسازی محور غربی با سرعت چشمگیری در حال انجام است. به نظر می‌رسد که سلسله تحولات میدانی که جملگی حاکی از برتری کامل نیروهای عراقی بر تروریستهای تکفیری دارند، وزیر خارجه سعودی را پس از ۱۴ سال به بغداد کشیده است. سفر عادل الجبیر به عراق در این بازه زمانی بسیار مهم و سرنوشت‌ساز برای دولت و ملت عراق، می‌تواند حامل این پیام باشد که دل‌مشغولی سعودیها در کشورهایی نظیر سوریه و یمن موجب فراموشی عراق توسط آنها نشده است و مقامات ریاض همچنان بر ایفای نقش پررنگ در عرصه تحولات عراق، پافشاری می‌ورزند. در واقع، ریاض در صدد است تا از طریق این سفر این پیام را به مقامات بغداد مخابره کند که: "**ما نسبت به آنچه که در عراق می‌گذرد، بی‌تفاوت نیستیم و به ایفای نقش خود در این کشور ادامه می‌دهیم**" که البته می‌توان از آن به عنوان نوعی "اظهار وجود" نیز یاد کرد. اکنون که نیروهای عراقی در حال محقق ساختن بزرگترین دستاورد خود در نبرد با تکفیریها در موصل هستند، سعودیها قصد ندارند که به این سادگی پشت تروریستهای تحت‌الحمایه خود در عراق را خالی کنند؛ به ویژه اینکه در طول این سالها هزینه‌های زیادی را در

سفر عادل الجبیر به عراق در این بازه زمانی برای دولت و ملت عراق، می‌تواند حامل این پیام باشد که دل‌مشغولی سعودیها در کشورهایی نظیر سوریه و یمن موجب فراموشی عراق نشده است و مقامات ریاض همچنان بر ایفای نقش پررنگ در عرصه تحولات عراق، پافشاری می‌ورزند.

حمایت از آنها صرف کرده‌اند. از سوی دیگر، سفر وزیر خارجه سعودی به عراق درست یک روز پس از اعلام بمباران مواضع تروریستهای تکفیری داعش در خاک سوریه توسط جنگنده‌های ارتش عراق، صورت گرفت. "**حیدر العبادی**" نخست وزیر عراق به طور رسمی اعلام کرد که به نیروی هوایی ارتش این کشور دستور داده است تا مواضع تروریستهای داعش در خاک سوریه را بمباران کند. وی همچنین اعلام کرد که این عملیات هوایی در خاک سوریه انجام شده و موفقیت آمیز نیز بوده است. بعید نیست که رایزنی در خصوص عملیات نظامی عراق در سوریه یکی از محورهای دیدارهای الجبیر با مقامات عراقی بوده باشد.

از آنجائی که تروریستهای داعش در خاک سوریه به شدت در موضع ضعف به سر می‌برند و هم اکنون نیز آماج حملات هوایی جنگنده‌های سوری و روسی قرار دارند، مقامات سعودی به خوبی به این واقعیت آشکار واقف هستند که تداوم عملیاتهای نظامی عراق علیه تروریستهای تحت الحمایه ریاض در خاک سوریه، موجبات تضعیف بیش از پیش آنها را فراهم خواهد آورد. از همین روی، سعودیها قصد دارند تا حتی به صورت "تلویحی" نگرانی خود در خصوص عملیات نظامیان عراقی در سوریه را به مقامات بغداد انتقال بدهند. البته آنها این مسأله را هم خوب می‌دانند که مقامات سوری ضمن حمایت از عملیات نیروهای عراقی در خاک خود، آن را از پیش هماهنگ شده خواندند.



سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

مراسم اعطای جوایز به قانون‌شکنان

این رویّه‌های جدید به جوانان پاک‌سرشت ایرانی، این پیغام را می‌رساند که قانون، آنقدرها هم که می‌گویند، موجود مهمی نیست

بعید است پس از سالها از کشف پدیده‌ای به نام قانون و تجربیات فراوانی که کشورها و مردمانش درباره فواید اجرا و احترام به قانون به‌دست آورده‌اند، هنوز هم فرد یا افرادی باشند که از لزوم ارج نهادن به قانون دفاع نکنند. یکی از راههای محکم کردن جای پای قانون هم این است که کسانی که مجری قانونند و آنها که قانون باید درباره‌شان اجرا شود، مطمئن باشند که راهی برای فرار از قانون و عمل نکردن به آن وجود ندارد. که اگر فهمیده شود مسیرهایی برای دور زدن و سبقت گرفتن از قانون وجود دارد، از همان روز، دوران سقوط قانون فرا خواهد رسید.

چند مرتبه تاکنون کسانی که در ایران برخلاف قانون به خدمت سربازی نرفته‌اند، توانسته‌اند با مجوزی که صادر شده، پولی پرداخت کنند و از رفتن به سربازی معاف شوند. هرچند که هر بار گفته شده، این آخرین مرتبه‌ای است که سربازی به فروش می‌رسد. برای سال گذشته این اتفاق روی داد و نمایندگان مردم و دولت برای امسال هم توافق کردند که سال ۹۶ هم این رویّه ادامه یابد و اگر کسانی توانسته‌اند ۸ سال از رفتن به سربازی و اجرای قانون، شانه خالی کنند، حالا می‌توانند سود فرار از اجرای قانون در این ۸ سال را بگیرند و پولی بپردازند و معاف شوند. راهنمایی و رانندگی هم رویّه‌ای شبیه به این پیش روی خود می‌بینند. قانون می‌گوید جریمه شدگان اگر طی دو ماه این جریمه را پرداخت نکنند، باید به مقدار دو برابر اصل مبلغ، جریمه شوند. ولی چندین مرتبه گفته و اجرا شده که اگر تا فلان تاریخ جریمه‌ها پرداخت شود، این جریمه دیرکرد گرفته نخواهد شد. چند روز قبل اعلام شد که برای جرایم سال ۹۵، با پرداخت در سال ۹۶، باز هم چنین امتیازی در نظر گرفته شده.

این داستان عجیب ادامه دارد، وامهایی به کشاورزان عزیز داده می‌شود از سوی بانکها و در قانون بودجه امسال نوشته شده که اگر کشاورزانی که اقساط این وامها را پرداخت نکرده‌اند، اصل وام را پرداخت کنند، تمام جرایم دیرکرد آنها بخشیده خواهد شد و این یعنی کشاورزان مظلومی که قانون را اجرا کرده و به آن احترام گذاشته و اقساط را در سررسید پرداخت کرده‌اند، در عمل جریمه

پرده نشینان خجالتی

کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری و شوراها گویی می‌خواهند نامشان تا آخرین لحظات پنهان بماند تا کمترین سوالات را پاسخ دهند و کوتاه‌ترین جوابها را به مردم هدیه دهند

شوربختانه یا خوشبختانه، تقویم سال ۹۵ اینطور شده که در عمل تعطیلات پایان سال از ۲۵ اسفند آغاز می‌شود و به این ترتیب روزهای باقیمانده تا نوروز، می‌شود دو هفته پایانی سال که هر ایرانی به شکلی به دنبال انجام دادن آخرین کارهای سال است و دور و برشان آنقدر شلوغ است که کسی به سیاست و حاشیه‌های آن، چندان توجهی نخواهد کرد. تا نیمه فروردین هم که تعطیلات ادامه دارد و اگر انتخابات آخر اردیبهشت انجام شود، یعنی اینکه از امروز تا روز انتخابات ریاست جمهوری و شوراها تنها حدود یک ماه و چند روز فرصت واقعی برای معلوم شدن رقبای انتخاباتی و حرف زدن از سوابق و عملکرد آنها باقی مانده. درحالیکه جناح اصولگرای سیاست ایران، هنوز هیچ خروجی از جلساتش نداشته و از معرفی یک فرد از میان هشتاد میلیون ایرانی برای ریاست جمهوری عاجز مانده و جناح اصلاح طلب هم، هرچند دیگر پذیرفته که دکتر حسن روحانی را به میدان خواهد فرستاد ولی از اعلام رسمی این یک جمله کاملاً خودداری می‌کند. درحالیکه در کشورهای بزرگ جهان، نام این افراد از ماهها قبل بر سر زبانهاست تا فرصت کنجکاوی و پرسش از عملکردها و برنامه‌ها، هرچه بیشتر شود تا بار مسئولیت انتخاب شوندگان هرچه سنگین‌تر باشد. انتخابات اخیر آمریکا یا انتخابات پیش روی فرانسه، نمونه‌هایی کاملاً زنده و در دسترس هستند. در

اعلام پایان رکود
اعلام افزایش تورم

درحالیکه صبح یک روز اعلام شد نرخ تورم به ۷ درصد رسیده، عصر همان روز اعلام می‌شود نرخ کرایه تاکسی و مترو برای سال آینده تهران ۱۴ و ۱۵ درصد افزایش خواهد داشت!

دولت برای چندمین بار نرخ تورم در ماههای اخیر را به گونه‌ای اعلام می‌کند که از نرخ ماه قبل کمتر است و بدین ترتیب، تورم هر لحظه از نظر دولت کمتر از لحظه قبل می‌شود و آخرین عدد، حوالی ۷ درصد برای ماه بهمن اعلام شده است.

تنها چند ساعت پس از اعلام این خبر بود که به طور رسمی این خبر هم منتشر شد که نرخ کرایه تاکسی‌ها برای سال ۹۶ در تهران ۱۵ درصد افزایش خواهد داشت و اندکی بعد شرکت مترو هم به میدان آمد و از گرانی ۱۳ درصدی بهای بلیت مترو در سال آینده گفت و گذری کوتاه در نرخ خرده فروشی میوه‌جات در هفته‌های اخیر تهران هم به سادگی نشان از افزایش بیش از ۲۰ درصدی طی همین چند روز گذشته در برخی اقلام اصلی بازار دارد. افزایش بهای ۲۰ درصدی لبنیات طی ماههای گذشته هم، هیچ قابل انکار نیست ولی دوستان وزارت اقتصاد و مرکز آمار ایـران، به

شده‌اند و آنها که از اجرای قانون فاصله گرفته‌اند، جایزه گرفته‌اند!

این اتفاقات را که کنار هم قرار دهیم، هیچ بوی خوشی از آن به مشام نمی‌رسد و اگر یک جوان ایرانی که هنوز در پی کسب تجربه است به آنها نگاه کند، خدای ناکرده به این نتیجه می‌رسد که گویی قانونی نانوشته در کشورش وجود دارد که می‌گوید؛

قانون چندان هم ماجرای مهمی نیست یا شاید این جمله را زیر لب تکرار کند که برای اجرای قانون، هیچ عجله‌ای نداشته باش، قانون به نفع تو تغییر خواهد کرد!

ایران عزیز اما ظاهراً قرار است تا اواخر فروردین سال آینده کاندیداها، خود را پنهان کنند و ناگهان به میدان پرتاب شوند تا کمترین سوالها را جواب دهند و کوتاهترین‌ها را انتخاب کنند.

اتفاقی که نمره منفی بزرگی جلوی نام هر دو جریان بزرگ سیاسی ایران گذاشته است و برداشتن این نمره منفی به سادگی ممکن نخواهد بود.

شکل اعجاب آوری اصرار بر انتشار اعداد کوچک خود درباره تورم دارند و فراموش کرده‌اند که اگر نرخ واقعی تورم را اعلام کنند می‌توانند بلافاصله با خوشحالی بگویند که دولت توانسته بر رکود هم غلبه کند چرا که افزایش تورم در بسیاری موارد نشان از خروج از رکود و بازگشت رونق به بازار بوده است.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

کشف حقیقت با مجازی

فضولی در فرهنگ لغات مردم

تکنولوژی و زندگی دیجیتالی واندرویدی فقط روی سبک زندگی ما مؤثر نبوده و غیر از ذرّت مکزیکی و فلافل تأثیرهای زیادی هم در زبان ما گذاشته و در حرف زدن، یک جورهایی اسپیدی گونزالس شده‌ایم و در کمترین کلمات و آواها و با کنایی ترین من‌در آوردی‌ها حرفمان را می‌زنیم.

یک جورهایی هم زبان‌مان فلافلی و تند و نیش‌نواز شده. به اندازه چند جلد کلمه جدید هم وارد زبان ما شده و انتشارشان سرعت زیادی دارد. اگر با قدیم بسنجید، سرعت انتشار کلمات در امروز موشک است، دیروز ماشین، پریروز دوچرخه و پس پریروز لاکپشت...

پس پریروز کلمات جدید باید توی شعر و کتابهای پرخواننده می‌رفت و دست به دست می‌گشت. چیزی نزدیک به نیم قرن تا یک قرن طول می‌کشید تا سر زبانها بیفتد.

پریروز کمی سرعت گرفت چون چاپ وارد کار شد و کلمات جدید در روزنامه‌ها و کتابها تکثیر شدند و زودتر رواج یافتند.

دیروز رادیو و تلویزیون آمد و باز هم سرعت بالاتر رفت **وامروز** اینترنت و شبکه‌های اجتماعی داریم و همین که یک کلمه جدید و جالب و گویا منتشر می‌شود، با سرعتی تصاعدی انتشار می‌یابد. کسی یا دانشمندی یا فرهنگستانی هم نیست که نظارتی و هدایتی کند. بیشترین حرکتی که فرهنگستان دارد، این است که کوشش کند نثر و گویش دانش آموزان را ایرانی نگه دارد. البته منظورم از ایرانی، فقط فارسی نیست چون زبان رسمی ایرانی مخلوطی است از زبانهای عربی و ترکی و روسی وانگلیسی و... حالا به اینش کار نداریم که آن رسم الخط و رسم‌الحرف زدنی که فرهنگستان متولی‌اش شده، درست است یا غلط، چون غلط بودنش محرز است و می‌بینیم بچه‌های دهه نود تا دهه‌های هشتاد و هفتاد طبق قوانین فرهنگستان نمی‌نویسند و نمی‌حرفند!

خودتان قیاس کنید که بین حرف زدن و سخن گفتن و تکلّم نُمودن چقدر فاصله است با نمی‌حرفم!... و همین قدر فاصله است بین زبان رسمی ایران و زبان غیر رسمی.

زبان غیر رسمی ما که بیشترین کاربران را دور خودش جمع کرده، بی‌نظارت فرهنگستان و چیزستان‌های مرتبطِ دیگر به راه خودش می‌رود و توانسته رسم‌الخط را دستکاری کند معنای کاربردی کلمات را هم تغییر دهد. ضمناً کلمه و مصدر جعلی به زبان مردم تزریق کند. مردم با همین کلمات جدید و مصدرهای جعلی، فعل‌های زایای بسیاری می‌سازند و در قلیل‌الحجم، کثیرالمعنا می‌گویند.

مثال: به جای اینکه بگویند فلانی خیلی می‌فهمد و هوش و دقت زیادی دارد... می‌گویند: ای توله سگ!... یا به جای اینکه بگویند فلانی بسی خوشگل است یا به قول ادبیان فرد مذکور خوشگل می‌باشد... می‌گویند: آی، بی‌شّرفه!... اگر تا همین دو سه دهه قبل به کسی می‌گفتیم کرّه خر، یا به ترکی به او می‌گفتیم قُدُخ که همان کرّه خر خودمان است، طرف قهر می‌کرد و حالا بیا و درستش کن ولی امروز کلمه کرّه خر (متأسفانه) فضیلتی انسانی دارد! اگر معلمی یا پدری به بچه‌ای بگوید کرّه‌خر به این معنی است که "آفرین! خیلی باهوشی! مدتیه ضریب هوشیت بالا رفته. همین طور که پیش بری و درس بخونی، از اون کرّه بزها میشی..." و کرّه بز هم یعنی دانشمند زیرک و زرنگ! در حالی که قدیمها به آدم کودن می‌گفتند خر و بز اَخفَش.

کثافت البته اگر با سینِ صابون و تِ دسته‌دار نوشته شود و تلفّظش کشدار و با کمی پیچِ غمزه و انحنای کرشمه باشد، به این معنی اَست:

"خیلی دوست داشتنی هستی و چیزه دیگه... قابل توجهی. اصلاً آتیش پاره و جیگر پاره و شیکر پاره هستی توی لامسّب."

درست مثل زمان حمله مغول که کلمه شوخ یعنی چرک به معنی دختر خوشگل بود و هست. خودِ لامسّب هم که قبلاً با سینِ صابون نوشته و تلفظ می‌شد، امروز به معنی کاربلد است! حالا بَستگی دارد لامسّب را به کی بگوییم. اگر به کارگر بگویید یعنی کارش را بلد است. اگر به ماشین بگویید یعنی کار درست است و گاز شو بگیر و برو. اگر به نازنینان بگویید یعنی در بردن دل آخرشه این سگ مسّب!

همان‌طور که معنی مزخرف عوض شده و خودش به معنی چیز آراسته و خوب است ولی پیش ما به معنی چیز به درد نخور است، کلمه عوضی هم تغییر ماهیت داده و به جای اینکه به معنی آدم به درد نخور باشد، به معنی آدم زرنگ و به درد بخور در آمده است... **دیالوگ**: اولی "این کاروبدم دست یارو؟" دومی "آره... از اون عوضیاس!"... یعنی خیلی زرنگ است و استاد این کار است. قدیم‌ها وقتی می‌خواستند کسی را طرد کنند، می‌گفتند دیوانه است. امروز کلمه دیوونه یعنی خیلی عزیزی ولی هنوز به مرحله عشق نرسیدی. یا به این معنی است که دوستت دارم.

دیالوگ: اولی "بگو دوسم داری؟" دومی "دیوووونه!"

وحشتناک هم یعنی خیلی خواستنی و دلربایی. خاک تو سر بی‌شعورت کنن یعنی خیلی بامزه‌ای و حرفا و کارات حرف ندارن.

تا اینجا نتیجه گرفتیم که کلماتی که قبلاً منفی بودند، امروز مثبت شده‌اند و فضیلت دارند!

حالا نظری هم به بوستان کلماتی بیندازیم که قبلاً مثبت بوده‌اند تا ببینید حالا کاملاً منفی شده‌اند:

کلماتی مثل دوست عزیز، آقای محترم، سر کار خانم، و... یعنی خیلی نفهم و بی‌فرهنگی. وقتی به کسی می‌گویند آدم حسابی یعنی بی‌شخصیت! به جای اینکه بگویند خیلی خنگ و کودنی، می‌گویند مُهَن دِسسس! (مهندس). تا همین چند وقت پیش آقای دکتر یک لقب عالی بود و فقط کافی بود جایی به کسی بگویید آقای دکتر... بقیه حساب کار دستشان می‌آمد و به او کلّی احترام می‌گذاشتند. این مقام چنان جالب بود که به زنی هم که شوهرش دکتر بود، می‌گفتند خانم دکتر. حالا؟ آقای دکتر یعنی "از تو گیج‌تر ندیدم. خیلی باحالی والا!" همین خیلی باحالی هم یعنی خیلی ناجور و عقب‌مانده هستی و حال آدم را به هم می‌زنی. دانشمند و افلاطون و سقراط و پروفسور و انیشتین هم از فحش‌های توهین‌آمیز شده است و یعنی بی‌شعور!

***

خوشبختانه یا متأسفانه این زبانی است که در صفحات مجازی رایج است و نقد درست یا غلط بودن آن هم جایش اینجا نیست. هفته بعد هم به موارد دیگری از این دست می‌پردازیم.

اگر کار خود را حقیقتاً انجام دهید، باران ناشناخته و شمار را طلب می‌کنند

● میگوئل سراتوی

زیر نظر: محمود صفادار



روستای کلهرود

کلهـرود، نام روسـتایی از توابع بخش مرکزی شهرسـتان برخوار و میمه در استان اصفهان است. کلهرود یکی از زیباترین روستاهای استان است که با چشم اندازهای دیدنی در فاصله ۹۰ کیلومتری شمال اصفهان و در دامنه کوه کرکس قرار دارد.

این روسـتا در ارتفاع ۲۳۰۰ متری از سطح دریا قـرار دارد و آب و هـوای آن در تابسـتان معتدل و در زمسـتان سـرد و خشک است. روستای کلهرود که تا حدود ۱۵ سـال قبل از توابع شهرسـتان نطنز بود، شـامل چهار محله به نامهـای کلهرود، توکلر، سربیشه و قلعه است. رودخانه هینی از جنوب غربی و رودخانه کلهرود از میان روسـتا عبور می کند. در حاشـیه رودخانه انبوه درختان سـایه‌دار به چشـم می‌خورد. خانه‌های روسـتا عموماً در بافت قدیمی و بـه مـوازات رودخانه در کنار هم قـرار گرفته‌اند ومعمـاری روسـتا تلفیقی از معماری روسـتاهای کویری و کوهپایه‌ای است.



حدود ۲۹۵ نفر در این روستا ساکن هستند که با توجه به تغییرات آب و هوایی و کوچ عده‌ای از آنها، جمعیت روستا در طول سال متغیر است. شغل مردم کلهرود عمدتاً دامداری و باغداری است و عده کمتری هم به کشاورزی مشغولند. در حـدود ۳ دهه قبل تعدادی از اهالی در معادن زغال سـنگ کلهرود مشـغول به کار بودنـد ولی اکنـون این معادن تعطیل هستند.

کلهرود از دو طرف شـرقی و غربی در یک دره و در دامنه کوه واقع شـده و وجود باغهای زیاد در روسـتا منظـره زیبایی را به وجود آورده اسـت. در اطراف روسـتا باغهـا و قناتهای فراوانی وجود دارد که یکی از معروفترین آنها قنات ومزرعه **خدایاره** اسـت. در واقع چشـم‌اندازهای زیبـا و دلنـواز کلهرود در ایام مختلف سـال مکان مناسبی برای تفرج و طبیعت گردی به وجود آورده و موجب شـده که از مقاصد محبوب مسـافران و گردشگران باشد.

معروفترین جاذبه گردشگری کلهرود، **غار دو**



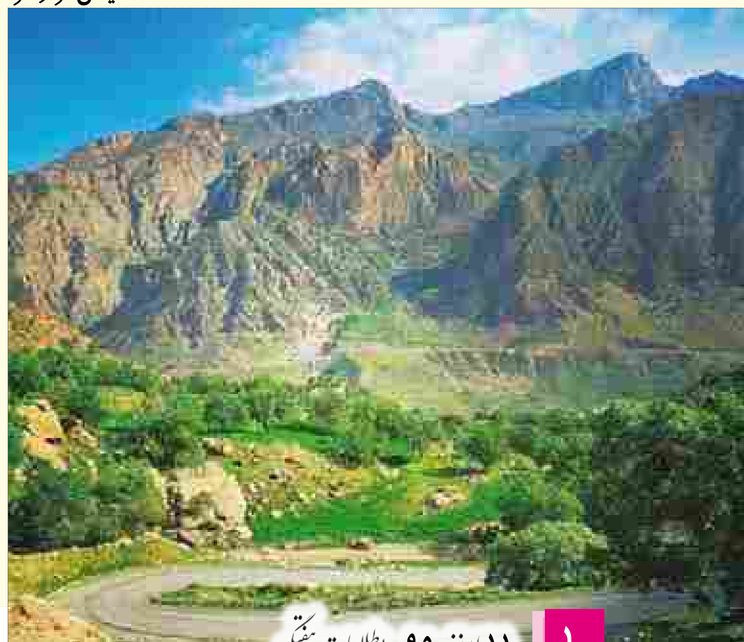
غار دودهانه کلهرود از دیدنی‌های منطقه است

روستای فتح



گزارش از: مهدی عوض‌زاده فتح
گچساران

روسـتای فتح از روسـتاهای قدیمی و باستانی شهرسـتان گچساران اسـت که در ۴۵ کیلومتری بخش باشـت، در استان کهگیلویه و بویراحمد قرار دارد. ایـن روسـتا در دامنه کوهی معـروف به نام **خامیـن** قرار گرفته و طبیعـی بکر و منحصر به فرد دارد، این روسـتا را با پشـت سر گذاشـتن پیچهای متعدد و زیبا و دیـدن درختان بلـوط و بادام کوهی می توان دید. این روستا با آنکه در منطقه گرمسیری واقع شـده‌است دارای آب و هوایی سرد و معتدل می‌باشد، به طوری که پاییـز آن دل‌انگیز و رویایی و زمسـتان آن پوشـیده از برف است.



شـغل مـردم این روستا کشـاورزی و دامداری اسـت، باغهـای زیبا و درختان انار، لیمو شـیرین، به، انجیر، گردو، هلو، و تابسـتانهای زیبـای انگـور که بیشـتر در دل کوهسـتان جای گرفته اسـت چشـم هر طبیعت دوستی را محسور می کند. چشـمه‌ای زیبا در روستا که حاصل بارش بـرف و بـاران و منبع اصلی تغذیه درختان اسـت با آبی شـفاف و زلال خودنمایـی می کند. با آمدن بهار بوی چویل و عطر پونه کوهی و گلهای شـقایق وحشی، تابلویی زیبا را ترسیم می کند

وجود پرندگانی مانند کبک، تیهو، کبوتر کوهی، بلبل، قمری، شاهین، عقاب، جغد و جانوران وحشی نظیر پلنگ، خرس، گرگ، و همچنین کل و بز کوهی

باغهای زیبای انگور در تابستان



دهانه کلهرود است که در فاصله یک کیلومتری شمال روستا قرار داشته و برای غارنوردان بسیار محبوب است. این غار در میان دره کم عمق و در ارتفاع ۲ هزار و ۳۴۰ متری از سطح دریا و در مجاورت کوهی نزدیک امامزاده روستای کلهرود واقع شده و نامش را از نام روستا گرفته است. شهرت این غار که از دسته غارهای طبیعی و غارهای معروف غیر آهکی استان اصفهان است، بیشتر به خاطر گلی بودن آن است و به نظر مي رسد این غار در اثر نفوذ آب رودخانه در زماني که بستر آب ۵۰ متر بالاتر از اندازه کنونی اش بوده، به وجود آمده است. طول غار کلهرود ۱۲۰۰ متر و عمق آن ۵۰ متر است و در گذشته در یکی از تالارهای آن آب وجود داشته اما در حال حاضر خشک است. این غار از تالارهای مختلفی تشکیل شده که با شیبی تند و پرتگاه مانند ادامه یافته و به همین دلیل کم نظیر و دیدنی به حساب می آید.

اما علاوه بر جاذبه های طبیعی، جاذبه های تاریخی متعددی هم در این روستا به چشم می خورد.

در بیرون روستا امامزاده ای وجود دارد که قطب مذهبی روستا محسوب می شود. "حمام کوچک و حمام بزرگ" چهار محل کلهرود، مسجد قدیمی "مسجد حاجی" در محله کلهرود، منزل محمد صادق برومندی واقع در محله سربیشه، و آب انبار محله قلعه از دیگر مکانهای دیدنی آن هستند. بقایای قلعه بزرگی هم که قدمت آن به بیش از ۱۵۰ سال قبل برمی گردد در روستا به چشم می خورد.

از آداب و رسوم جالب مردم روستای کلهرود، مراسم عزاداری محرم است. طبق یک سنت قدیمی عزاداری تاسوعا و عاشورا با آیین نخل برداری همراه است. تعدادی از مردم نخل بزرگ و سنگین کلهرود را در تاسوعا بلند کرده و با سوگواری و همراه با دسته های سینه زن و زنجیر زن تا امامزاده در بیرون روستا حمل می کنند و روز عاشورا آن را به روستا بر می گردانند.

جشن شب چهارشنبه سوری، محبوب ترین جشن ملی در بین مردم این روستاست. از سازهای محلی که برخی در عزاداری و برخی در جشن و سرور استفاده می شوند می توان نی، دف، تنبک، طبل، دهل و سنج را نام برد. قالی، گلیم و جاجیم مهمترین صنایع دستی کلهرود هستند. کله جوش، آش جو، کماج، قرمه و آبگوشت هم از غذاهای محلی و لذیذ کلهرود هستند.

برای سفر به این روستا می توانید از طریق شهرهای شاهین شهر، میمه، مورچه خورت و نطنز با جاده ای مناسب به آن دسترسی داشته باشید.



طول غار کلهرود ۱۲۰۰ متر و عمق آن ۵۰ متر است

باعث شده است که این روستا از طرف سازمان حفاظت محیط زیست جز مناطق شکار ممنوع محسوب شود

از دیگر مکانهای دیدنی این روستا می توان بقایای باقی مانده از آسیاب قدیمی آبی، و همچنین سنگ نوشته هایی را نام برد که به صورت برجسته می باشند و در قبرستان روستا واقع شده اند.

همچنین وجود غاری باستانی به نام **سی دزد** که در زمره آثار باستانی به ثبت رسیده، به این روستا جلوه ای تاریخی بخشیده است، در این روستا از کنار هر خانه ای که رد می شوی بوی نان تازه مشامت را نوازش می کند و کشک هایی که روی پشت بامها گذاشته شده تا پس از خشک شدن به فروش برسند، در این روستا زنان پا به پای مردان کار می کنند، **روستای فتح در جنگ ایران و عراق با تقدیم چهار شهید و دهها جانباز برای سر افرازی وطن دینش را ادا کرده است**، که آرامگاه آنان در کنار هم در ورودی روستا به چشم می خورد.

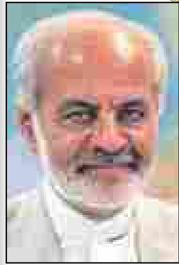
شغل مردم این روستا کشاورزی و دامداری است



غار باستانی سی دزد از مناطق دیدنی روستای فتح



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

یکی از وظایف بزرگ فرزندان، نیکی واحسان به والدین است. قرآن چهار بار با عبارت "**و بالوالدین احسانا**" درباره نیکی و احسان به پدر و مادر توصیه می کند. قرآن کریم حتی در سخن گفتن با مادر و پدر به فرزندان تأکید می کند در کمال ادب با آنها سخن بگویید. حتی اگر آنها بر اثر کهولت سن و از خستگی سخنی به شما گفتند به آن صورت پاسخ نگویید و صبر و حوصله و متانت خود را از دست ندهید.

کسی آمد خدمت مولا علی (ع) و عرض کرد من آدم مشکل داری هستم، هر چه می کوشم مشکلاتم را حل کنم نه تنها گرههای زندگی ام باز نمی شود بلکه گرههای دیگری هم سر راهم ایجاد می شود. مولا علی (ع) سوالاتی از وی پرسیدند از جمله اینکه آیا به پدر و مادر خود دعا می کنی؟ عرضه داشت: نه، من دوستشان دارم خلاف خواسته و میلشان کاری نمی کنم ولی دعا هم نمی کنم. مولی فرمودند: همه مشکلاتت از اینجاست.

آن وقت حضرت فرمودند:

"**ترک الدعا للوالدین تقطع الرزق**"

یکی دیگر از وظایف فرزندان نسبت به والدین این است که فرمانبران خوبی باشند. متأسفانه گاهی بچه ها با چند سالی درس خواندن، خود را بی نیاز از هدایت پدر و مادر می پندارند. در حالیکه پدر و مادری که سن بیشتری و تجربیات ارزنده ای دارند کمک کار خوبی برای فرزندانی هستند که می خواهند از عزت وقدر و منزلتی اجتماعی برخوردار شده و عاقبت خوبی داشته باشند.

• حضرت علی (ع)

بخیل، خزانه دار وارثان خود است

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



در حادثه خدا نزدیکتر است

مهربانی همیشه تکرار می‌شود

دیدار دو آشنا

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح یکی از روزهای ماه مارس **مایکل شانون**، متخصص کودکان در بزرگراه ساحلی در کالیفرنیا در حال رانندگی بود و عطر خوش دریا را تنفس می کرد و لذت می برد. البته مایکل هر سه شنبه با دوستش در ساحل اورنج کانتی قرار داشت و آن روز صبح هم طبق معمول سه شنبه ها به محل قرار می رفت که ناگهان مانعی سر تا سر سفید دیدش را مختل کرد. یک تریلر کوچک وارد مسیر حرکت ماشین دکتر شانون شده بود. این اتفاق و انحراف مسیر تریلر چنان ناگهانی بود که دکتر شانون برای تصمیم گیری سریع و گریز از تصادف هیچ زمانی نداشت و نتوانست کاری کند و... برخورد ماشین او با تریلر و صدای درهم شکستن شیشه ها در فضا پیچید و چند ثانیه بعد همه چیز متوقف شد و پس از آن فقط صدای سکوت بود و بس.

در سکوت مطلق بعد از تصادف، اولین فکری که به ذهن دکتر شانون رسید این بود که آیا هنوز زنده است؟ ناگهان به خودش آمد و گفت باید هرچه زودتر خودش را خلاص کند. اما پاهایش گیر کرده بود و به سختی می توانست آنها را تکان دهد. احساس می کرد تمام بدنش داغ شده. جلو ماشین مچاله شده بود. او می دانست به زودی کمک از راه می رسد ولی نمی توانست ریسک کند و همان طور بی حرکت در ماشین بماند. شنیده بود که معمولاً ماشین ها پس از چنین تصادفهایی منفجر می شوند و اگر باک بنزین خودش یا تریلر سوراخ شده باشد، انفجار حتمی است. او از طرفی نمی دانست وضعیت کلی حادثه و راننده ماشینی که به او زده بود چطور است و احتیاط حکم می کرد از ماشینش خارج شود و در صورت نیاز و امکان به راننده تریلر کمک کند. دوباره کوشش کرد خودش را بیرون بکشد ولی انگار کاری غیر ممکن بود. جلو ماشین بدجور مچاله شده بود و راه حرکت و خروجش را بسته بود. چشمهایش را بست و از خدا کمک خواست.

کمک خیلی زود رسید. ماموران ایستگاه آتش نشانی اورنج کانتی در کمتر از دو دقیقه در محل حادثه حاضر شدند. آنها که از ایستگاه آتش نشانی شماره ۲۹ آمده بودند، یک کمک پزشک و دو امدادگر هم با خود داشتند. خیلی سریع مشغول بررسی وضعیت شدند. راننده تریلر آسیب زیادی ندیده بود و پشت فرمان ناله می کرد. بیشتر به نظر می رسید دردهایش از کوفتگی است نه از شکستگی. او را پایین آوردند و کمک پزشک مشغول کمکهای اولیه و لازم شد. امدادگرها تشخیص دادند که وضعیت مایکل شانون اورژانسی است و باید به سرعت دست به کار شوند. جلو ماشین دکتر شانون کاملاً زیر بدنه تریلر فرو رفته و گیر کرده بود. از موتور دود بلند می شد و این یعنی چیزی تا انفجار باک نمانده و راننده اش هنوز آنجاست. امدادگر از راننده حرکتی نمی دید و این نگران کننده بود.

اولین کار آتش نشانها خاموش کردن موتور ماشین بود. همزمان با خفه کردن آتش، به مرکز اطلاع دادند که به نیروی پشتیبانی نیاز دارند و اوضاع را تشریح کردند. یکی از وسایلی که نیاز داشتند، گازانبر بود تا بتوانند ماشین دکتر شانون را از آن وضعیت رها کنند. نیروهای امدادی و مامورانی که برای پشتیبانی آمده بودند، پس از بیست دقیقه موفق شدند مایکل را از ماشینش بیرون بیاورند و روی تخت مخصوص قرار دهند. او را سوار آمبولانس کردند. کریس که یکی از امدادگرها بود، با او سوار آمبولانس شد تا در راه بیمارستان مراقبش باشد.

> **در آن تصادف خطرناک دکتر شانون قادر نبود از ماشینی که ممکن بود منفجر شود، بیرون برود. او رابطه خوبی با خدا داشت. پلک بست و خودش را به او سپرد. کمی بعد خداوند کریس را برایش فرستاد**

وقتی که کریس در آمبولانس کنار مسدوم نشست، به فکر فرو رفت. چند ثانیه بعد، مدارک شناسایی او را دید و مطمئن شد که راننده مسدوم را می شناسد و این آشنایی به ۳۰ سال قبل باز می گشت. زمانی که کریس نوزادی نحیف بود که پیش از موعد متولد شده بود و مشکلات زیادی داشت.

ناجی سی ساله

کریس داستان سی سال پیش را بارها از پدر و مادرش شنیده بود بخصوص داستان روزی را که با تب بسیار بالا و خطرناک و پدر و مادری هراسان وارد بیمارستان شدند. اوضاع آن روز دقیقاً مثل وضعیت امروز اورژانسی و خاص بود.

کریس تروکی دقیقاً ده هفته زودتر متولد شد. پدرش مایک و مادرش دی بعد از پاره شدن کیسه آب، فوری خودشان را به بیمارستان رساندند. از آنجا، دی را با آمبولانس به بیمارستانی که ۴۰ کیلومتر دورتر در کالیفرنیا قرار داشت منتقل کردند. خطر هم مادر و هم جنین را تهدید می کرد اما با کوشش پزشکان، بالاخره نوزادی یک کیلو و ۴۰۰ گرمی متولد شد. کریس آنقدر کوچک بود که کف دست پدرش جا می شد. کریس نحیف، نوزاد مقاومی بود و بدون دستگاه تا چند ساعت نفس کشید. نوزاد در بخش مراقبتهای ویژه نوزادان بستری شد و پدر و مادرش هر روز در مسیر خانه و بیمارستان در رفت و آمد بودند.

رفت و برگشت هر روزه برای پدر و مادر کریس سخت بود برای همین دنبال پزشک متخصصی گشتند که با تجربه و کارآمد باشد و فرزند خود را به او بسپارند. هفته ها و روزهای پراضطراب و پر دلهره ای بود. خانم دی نمی دانست باید به پسرش دل ببندد یا خودش را برای جدایی از او آماده کند. پزشکان تردید داشتند که کریس زنده بماند. مادرش ناامید نشد و از خدا خواست برایش کاری کند. یکی از آشنایان، دکتر مایکل شانون را معرفی کرد. و مایک و همسرش سریع خودشان را به مطب دکتر شانون رساندند و از او خواهش کردند به فرزند نارسشان در بیمارستان سری بزند و واقعیت را به آنها بگوید. مایک و دی از همان لحظه اولی که دکتر شانون را دیدند حس خوبی به او داشتند. آن دکتر خندان با لباسهای شاد و رنگارنگش به بیمارستان آمد و نوزاد نحیف را دید و معاینه کرد و پرونده پزشکی او را مطالعه و بررسی کرد سپس با لبخند و اطمینان گفت فرزند شما بحران نارس بودن را پشت سر خواهد گذاشت و به وضعیت عادی خواهد رسید و از بیمارستان مرخص خواهد شد. حرفهای مطمئن دکتر مایکل شانون روحیه خراب این زن و شوهر را بهبود بخشد و به آنها امیدواری داد.

کریس نحیف و نزار زیر نظر دکتر شانون قرار گرفت و هفت هفته سپری شد. حالا کریس به مرز سلامت و عادی بودن رسیده و به مسیر رشد طبیعی افتاده بود. دکتر شانون اجازه داد کریس را

از بیمارستان به خانه انتقال دهند. والبته هنوز به مراقبتهای خاصی نیاز داشت. پدر و مادرش از اینکه بعد از هفته‌ها می‌توانستند نفس راحتی بکشند و در خانه از پسر کوچولوی خود مراقبت کنند، بسیار خوشحال بودند و خدا را شکر می‌کردند. آنها از دکتر شانون هم ممنون بودند و سلامتی پسرشان را به او مدیون بودند.

چند روز پس از مرخص شدن کریس تب کرد. تب و بیماری برای هر کودکی اتفاق می‌افتد ولی برای کریس اوضاع تاحدود زیادی متفاوت بود. او هنوز از نوزادان هم‌سن خودش کوچکتر و شکننده‌تر بود و این تب می‌توانست او را از پا دربیاورد. نیمه شب بود و پدر و مادر کریس خود را باختند. در آن دل شب غیر از خدا، چه کسی می‌توانست کمک کند؟ آیا می‌شد به دکتر شانون تلفن کرد؟

خانم دی از شوهرش خواهش کرد به دکتر زنگ بزند و دنبال آداب و ترتیب نباشد. مایک کمی پس از نیمه شب با دکتر شانون تماس گرفت. در حالی که انتظار نداشت که دکتر تا آن حد همکاری کند اما او از مایک خواست کریس را خیلی زود به بیمارستان برساند. و به او قول داد که خودش هم خواهد آمد. در آن زمان بیمارستانی که دکتر شانون معرفی کرده بود بخش مراقبتهای ویژه نوزادان نداشت ولی بهترین و نزدیکترین گزینه بود زیرا طی مسافت طولانی‌تر می‌توانست برای نوزاد خطرناک و مهلک باشد. دکتر شانون قبل از پدر و مادر کریس به بیمارستان آمده و مقدمات



کار را انجام داده بود. او خودش از کریس خون گرفت و بعد از آزمایش و بررسی، تشخیص داد کریس به مننژیت مبتلا شده است. داروهای لازم را تجویز کرد و از مایک و دی خواست به خانه بروند و استراحت کنند. آنها تردید داشتند که بچه را تنها بگذارند. ولی دکتر شانون خیالشان را راحت کرد و گفت خودش پیش کریس خواهد ماند.

این در حالی بود که مایک و همسرش به شدت خسته بودند و اضطراب داشتند، و نگرانی آنها می‌توانست مانع کارهای درمانی دکتر و پرستارها شود. دکتر شانون دو روز و دو شب بیمارستان را ترک نکرد و کنار نوزاد ماند و سرانجام بامراقبتهایش کریس بهبود یافت و به خانه بازگشت. پدر و مادر کریس می‌دانستند مننژیت بیماری خطرناکی است که می‌تواند به مرگ هم منجر شود. دکتر شانون در جواب تشکرهای آنها بارها تاکید کرد که زنده ماندن فرزندشان خواست خدا بوده.



کریس را به خانه بردند و همچنان زیر نظر دکتر مایکل شانون بود و در حالیکه بزرگ می‌شد، داستان معجزه زنده ماندنش و محبتها و وظیفه‌شناسی دکتر شانون ورد زبان پدر و مادرش بود و آن را برای کریس تعریف می‌کردند. کریس را تا چند سال به مطب دکتر شانون می‌بردند و آن خاطره برای او ماندگار شده بود.

مرا به یاد می‌آوری؟

حالا تاریخ به شکل دیگری تکرار شده بود. کریس به رسم وظیفه‌شناسی و جبران بخش کوچکی از محبت پزشک دوران نوزادی و کودکی‌اش، آن روز و آن شب در بیمارستان کنار دکتر شانون ماند. وقتی دکتر شانون به هوش آمد و پزشک معالج اجازه ملاقات داد، کریس به بالینش رفت، لبخند زد و گفت: "من کریس هستم. امدادگری که شما را از محل تصادف به بیمارستان آوردم... من شما را خوب به یاد دارم.. امیدوارم شما هم مرا به یاد بیاورید. من همان کریس کوچولویی هستم که نارس متولد شد و شما مرا نجات دادید و تا چند سال یعنی تا وقتی که هنوز کودک بودم و به متخصص بزرگسالان نیاز نداشتم، زیر نظرتان بودم... اسم مادرم دی و پدرم مارک تروکی است. یادتان آمد؟"

دکتر شانون در طول چند دهه فعالیت و طبابت، نوزادان و کودکان زیادی را از مرگ نجات داده بود ولی وضعیت عجیب و غیرمنتظره آن نوزاد نارس چیزی نبود که به همین راحتی‌ها از ذهن و خاطرش پاک شود حتی اگر سه دهه از آن زمان گذشته باشد. او با اینکه در تصادف آسیب دیده بود، کریس را به یاد آورد و لبخند نازکی زد. سرش را به نشانه تایید تکان داد. اگر می‌توانست حرف بزند، می‌گفت: "تو را به خوبی به یاد دارم. گویی همین دیروز بود!" کمی بعد دکتر شانون را به اتاق عمل بردند. کریس در بیمارستان ماند و برای ناجی قدیمی خودش دعا کرد.

یک روز بعد از جراحی موفقیت آمیز دکتر شانون، کریس و همکارانش در ایستگاه آتش‌نشانی شماره ۲۹ به آی‌سی‌یو رفتند تا دکتر شانون را ملاقات کنند. این کار کمی عجیب و غیرعادی بود. وقتی که آتش‌نشانها و امدادگران و کمک پزشکان کسی را نجات می‌دادند، آن را وظیفه می‌دانستند و معمولاً به دیدار نجات یافتگان نمی‌رفتند اما این مورد با بقیه فرق داشت. کریس داستان خودش را برای همکارانش تعریف کرده بود و زنده ماندنش را که به معجزه می‌مانست، با آب و تاب به آنها گفته بود. حالا همکارانش می‌خواستند مردی را ببینند که سی سال پیش به خواست خداوند سر راه پدر و مادر کریس قرار گرفته بود و جان او را نجات داده بود. او معتقد بود اینکه پس از سی سال خودش هم سر راه دکتر شانون قرار گرفته، تصادفی نبوده و خداوند خواسته به او پیامی بدهد. دکتر شانون به کریس و دوستان او گفت:

"تمام اتفاقات خوب به خواست خداوند است. بی‌گمان خداوند خواسته کریس زنده بماند تا به افراد مصدوم و مجروح و حادثه دیده کمک کند. دکتر مایکل شانون در ادامه به آنها گفت: "ما پزشکان هیچکاره‌ایم. خواست خداوند است که می‌توانیم کسی را از مرگ نجات بدهیم. وقتی هم خودم تصادف کردم، قبل از اینکه بیهوش شوم، کوشش کردم از ماشین بیرون بروم ولی نتوانستم. بعد چشمهایم را بستم و از خداوند کمک خواستم. او هم کریس را فرستاد. هیچ شانسی در کار نیست مگر اینکه بگوییم خیلی خوش شانسیم که خدایی به این خوبی و دانایی داریم."

ارتباط دکتر شانون و نوزاد نارس دیروز و جوان موفق امروز هنوز ادامه دارد. هر دو آدمهای گرفتاری هستند ولی به هم قول داده‌اند که هر سال، دو بار همدیگر را ببینند و با هم ناهار بخورند. یک بار در سالگرد روزی که دکتر شانون برای اولین بار کریس را دید، یک بار هم روزی که دکتر شانون تصادف کرد و کریس او را دید. آنها این دو روز را گرامی می‌دانند و معتقدند در هر دوی آن دو روز بیش از هر وقت دیگری به خداوند نزدیک بوده‌اند.

چند ماه پیش کریس پدر شد. پسرش سر وقت به دنیا آمد و مشکلی نداشت و ندارد. همسر کریس آشنایی با دکتر شانون را به فال نیک گرفته و از ته دل خوشحال است و خدا را شکر می‌کند چون اگر مشکلی برای پسرش پیش بیاید، دکتر حاذق و خوب و مسئولی مثل دکتر شانون کنار آنهاست.

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

قسمت دوم

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: ونوس

شب‌نشینی سوته‌دلان در قصر...

خلاصه قسمت قبل:
ونوس، دختر جوانی که با برادر معتادش زندگی می‌کند، به دلیل مشکلاتی که پسر رییسش به‌وجود آورده از کارش دست می‌کشد.
او از طرفی برای ادامه زندگی و پرداخت هزینه‌های آن مشکلاتی دارد از طرفی هم نگران برادرش قیصر است که بعد از مشاجره‌ای که باهم داشتند، از خانه بیرون رفته و پنج روز است که برنگشته. ونوس در جست‌وجوی برادرش به خرابه‌ای می‌رسد که به قصر «عملی‌ها» شهرت دارد و در آنجا به سراغ فردی به نام «رستم موتوری» می‌رود...

داخل ترکبند نشستم و او چرخی زد و از آنسوی خرابه وارد "قصر عملی‌ها" شد. راست می‌گفت؛ تا شعاع صد متری‌اش هیچکس نزدیک نمی‌شد، زیر یک درخت ایستاد و چند تا کارتن یخچال را که با نخ شیرینی به هم بسته بود از بالای شاخ و برگهای درخت برداشت و کف زمین پهن کرد و کاپشن را هم تحویلم داد و گفت:

ـ وسط این قصر، اینجا امپراتوری منه...، من یه جورایی کلانتر این خرابه هستم، کسی باهام کار نداشته باشه کاریشون ندارم، همینطوری اینطوری نشده! کلی دماغ شکستم و زخم زدم تا الان کسی جرات نمی‌کنه اذیتم کنه، اینها رو گفتم که خیالت راحت باشه، حالا بفرما بنشین و کاپشن رو بنداز رو سرت که از دور نفهمند مرد نیستی! دلت خواست از این چایی تازه دم بخور، تا ببینیم این قیصر خانت کی میاد که بگذاریمش تو بغلت و خلاص، اگه هم دوست داشتی بگو چرا داداشت در به در شده، به نظر بچه خوبی میاد...

ـ واسه همین که بچه خوبی بود کتکش زدین؟

این را با لبخند گفتم و رستم باز هم بی‌نگاه کردن خندید و من هم شروع به گفتن کردم و از زندگیمان گفتم:

ـ پدرم عاشق فیلم فارسی بود و واسه همین اسم پسرش رو گذاشت "قیصر"! زندگیمون خوب بود، پدرم یه مکانیکی داشت و با همون مغازه تونست یه خانه بزرگ و ماشین بخره، اما وضع اینطوری نموند، از وقتی مردم سیستان و بلوچستان فقیر شدن و دستشون به دهنشون نرسید، کاسبی تعمیرگاه ما هم آب رفت! تا اینکه مادرم فوت کرد، بعد از مرگ مادرم بابام دیگه دل و دماغ کار کردن نداشت، من و قیصر هم که از بچگی خواب تهران رو می‌دیدیم، نشستیم زیر پای بابام. البته پدرم فقط واسه حرف ما نبود که زندگیش رو آورد تهران؛ یکی از فک و فامیلهای دورمون براش تعریف کرد یکی از این صندوقهای اقتصادی که شبیه بانکه، بابت ده میلیون که تو اون صندوق گذاشته ماهی هفتصد تومان بهش سود میده، پدرم هم با خودش گفت: "زیر نظر بانک مرکزی که هست...، یک اسم متبرک هم که روش گذاشتن، پس لابد قابل اعتماده"! اینطوری بود که خانه و مغازه‌اش رو فروخت و تمام پولش رو ـ غیر از ده میلیونی که بابت رهن خونه دادیم ـ آورد و گذاشت تو این صندوق. تا سه، چهار ماه اول پول خوبی بهش می‌دادن و ما هم خوشحال بودیم، تا اینکه یکدفعه تقّ قضیه دراومد و فهمیدیم اون صندوق ورشکست شده و غیر از ما، پول چند هزار نفر دیگه رو هم بالا کشیده و دست هیچکس هم به هیچ جا بند نیست. قلب بابای بیچاره منم انگار فقط منتظر این خبر بود که از حرکت بایسته. چهارده روز تو "سی‌سی‌یو" بستری بود و بعد تمام کرد. ما هم که پولی نداشتیم مجبور شدیم "پول رهن" خونه رو از صاحبخونه بگیریم تا خرج بیمارستان و پول کفن و دفن بابا رو بپردازیم. بعدش هم اومدیم پایین شهر و یه خونه کوچک اجاره کردیم. اینطوری بود که پس از مرگ پدرم، "قیصر" هم سُر خورد توی اعتیاد...، البته قبلش ـ حتی پیش از اینکه بیاییم تهران هم به قول خودش تفریحی حال می‌کرد؛ چه می‌دونم... حشیش و سیگاری و از همین آت و آشغالها!

ولی بعد از فوت بابام عملش شد "شیشه" و تفریحش هم شد روزی سه وعده! اوایل من بی‌خبر بودم، یعنی چون مجبور شدم برم سر کار تا اجاره خونه رو بدم، از داداشم غافل موندم و موقعی از حال و روزش باخبر شدم که دیگه حال و روزی نداشت! تا اینکه هفته قبل خیلی باهاش بدرفتاری کردم، یعنی از بس پسر صاحبکارم توی کارگاه بهم گیر می‌داد، قاطی کردم و یک روز صبح پریدم به قیصر و ظهر که اومدم رفته بود، فرار کرده بود و... تا بالاخره امروز یکی از دوستاش آدرس اینجا رو بهم داد و گفت بیام پیش شما...، اینطوری شد که مزاحم شما شدم!...

حرفهایم که تمام شد، "رستم" که در آتش داخل پیت حلبی خیره شده بود زد زیر خنده، اخم کردم و گفتم: "خیلی خنده دار بود؟"

پوزخند زد و گفت:

ـ شما هم که معطلی پالون خر ملانصرالدین بیفته و قهر کنی...! داشتم به روزگار می‌خندیدم...، انگار امشب ضیافت "سوته دلان" در این قصر بیچاره‌ها برقراره! داشتم به سرنوشت خودم می‌خندیدم که اگه برات بگم می‌فهمی خودت خیلی خوشبختی!

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم و گفتم:

"خب بگین، ساعت هنوز ۹ هم نشده. تا داداشم بیاد وقت داریم..."

آهی کشید و سیگارش را با کنده نیمه سوخته‌اش روشن کرد و باز هم بی‌آنکه نگاهم کند شروع به گفتن کرد:

ـ من بچه خوزستانم، بچه اهواز. از دو سال قبل این ریزگردهای بی‌همه چیز ـ که سوغاتی دوم عراق بعد از جنگ بود ـ حال مادرم رو خراب کرد و روز به روز وضعش وخیم‌تر شد، طوری شد که دکترها گفتند "تنفس در هوای خوزستان براش سمّه!" معطل نکردم و آوردمش تهران...، اما انگار ریزگردای بی‌وجدان کارشون رو کرده بودند، یعنی وقتی آوردمش تهران، یک هفته نشده حالش خراب شد و بردمش دکتر و اونها هم گفتند باید هرچه زودتر عمل بشه، کجا؟... بیمارستان خصوصی، شندرغاز پولی که از فروش لوازممون تو اهواز برام مونده بود خرج یک هفته بیمارستان و هزینه جراحی شد. حالا مونده بود پول داروهاش که فقط از ناصرخسرو باید می‌گرفتم...، هر آمپول دویست هزار تومان!

منم که راهی نداشتم، با این موتوری که خریده بودم افتادم به زورگیری...، خیالی نیست که فکر کنی دارم خالی می‌بندم، اما خودم که می‌دونم دروغ نمیگم. منظورم اینه که از فقیر و بیچاره‌ها دزدی نمی‌کردم...، یک رفیق داشتم که در همین خرابه مواد می‌فروخت، اونم مقدار بالا و فقط هم به بچه مایه‌دارها، باهاش قرار گذاشتم بچه پولدارهایی که میان ازش جنس میخرن، آمارشون رو به من بده، منم پشت سر ماشینشون راه می‌افتادم و چهار تا خیابون بالاتر، به یک مکان خلوت که می‌رسیدم می‌پیچیدم جلوشون و قمه رو می‌گذاشتم زیر گلوشون و غیر از موادی که خریده بودند، همه پولهاشون رو می‌گرفتم...

رستم خندید و ادامه داد: مواد رو اگر ازشون می‌گرفتم بعید نبود مقابلم قد علم کنند! اینطوری بود که تا یکی، دو ماه خرج داروهای مادرم رو دادم، اما راست گفتند که پول بعضی از کارها، خرج بعضی

از چیزها میشه! شاید هم عمر مادرم به دنیا نبود که یک شب خوابید و صبح بیدار نشد! با خودم فکر کردم لابد پول حرامی که درمی آوردم برکت نداشت و مادرم مُرد، واسه همین سر خاکش قسم خوردم دیگه خلاف نمی کنم... که خلاف هم نکردم، اما از همون موقع به بعد "اهالی این قصر "اسمم رو گذاشتند "رستم موتوری" ولقبم شد "رستم زورگیر"! ولی فقط خدا می دونه که بعد از رفتن مادرم تا الان، خرجیم فقط با سیگار فروختن و چایی دادن دست مردم درمیاد...، فعلاً هم اینجا زندگی می کنم و پولهام رو می گذارم رو هم تا یک روز آدم بشیم!

بی اختیار لبخند زدم و رستم غرولند کرد:

"اگه ما می خندیدیم الان به تریش قباشون برمی خورد...، اما خیالی نیست...، همه دنیا دارند به ما می خندن...، شما هم بخند!"

حرفش را قطع کردم: "نه...، داشتم به حرف اولتون می خندیدم که گفتین "شب نشینی سوته دلان در قصر بیچاره ها..." حق با شماست، قصه شما رو شنیدم، غصه خودم یادم رفت!

رستم ـ باز هم ـ بی آنکه نگاهم کند گفت: "پاشو بریم آبجی...، فکر کنم خان داداشت اومده باشه!"

رستم این را گفت و برخاست و من هم پشت سرش راه افتادم تا رسیدم به گوشه خرابه. قیصر کنار آتش و در یک جمع چند نفره مثل خودش نشسته بود. خواستم جلو بروم که رستم مانعم شد و گفت: نه...، این وحشی ها شما رو ببینند قاطی می کنند، من میارمش!

گفت و رفت و در حالیکه همه "منقل نشینان" سلامش می کردند، پسِ گردن برادرم را گرفت و خِرکِش دنبال خودش کشید. قیصر هم یکریز می گفت: "چی شده آقا رستم؟ به مولا من کاری نکردم و..." اما همین که مرا دید از حرف افتاد، از نفس افتاد...، و زیر لب گفت:

"چطوری اینجا رو پیدا کردی آبجی؟"

ـ مهم نیست چطوری...، مهم اینه که اومدم ببرمت!

قیصر سرش را انداخت پایین و گفت:

"من تمام شدم آبجی...، حق با تو بود...، غیرتم رو ریختم پای این شیشه!"

خواستم حرفی بزنم که رستم گفت:

"قیصر عملی ندیده بودیم!"

قیصر پوزخند زد و گفت:

"ما هم رستم زورگیر ندیده بودیم!"

رستم بُراق شد طرفش، اما ایستاد و گفت:

ـ راست میگی...، من آشغال، تو جواهر...، تو خوب...، ولی آدم باش، این دختر به خاطر تو زده به گله کفتارها...! به خاطر خودت هم نه، واسه خاطر آبجیت که تنهاست باهاش برو...

چشمانم که خیس شد قیصر دست انداخت دور گردنم: گریه نکن ونوس...، گریه نکن، هرچی تو بگی



میگم چشم!

سه تایی راه افتادیم و رستم گفت:

"اگه طالب باشین براتون دربست بگیرم، اگه هم بهتون برنمی خوره با موتورم برسونمتون!"

دقیقه‌ای بعد "قیصر" پشت رستم نشسته بود و چرت می زد و من در "ترکبند" به سرنوشتم فکر می کردم. رستم پرسید: راستی، نگفتین پسر صاحبکارتون چرا اذیتتون می کرد؟

ـ اذیت نمی کرد، می خواست زیادی مهربون باشه! منم قبول نکردم و اونم بیرونم کرد. می تونستم به جای یکماه، دو تا حقوق ازش بگیرم، اما ترسیدم و کوتاه اومدم و یک ماهش رو بالا کشید!

نیم ساعت بعد جلوی خانه پیاده شدیم. رستم برادرم را کشید کنار و کمی با او صحبت کرد. مطمئن بودم دارد نصیحتش می کند. قیصر خداحافظی کرد و رفت بالا. رستم ـ بی آنکه نگاهم کند ـ گفت:

ـ اگه خواستی بخوابونیش واسه ترک، من مرکزی رو می شناسم که دولتیه...، فقط تا صبح نگذار از خونه بره بیرون، من اول وقت صبح اینجام... خوبه؟

از اینکه حتی نگذاشت موافقتم را اعلام کنم خنده‌ام گرفت و او اخم کرد:

"داری مسخره می کنی؟" و بعد خندید و سوار موتورش شد و در دل تاریکی گم شد!

آدمی به آن خوش قولی ندیده بودم. رستم ۸ صبح زنگ خانه را زد و آمد بالا و گفت:

"بگذار خودش بیدار بشه، بعد می بریمش."

سر تکان دادم و برایش چای ریختم و او لیوان را برداشت و گفت: خیلی وقت بود هیچکس برام چایی نریخته بود!

زیرچشمی نگاهش کردم، اما او هنوز نگاهم نمی کرد. ساعت نزدیک ۱۰ بود که قیصر بیدار شد. اگر هم قصد نداشت همان روز به مرکز ترک اعتیاد بیاید، با دیدن "رستم" دچار رودربایستی شد...، شاید هم ترسید!

اذان را که گفتند کار بستری برادرم تمام شد. مددکار آن مرکز بعد از یکسری توضیحات حرف آخر را زد:

ـ یک معتاد واسه اینکه ترک کنه، بیشتر از هرچیز انگیزه می خواد، سعی کنید هر روز بیاین بهش سر بزنید تا انگیزه پیدا کنه!

رستم آهی کشید و گفت:

"عین زندگی...، زندگی هم انگیزه می خواد!"

آقای مددکار لبخندی زد و رو به من گفت:

"شوهرت فیلسوفه!"

من خندیدم و نگاهش کردم، رستم اما... هنوز نگاهم نمی کرد!

بزرگترین شانسی که داشتم این بود که دکتر می گفت:

ـ زیاد نگران نباشید...، داداشتون چون خودش می خواد ترک کنه، زود درمان میشه!

رستم هر روز به قیصر سر می زد. روز سوم که آمد یک دسته اسکناس گذاشت کف دستم و گفت:

ـ آقا وحید سلام رسوند و بقیه طلبتون رو داد، آدرس کارگاهتون رو همان شب جلوی خونه‌تون از قیصر گرفتم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

"به همین سادگی پول رو داد؟"

به سیگارش پک زد و گفت "ساده ساده که نه...، کمی هم قاطی داشت! اینطوری نگاه نکن ونوس خانم، به ارواح مادرم این آخرین زورگیری بود که انجام دادم!

خواستم بپرسم "چرا برای من قسم می خورین؟" اما وقتی رستم برای اولین بار نگاهم کرد، دلم لرزید و سکوت کردم...

***

سه ماه گذشت...

قیصر در یک تعمیرگاه مکانیکی مشغول کار شد؛ قبراق و کاملاً سالم و پاک پاک! یکروز غروب که از سر کار برگشت رستم هم همراهش بود. سلام کردم و قیصر خنداخند گفت: آقا رستم امروز به این نتیجه رسیده که زندگی کردن هم انگیزه می خواد...، به نظرت راست میگه آبجی!

سرم را انداختم پایین و سکوت کردم. رستم زیرچشمی نگاهم کرد و قیصر با صدای بلند خندید...

***

قیصر امروز ـ که چند ماه از آن روزها می گذرد ـ هنوز در همان مکانیکی مشغول کار است. رستم هم در یک "پیک موتوری" کار می کند و من و او عاشقانه همدیگر را دوست داریم. هر وقت هم دلم برایش تنگ می شود یاد "شب نشینی سوته دلان در قصر بیچاره ها" می افتم و خدا را شکر می کنم...

خوبی دنیا جز نیکی با برادران و آشنایان نیست

● امام باقر (ع)

شکست دوباره دشمن

مسلم آژ

قبل از آغاز **تیر ماه سال ۱۳۶۴ بود که قرارگاه حمزه سیدالشهدا(ع) عملیاتی در جبهه‌های شمالغرب کشور طراحی کرد تا رزمندگان با ورود به کردستان عراق بتوانند ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه را آزاد کنند. "عملیات قادر" حدود دو ماه و در سه مرحله انجام وطی آن چندین ارتفاع مهم منطقه از جمله "لولان" فتح شد پس از آن دشمن ماهها تلاش داشت تا این شکست را جبران کند تا اینکه سرانجام در اردیبهشت سال ۱۳۶۵ نیروهای دشمن با حمایت آتش توپخانه توانستند بعضی از ارتفاعات را باز پس بگیرند و در پی این حملات دشمن بود که تعدادی از فرزندان ایران به اسارت نیروهای دشمن در آمدند. در این شماره به بازگویی خاطرات دو آزاده شهر شیراز می پردازیم که از چگونگی مقاومت رزمندگان در برابر حملات دشمن سخن گفتند و از نحوه اسارت و رفتارهای غیر انسانی و ناجوانمردانه و ...**

پذیرایی تلخ

"علی ژیانی" آزاده سرفرازی است که از روزهای سخت نبرد و لحظات دردناک اسارت خود چنین می گوید:... شهریور سال ۱۳۶۴ در مرحله دوم عملیات قادر بود که در تاریکی شب به سنگرهای دشمن حمله کردیم و با درهم کوبیدن مواضع نیروهای بعثی آنها ناچار به عقب نشینی شدند. با روشن شدن هوا ارتش صدام به بازسازی نیروهای خود پرداخت و با حمایت آتشباری توپخانه به حملات خود برای بازپس گیری مناطق تصرّف شده، اقدام کرد. گلوله‌های توپ و خمپاره مثل باران بر سرمان می‌بارید و نیروهای پیاده دشمن و تکاورهای بعثی در پناه تانکها به پیشروی ادامه می‌دادند. در زیر آتش پرحجم دشمن بود که رزمندگان با جانفشانی مقاومت می کردند، اما نبود مهمات و تدارکات باعث شده بود که نیروهای بعثی هر لحظه به مواضع مانزدیکتر شوند، پس مقاومت در برابر حملات شدید و گلوله باران مواضع رزمندگان با نزدیک شدن تانکها و نیروهای پیاده دشمن بی‌فایده بود و این در شرایطی بود که من (علی ژیانی) یکه و تنها بالای تپه مانده بودم و نیروهای دشمن به سرعت در حال نزدیک شدن به سنگرها بودند و وقتی فهمیدم که ماندن بی فایده است، به سرعت از تپه پایین رفتم. از یکسو حرکت و پیشروی دشمن در پشت سر و از سوی دیگر نداشتن اطلاعات دقیقی از وضعیت رزمندگان باعث شده بود که در افکار خود غرق شوم و در سراشیبی تپه به سوی جاده‌ای در پایین ارتفاع حرکت کنم که ناگهان صدایی آشنا مرا به خود آورد و به سوی آن خیره شدم.

رزمنده‌ای در میانه تپه خود را پنهان کرده بود و با حالتی نیم خیز مرا صدا می کرد که به سویش رفتم.

نام او "مهدی" بود که از ناحیه کف دست زخمی شده بود و کنارش یدا... از بچه‌های دسته سه که از ناحیه کتف مجروح بود. بعد از کمی استراحت با هم حرف زدیم. یکی از اشغال منطقه توسط دشمن می گفت و دیگری فقط از تصرّف خط مقدم و در نهایت من با اطمینان از دلاوری دیگر رزمندگان تصرّف منطقه توسط دشمن را بی‌مورد دانستم و با آنها شروع به حرکت به سوی پشت جبهه کردیم اما هنوز به نزدیکی جاده که در پایین ارتفاع قرار داشت، نرسیده بودیم که ناگهان با دیدن یک نظامی که لباس کماندوهای مخصوص ارتش بعث را بر تن داشت و روی جاده ایستاده بود، لحظاتی در جا خشکمان زد. سریع و بدون آنکه متوجه حضورمان شود، نمی‌دانم چگونه و با چه سرعتی توانستیم در زیر بوته‌ای پنهان شویم. حالا دیگر مطمئن بودیم که در محاصره نیروهای دشمن هستیم و باید بی‌سر و صدا در زیر بوته پنهان شویم تا شب از راه برسد و راهی برای نجات پیدا کنیم.

هوا که تاریک شد، با احتیاط و در سکوت شروع به حرکت کردیم و بعد از مسافتی خستگی و ضعف ناشی از جراحت دوستان باعث شد که در پناه صخره و بوته‌ای استراحت کنیم. با سر زدن سپیده دم صبحگاهی بود که دوباره در کنار جاده حرکت کردیم که به یکباره در حدود ۲۰۰ متری روبرویمان با سنگری برخورد کردیم که سربازی در آن مشغول نگهبانی بود و دو نیروی بعثی در کنار سنگر بر روی زمین نشسته بودند.



به سرعت خود را پنهان کردیم و در فرصتی مناسب از جا بر خاستم و در حالیکه می دویدم از عرض جاده عبور کردم و در آنسوی جاده پنهان شدم.

دو همرزم دیگرم بدون آنکه نیروهای دشمن متوجه شوند هر کدام یکی پس از دیگری به من پیوستند و در میان دره و در مسیر جوی آبی که حالا خشک شده بود شروع به رفتن کردیم. ساعت ۳ بعد از ظهر را نشان می داد که تپه دیگری در روبرویمان ظاهر شد که باید خود را به بالای آن می رساندیم. قمقمه هایمان خالی شده بود و تشنگی و گرسنگی به شدت آزارمان می‌داد و خستگی ناشی از پیاده روی در کوهستان پاهایمان را از کار انداخته بود و دیگر رمقی برای ادامه راه نداشتیم.

بعد از استراحت بود که در میانه تپه در حال بالا رفتن بودیم که نیروهای دشمن متوجه حضور ما شدند و به تیراندازی پرداختند.

در پشت درختی پناه گرفتیم و گلوله بود که در اطرافمان و در نزدیکی ما فرود می آمد و بعد از گذشت مدتی از گلوله باران دشمن گویی آنها به خیال هدف قرار گرفتن ما، تیراندازی را قطع کردند. این بار با احتیاط و دقت بیشتری حرکت کردیم و به محلی که درختان بسیاری در آنجا بود، رسیدیم و از شدت خستگی و ضعف در میان آنها روی زمین دراز کشیدیم و همگی به خواب رفتیم. ولی سردی هوای شب کوهستان باعث شد که یکی یکی از خواب بیدار شویم و در حالیکه تشنگی و گرسنگی به شدت آزارمان می‌داد به راه خود ادامه دادیم که ناگهان از روبرو صدای کشیده شدن گلنگدن باعث شد که هر کدام به سویی خود را بر روی زمین پرتاب کنیم. در تاریکی و سیاهی شب قادر به دیدن اطرافم نبودم و فقط گوشهایم را تیز کرده بودم تا در میان صدای رگبار گلوله‌های دشمن از وضعیت دوستان باخبر شوم. گلوله بود که در اطرافم بر زمین فرود می آمد و نور ناشی از انفجار آرپی جی باعث می شد که برای لحظاتی اطراف خود را ببینم. دو سه ساعتی بود که نیروهای بعثی به گلوله باران اطراف ادامه می دادند و با شلیک گلوله منور و روشن شدن منطقه صدای تیراندازی‌ها قطع شد و صدای یدا... را که به اسارت دشمن در آمده بود می شنیدم. مهدی که بر اثر گلوله باران دشمن مجروح شده بود هم صدای آه و ناله‌اش کمی دورتر بلند شده بود... اما او هم با شلیک گلوله منور دیگری و جستجوی نیروهای

دشمن گرفتار شد و با صدایی بلند می گفت: "فقط دو نفر بودیم ... که نیروهای بعثی او را با خود بردند."

چند نیروی دشمن به دنبال اسلحه مهدی شروع به جستجو کردند که متوجه من هم شدند. ابتدا قصد مقاومت در برابر آنها بود، اما با دیدن چند نیروی دشمن که محاصره ام کرده بودند مقاومت بی فایده بود.

آنها با ایما و اشاره می خواستند اسلحه ام را کناری انداخته و دست بر روی سر از زمین برخیزم. وقتی در حال بلند شدن از زمین بودم، سرباز بعثی مشتی به صورتم زد و این یعنی از اینکه چرا زودتر خود را تسلیم آنها نکرده بودم، به شدت عصبانی بود و مشت دیگری هم با تمام توان به دهانم کوبید که روی زمین افتادم.

بعد هم به کمک یک سرباز دستم را گرفتند و بر روی زمین کشان کشان به طرف سنگرشان بردند. دو همرزم دیگرم بر اثر اصابت گلوله های دشمن از چند ناحیه بدن مجروح شده بودند. در حالیکه با سیم تلفن دستهایشان را بسته بودند، گوشه ای روی زمین نشسته بودند اما مهدی قادر به نشستن نبود که من هم در کنار آنها قرار گرفتم. یک ساعتی در همان وضعیت قرار گرفته بودیم که دستور انتقال ما به پشت جبهه صادر شد. مهدی که بر اثر جراحت شدید نمی توانست روی پاهایش بایستد به اجبار او را روی برانکاردی انداختند. یدا... دستش را دور گردنم انداخته بود و می کوشیدم با گرفتن زیر بغل او در میان چهار نگهبان بعثی آهسته آهسته به راهمان ادامه دهیم. به مقر دشمن که رسیدیم بعد از بازجویی مختصر دستها و چشمهایمان را بستند و در داخل خودرو جیپی که پر از وسایل اضافه بود قرارمان دادند و همچنان که در خود پیچیده بودم ناله همرزمان مجروحم را می شنیدم که بر اثر تنگی جا درد می کشیدند... بعد از حدود یک ساعت خودرو توقف کرد. چشمهایمان را که باز کردند با "امان ا..." از نیروهای گردان روبرو شدم که قبل از ما به اسارت دشمن در آمده بود و بعد از مدتی هر یک از ما را به اتاقی برای بازجویی بردند. وارد اتاق که شدم یک سرهنگ بعثی از وضعیت یگان و تعداد نیروها و فرماندهان پرس و جو می کرد و من خود را به ندانستن می زدم و با گفتن آنکه به تازگی و شب گذشته به منطقه آمده ام و اطلاع چندانی ندارم. سرهنگ بعثی را به شدت عصبانی کردم و او با ناسزا و با مشت و لگد به جانم افتاد و بالاخره پس از ناامیدی با یک لگد از اتاق بیرونم انداخت.

پس از این بازجویی ها بود که متوجه شدم "مهدی" در میان ما نیست و از آن به بعد هرگز او را ندیدم.

ساعتی بعد دوباره دست و چشم بسته ما را سوار کامیون نظامی "ایفا" کردند و به پادگانی منتقل شدیم. ما را به درون اتاقی هدایت کردند که حدود ۲۱ رزمنده دیگر از نیروهای بسیج و ارتش در آنجا بودند. بعد از گذشت دو روز بدون آنکه قطره ای آب و یا تکه ای نان به اسرا بدهند، گرسنه و تشنه ما را سوار بر کامیون کردند و به راه افتادیم و هنگام غروب آفتاب به منطقه ای کاملاً حفاظت شده رسیدیم که بعدها دریافتم "اداره استخبارات" است.

بعد از باز کردن چشمها و دستهایمان، با کابل و چوب به جان اسرا افتادند و با مشت و لگد پذیرایی خونینی از ما کردند و با دادن پیراهن و شلوار نظامی و کفش از ما خواستند لباسهایمان را از تن خارج کنیم.

اسرا را وارد اتاقی کردند که بوی گند و تعفن فضای آن را پر کرده بود. به محض ورود با عده ای دیگر از رزمندگان روبرو شدم که در روزهای گذشته به اسارت در آمده بودند و در گفتگو با آنها بود که فهمیدم بیشتر رزمندگان گردان از محاصره دشمن رهایی پیدا کرده اند و همین تعداد از همرزمانم به اسارت در آمده اند. چند روزی بود که غذا نخورده بودم؛ از شدت گرسنگی ضعف همه وجودم را فرا گرفته بود که یک سینی بزرگ برنج نیم پز آوردند که به اصطلاح شام همه اسرا بود و رزمندگان در بند با دستانی کثیف و خونی شروع به خوردن غذا کردند. در طول ۲۴ ساعت فقط سه بار و هر بار پانزده دقیقه در اتاق باز می شد و می توانستیم از دستشویی استفاده کنیم و در این مدت کم نوبت به همه نمی رسید و باید تا زمان دیگر صبر می کردیم.



در روز دوّم بازجویی های جدیدی آغاز شد و نیروهای بعثی با کابل به جانمان افتادند تا فرماندهان، پاسداران و روحانیون را شناسایی کنند، اما اسرا با روحیه ای قوی و راسخ دم نمی زدند. بعد از گذشت نه روز که در اداره استخبارات بودیم و هر روز چند اسیر دیگر به جمعمان افزوده می شد، دوباره همچون گذشته دست بند بر دست و با چشمانی بسته سوار بر کامیون ما را به اردوگاهی منتقل کردند. در هنگام ورود به اردوگاه بود که بنابر عادت نگهبانان بعثی با کابل و چوب به پذیرایی رزمندگان در بند آمدند و با سر و روی خونین در میان آسایشگاه ها تقسیم شدیم... در گوشه ای از آسایشگاه فضایی را که حدود ۵۰ سانتیمتر بود به من نشان دادند که باید در این محدوده کوچک روزهای سخت و تلخ اسارت را می گذراندیم و سالها در غربت و در خاک دشمن عمر خود را اسیری می کردیم!

مرگ بر آمریکا

"**منصور علیپور**" دیگر آزاده شیرازی است که درباره نحوه اسارتش این چنین می گوید: در دومین روز از ماه اردیبهشت سال ۱۳۶۵ بود که به منطقه "لولان" اعزام شدم. "**سرگرد آزادی**" فرمانده گردان نیروها را سازماندهی کرد و به گروهانها و دسته هایی مستقر در خط مقدم فرستاد. عصر آن روز بعد از آنکه توسط ستوان علیزاده معاون گروهان به منطقه توجیه شدم برای استراحت به سنگر نیروهای "خمپاره ۸۱" رفتم. باید یادآوری کنم که در آن روز یکی از نیروهای عراقی با پناهنده شدن به رزمندگان از حمله ارتش صدام در ساعت ۳/۳۰ بامداد خبر داده بود.

نیمه شب آماده باش اعلام کردند و حدود ساعت ۳ بامداد بود که آتشباری توپخانه از سوی نیروهای خودی و دشمن شروع شد و گلوله های توپ و خمپاره دشمن مواضع ما را به شدت در زیر آتش قرار داده بود. با شدت گرفتن گلوله باران دشمن بود که تانکهای دشمن پیشروی را آغاز کردند و در ساعت پنج و نیم صبح بود که محور اصلی خط پدافندی رزمندگان توسط نیروهای دشمن شکسته شد و نیروهای بعثی در حال نزدیک شدن به مواضع ما بودند... رزمندگان به شدت مقاومت می کردند، اما حملات دشمن و آتشباری توپخانه آنها شدید بود و فرماندهی گردان از طریق بیسیم دستور عقب نشینی نیروها را صادر کرد. تانکهای دشمن در حال پیشروی و نفوذ بودند و ما می کوشیدیم به سوی آنها شلیک کنیم، اما گلوله های آرپی جی بر روی تانکهای پیشرفته "تی ۷۲" اثری نداشت و سلاحی دیگر برای نابودی این تانکها در اختیار نداشتیم.

مقاومت و جانفشانی رزمندگان تا ساعت نه صبح ادامه داشت اما پیشروی تانکهای دشمن از روبرو و حمله گروههای مزدور و ضدانقلاب که در منطقه حضور داشتند از پشت رزمندگان را هدف گلوله باران خود قرار داده بودند و این در حالی بود که هر لحظه حلقه محاصره را تنگ و تنگ تر می کرد و سرانجام ساعت ده صبح بود که به اسارت نیروهای بعثی در آمدیم.

نیروهای دشمن یک ساعت ما را در همان جا نگه داشتند و هنوز امید به رسیدن نیروهای کمکی بود تا نجاتمان دهند و چقدر در آن لحظات برای آمدن نیروهای خودی لحظه شماری می کردیم و در حالیکه می کوشیدیم یکدیگر را دلداری بدهیم یکدفعه یکی از رزمندگان از جا بلند شد و به سوی پشت جبهه شروع به دویدن کرد. سرباز بعثی اسلحه اش را آماده کرد و به سوی او نشانه رفته بود که به یکباره و بی اراده از جا پریدم و لوله اسلحه اش را پایین کشیدم.

با ایما و اشاره از او خواستم اجازه دهد او را صدا کنم و من هم در پی او به راه افتادم و با خود فکر می کردم که من هم فرار کنم. اما بعد از چند قدم چند نیروی عراقی به دنبال من آمدند و رزمنده فراری را رها کردند و من از اینکه او را نجات دادم تا از دست دشمن بگریزد، بسیار خوشحال بودم. با دستانی بسته و در یک ستون شروع به حرکت کردیم و بعد از حدود یک کیلومتر پیاده روی بود که چند نیروی بعثی با دیدن صف

بقیه در صفحه ۶۵

اندیشه کردن به این که چه بگویم، بهتر است از پشیمانی از این که چرا گفتم

● سعدی

گزارش خارجی

قاتلی خاموش در قلب خانمها

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



معمولاً بیشتر مردم تصور می کنند مشکلات قلبی که بیماری رایجی است، از انواع بیماری های مردانه محسوب می شود و زنان کمتر از مردان به مشکلات قلبی مانند سکته دچار می شوند اما حالا وقتش رسیده که باورهای نادرست قدیمی را کنار بگذاریم و با این واقعیت روبرو شویم که بیماریهای قلبی به زنان بیشتر از مردان آسیب می زند و برای زنان از سرطان سینه هم خطرناکتر و مرگبارتر است. گزارش خارجی این شماره تحقیقی است جدید که به بیماری قلبی می پردازد البته از نوع زنانه آن. این بیماری در خانمها قاتل خاموشی است که آهسته قدم برمی دارد و هنگامی که زنگهای خطر به صدا در می آیند ممکن است خیلی دیر شده باشد.

گزارش یک سکته

«**آنّا**» در محل کار پشت میز نشسته بود. حال خوشی نداشت و این ناخوشی چنان او را آزرده و نگران کرده بود که تصمیم گرفت همان روز در راه بازگشت به خانه به بیمارستان سر بزند. از ناخوشی آنّا یک سالی می گذشت. مدام حس می کرد حال خوبی ندارد اما تمام اینها را به فشار کاری ربط می داد با این حال نمی توانست اضطراب، خستگی و سوزش قلبش را نادیده بگیرد. علائمی که به نظر می رسید روز به روز سمج تر می شوند و نمی خواهند به همین راحتی دست از سرش بردارند. این بار اما قضیه کاملاً فرق داشت.



خستگی غیرعادی، کم آوردن نفس، درد پشت،اضطراب،علائم شبیه سرماخوردگی و سوءهاضمه نشانه های جداگانه‌ای است که خانمها در حمله‌های قلبی گزارش کرده‌اند

«**آنّا» آن روز را اینگونه به خاطر می آورد:** حسابی عرق کرده بودم و نمی توانستم نفس بکشم. می خواستم خودم به بیمارستان بروم ولی نتوانستم برای همین از همکارم خواستم من را به بیمارستان برساند... و این اتفاق واقعاً ختم به خیر شد زیرا آنّا خبر نداشت که تا یک حمله قلبی جدی و خطرناک فاصله چندانی ندارد. از شصتمین سالگرد تولد آنّا چند روز می گذشت و چند فاکتور خطرساز، ریسک حمله قلبی را در او تأیید می کرد: آنّا اضافه وزن داشت، ورزش نمی کرد، و در محل کارش استرس زیادی داشت اما پزشک خانوادگی آنّا هرگز به این نشانه‌ها اشاره نکرده و به او هشدار نداده بود. در عوض هربار که آنّا از تنگی نفس و سوزش قلب شکایت کرده بود، دکتر این نشانه‌ها را به هرچیزی غیر از احتمال حمله قلبی ربط داده بود.

کم صحبت کردن درباره بیماریهای قلبی خانمها یکی از مسائلی است که **وندی وری**، سرپرست بخش سلامت قلب زنان در بیمارستان رویال ویکتوریای مونترال را به خود مشغول کرده است. از نظر وندی وری، در این حوزه سلامت به شدت کم کاری شده است و باید با تاکید بر سبک زندگی خانمها، به آن اهمیت ویژه‌ای بدهند. وندی وری می گوید: «این مشکلی است که هر روز در حال افزایش است. تحقیقات مختلف نشان می دهند زمانی که عوامل خطر بیماریهای قلبی هم برای خانمها و هم برای آقایان به طور یکسان وجود دارد، پزشکان بیشتر به علائم آقایان توجه نشان می دهند و درباره این علائم و ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی یا حمله قلبی به آقایان توضیح می دهند. و از خانمها غافل می مانند.»

دکتر لیزا مک دانل، مدیر برنامه مرکز سلامت بانوان کانادا در **اوتاوا** عقیده دارد. خانمها خطری را که سلامتی شان را تهدید می کند و یا علائم بیماری خود را تشخیص نمی دهند به همین دلیل مشکلات زیادی در زمینه بیماریهای قلبی آنها به وجود آمده است. برای مثال خانمها پنج سال بعد از حمله قلبی، ۴۷ درصد بیشتر از آقایان جان خود را از دست می دهند. **دکتر مک دانل** می گوید ترکیب بیولوژی - چرخه تناسلی که بر نتایج تحقیق اثر می گذارد - و خطاهای بالینی ایجاد شده در اثر این ساختار بیولوژیکی، موجب می شود که بیماری قلبی در خانمها همچنان در حال تحقیق، و در نتیجه در حال تشخیص و در حال درمان باشد. «این نابرابری های جنسیتی را به عواملی مانند فقدان آگاهی عمومی و تخصصی درباره خطر انسداد شریان در خانمها، بی خبری پزشک از اطلاعات مرتبط با بروز بیماری و عدم توجه به علائم، نبود غربالگری زودهنگام و اختلاف در کاربرد روشهای درمانی نسبت می دهند.» همه اینها نگران کننده هستند بخصوص زمانی که بدانید انجمن قلب آمریکا اعلام کرده براساس آمارهای موجود، سالانه از هر سه زن آمریکایی، یک نفر در اثر حمله قلبی از دنیا می رود. حال این عدد و رقم را با آماری که در ادامه می خوانید مقایسه کنید: سالانه از هر ۳۶ زن آمریکایی، یک نفر در اثر ابتلا به سرطان سینه و از هر ۱۰۰ زن، یک نفر در اثر سرطان تخمدان جان خود را از دست می دهند با اینکه خیلی از ما تصور می کنیم سرطانهایی مثل سینه و رحم و تخمدان کشنده ترین بیماری های خانمها هستند. حقیقتاً آمار بیماری های قلبی نگران کننده نیست؟ در آقایان، از هر چهار نفر، یکی در اثر بیماری قلبی جان خود را از دست می دهد. موضوع مهمتر این است که خانمها از خطری که در کمینشان است خبر ندارند برای همین بیشتر اوقات نمی توانند اقدام درستی

انجام بدهند. در صورتی که در ۸۰درصد موارد، می‌توان از بیماری قلبی جلوگیری کرد.

از کجا بفهمیم مشکل قلبی داریم؟

وقتی آنّا روز حمله قلبی به بیمارستان رسید، تعجب کرد که چرا پزشکان اجازه نمی‌دهند به خانه برود. او نمی‌توانست باور کند حمله قلبی را پشت سر گذاشته است. اما بررسی‌های مختلف تایید کرد که ۹۰درصد شریان کرونری او مسدود شده است.

نتایج تحقیقی که سال گذشته میلادی انجام شد نشان داده است نه تنها خانمها باور ندارند که حتی بیشتر از آقایان در معرض ریسک حمله قلبی قرار دارند، نزدیک ۵۰درصد آنها علائم اصلی و مهم بیماری را نمی‌شناسند. در این تحقیق، ۴۰درصد خانمهای داوطلب ریسک بالای بیماریهای قلبی داشتند و بقیه ریسک متوسط به پایین اما هیچ کدام از وجود چنین خطری در خود باخبر نبودند.

بارها در فیلم و سریال دیده‌ایم که در لحظه خاص و هیجان‌انگیز، آقای بازیگر ناگهان قفسه سینه‌اش را چنگ می‌زند و می‌افتد و تمام!... اما این نشانه‌ای نیست که اغلب خانمها باید انتظارش را داشته باشند. درست است، خانمها هم در ۶۰درصد حمله‌های قلبی درد قفسه سینه را تجربه می‌کنند ولی این علامت اولیه و اصلی آنها به حساب نمی‌آید. محققان می‌گویند، خانمهایی که حمله قلبی را تجربه کرده‌اند، علائم مجزّایی را گزارش می‌کنند مانند خستگی غیرعادی، کم آوردن نفس، درد پشت، اضطراب، علائم شبیه سرماخوردگی و سوءهاضمه. و این علائم گاهی آنقدر عادی تلقی می‌شوند و گاهی هم با بیماریهای دیگر اشتباه گرفته می‌شوند که هم بیمار و هم پزشک را به اشتباه می‌اندازند. در حقیقت، علائم بیماری قلبی در ۵۴درصد موارد غیرقابل تشخیص است. این علائم برای بسیاری از پزشکان هم نامشخص است و در بسیاری موارد آن را با بیماریهای دیگر اشتباه می‌گیرند بنابراین کاملاً طبیعی است که خانمها هم آن را جدی نگیرند و اصلاً فکرش را هم نمی‌کنند که در خطر هستند و رفتن به بیمارستان را به تاخیر می‌اندازند. نتایج یک تحقیق مشابه نشان داد که تقریباً ۵۰درصد خانمها در چنین مواقعی از ترس حتی آمبولانس خبر نمی‌کنند و امیدوارند این علائم جدی نباشند. اما زمان در این بیماری واقعاً جدی و مهم است. هرچه بیمار زودتر به بیمارستان برسد، احتمال نجات جانش هم بیشتر خواهد بود.

تشخیص دشوار

علائم و نشانه‌های بیماری‌های قلبی عروقی در خانمها و آقایان تفاوت دارد و این مشکل‌ساز است زیرا بسیاری از ابزارهای تشخیصی به گونه‌ای طراحی شده‌اند که انسدادها را در شریانهای اصلی پیدا کنند در حالیکه در خانمها، مشکلات انسدادی بیشتر در شریانهای کوچکتر و باریکتر اتفاق می‌افتد که به آن اختلال «میکروواسکولار» گفته می‌شود. حتی زمانی که شریانهای خانمها مسدود می‌شود، پلاکی که موجب این انسداد شده نیز نرمتر است و در نتیجه رویت آن دشوارتر. حتی در خانمها بیان اینکه چه زمانی واقعاً دچار حمله قلبی شده‌اند دشوارتر است چون بدن آنها بیومارکر یا نشانگر زیستی کمتری تولید می‌کند. در حمله‌های قلبی، بیومارکر نوعی پروتئین است که هنگام از بین رفتن برخی از ماهیچه‌های قلبی، در خون آزادسازی می‌شود.

محققان و دانشمندان می‌گویند احتمال بیماری‌های قلبی در خانمها هفت برابر آقایان است اما ۷۰درصد از یافته‌هایی که از بیماریهای قلبی می‌دانیم، براساس تحقیقاتی است که روی آقایان انجام شده. خوشبختانه، پیشرفت علم نتایج خوب و امیدوارکننده‌ای داشته و پزشکان می‌توانند به کمک تزریق ماده مخصوصی هنگام آنژیوگرافی، مشکلات انسداد رگهای خانمها را هم به درستی تشخیص دهند. برای استفاده از این روش، تنها به آزمایشها و بررسی‌های تکمیلی نیاز است.

«شرکت در این برنامه باعث شد برای خودم قدمهای خوبی بردارم و به جلو حرکت کنم. من با روشهای مختلف درمانی آشنا شدم، از جدیدترین نتایج تحقیقات مختلف باخبر شدم و فهمیدم برای سالم ماندن قلب و درست زندگی کردن چه باید و نبایدهایی دارم. همین طور در این برنامه از ترسهایم گفتم و راههای مقابله با آن را آموختم.»

وقتی صحبت درمان بیماری قلبی به میان می‌آید، توانبخشی بهترین گزینه است. اما بیشتر خانمها به آن توجهی نشان نمی‌دهند. برخی اوقات مشکلات دیگری هم پیش می‌آید و مانع شرکت خانمها در این برنامه‌ها می‌شود. مشکلاتی مثل مسئولیتهای زندگی و خانه‌داری و یا حتی مردانه بودن بخش زیادی از این توانبخشی‌ها. به تازگی برنامه‌هایی مخصوص خانمهای بیمار در نظر گرفته شده تا به خوبی بتوانند با اضطراب و پریشانی بعد از بیماری یا حمله قلبی روبرو شوند. بعد از حمله قلبی، خانمها دو برابر آقایان از افسردگی و اضطراب رنج می‌برند که این خود عامل احتمال حمله دوم را تا ۵۰درصد بالا می‌برد. همچنین باعث می‌شود این خانمها فکر کنند بیماری غیرقابل علاجی دارند اما فقط کافی است بدانند که تغییرات بسیار کوچکی در سبک زندگی، از حمله قلبی دوم جلوگیری خواهد کرد.



درمان درست

آنّا ده روز بعد از جراحی از بیمارستان مرخص شد و این ترسناکترین بخش ماجرا بود چون در بیمارستان حس امنیت داشت. او باید سبک زندگی‌اش را تغییر می‌داد. باید ورزش می‌کرد و میوه و سبزیهای تازه را جایگزین گوشت قرمز می‌کرد و مصرف نمک و شکر را کاهش می‌داد. آنّا به تک‌تک دستورهای پزشک معالجش گوش کرد. پیاده‌روی و یوگا را هم در برنامه زندگی‌اش گنجاند و بعد از مدتی معین، موفق شد ۲۴ کیلو وزن کم کند. با این حال درمان بخش جسمی ماجرا از بخش روحی و روانی آن آسانتر بود.

آنّا متوجه شد یک برنامه تحقیقاتی در مرکز سلامت قلب زنان اوتاوا در حال اجرا است. او معمولاً از چنین برنامه‌هایی استقبال نمی‌کرد اما این بار فرق می‌کرد و عضو آن گروه شد و شش ماه، هفته‌ای دوبار در این برنامه شرکت کرد. خودش می‌گوید:

بیماری را از خود دور کنید

بهترین خبر درباره بیماریهای قلبی این است که خوشبختانه امروز می‌توانیم آن را به کنترل خود دربیاوریم. نتایج تحقیقاتی که در ماه نوامبر در مجله پزشکی انگلستان منتشر شد بر این نکته تاکید کرد که حتی در مواردی که احتمال مشکلات قلبی به دلایل ژنتیکی افزایش می‌یابد، باز هم تغییر سبک زندگی شگفتی می‌آفریند و به درمان کمک می‌کند. نکته مهم اینکه در افرادی که پیشینه خانوادگی حمله یا بیماریهای قلبی دارند، این ریسک در بیشتر موارد دو برابر می‌شود. **دکتر مک‌دانل** اینگونه توضیح می‌دهد: «مهمترین

بقیه در صفحه ۴۹

مأیوس مباش زیرا ممکن است آخرین کلیدی که در جیب داری، قفل را بگشاید
• تروتی ویک

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

دچار مرگ عاطفی شده‌ایم!!

سوال: با سلام خدمت شما بنده فردی میانسال، متاهل، کارمند و تحصیل کرده‌ام و همسر خوبی هم دارم، اما ما دو نفر گویا دچار اختلافات عمیقی شده‌ایم به نوعی که مدتی است که احساس می‌کنم باید تسلیم شرایط شوم و مشکل ما دو نفر رفع شدنی نیست، این در حالی است که قبلاً در میان ما دو نفر تا به این حد اختلاف نبود و به مرور و با بروز لجاجت‌هایی که من فکر می‌کنم نباید در سن ما بروز کند کار به اینجا کشیده است. البته من همیشه سعی کرده‌ام نسبت به رفع این مشکلات تلاش کنم، اما گله گذاریها و کلماتی که گهگاه از دهان همسرم بیرون می‌آید به من می‌فهماند که نه تنها اختلاف بین ما حل نشده، بلکه مشکل عمیق تر هم شده و این در حالی است که این موضوعه روی روابط عاطفی زناشویی ماهم به شدت تاثیر منفی گذاشته و تکرار اختلافات متنوع باعث شده تا رابطه خوب همراه صمیمیت و تعهد ما دو نفر هم به زیر سوال برود و از آنجا که در تلویزیون از زبان کارشناسان خانواده شنیدم همسران چون ما ممکن است دچار مرگ عاطفی شوند و علایم گفتاری کارشناسان بسیار به ما شباهت داشت می‌خواستم بدانم این موضوع در مورد ما هم صدق می‌کند یا نه؟ و اصلاً مرگ عاطفی چه مواقعی اتفاق می‌افتد؟

الف ـ د ـ رامهرمز

مرگ عاطفی چیست؟

با سلام خدمت شما، مرگ عاطفی به حالتی گفته می‌شود که زوجین به دلیل تعارض‌ها ومشکلات حل نشده‌ای که با هم دارند دیگر قادر به درک احساسات وهیجانهای خود نبوده ونسبت به هم بی‌تفاوت می‌شوند.

برای اینکه زوجین رابطه‌ای خوب همراه با عشق، صمیمیت وتعهد را در کنار یکدیگر تجربه کنند لازم است که هر کدام از آنها برای داشتن چنین رابطه‌ای تلاش کنند و بدانند که استفاده از راهبردهایی مثل سرزنش کردن، مقصر دانستن، دروغ گفتن وگله گذاری آسیبهای زیادی به روابط زوجین می‌زند. همین طور زوجین باید این واقعیت را قبول کنند که هیچ همسری کامل نیست وهر همسری علاوه بر نکات مثبت خودداری نکات منفی نیز هست.

در مرگ روابط عاطفی زندگی زناشویی، چهار مرحله وجود دارد که کارشناسان خانواده به این صورت تقسیم‌بندی می‌کنند: مخالفت، رنجش و عصبانیت، عدم پذیرش یا طرد و سرکوبی.

مرحله ۱: مخالفت

در زمینه عاطفی و در زندگی زناشویی این مسأله به کرات اتفاق می‌افتد اما اگر مخالفت‌های کوچک خود را بیان نکنید و با توجه به تعداد موارد پیش آمده، از مطرح کردن آنها بگذرید، این مخالفت‌های کوچک به تدریج جمع شده و کم کم به علامت هشدار دهنده بعدی یعنی رنجش و عصبانیت بین همسران تبدیل می‌شود.

مرحله ۲: رنجش و عصبانیت

در این مرحله شما فرد مقابل را سرزنش و ملامت می‌کنید و فرد مقابل هم عکس‌العمل نشان می‌دهد و شما را مورد حمله قرار می‌دهد. خیلی مواقع که سر موضوع کوچک و بی‌ربطی دعوای بزرگی راه می‌افتد علت آن را باید در جای دیگر و موضوع دیگری جستجو کنید. اگر رنجش و عصبانیت، مدام تکرار شود شما با جلوگیری کردن از ابراز عصبانیت آن و با به درون ریختن این عصبانیت و رنجش با انرژی منفی بسیاری که درونتان جمع شده وارد مرحله سوم مرگ عاطفی می‌شوید.

مرحله ۳: عدم پذیرش و طرد

بعد از یک دعوای مفصل، در را به هم می‌کوبید و از منزل خارج می‌شوید. شما در منزل و زیر یک سقف هستید ولی به یکدیگر بی‌اعتنایی می‌کنید و یکدیگر را مورد بی‌توجهی قرار می‌دهید. در واقع طرف مقابل را هم از دیده و هم از دل بیرون می‌کنید. بیشتر جدایی‌ها و طلاق‌ها در این مرحله اتفاق می‌افتد.

مرحله ۴: سرکوب

سرکوبی نوعی احساس کرخی و بی‌حسی است. شما دیگر احساسات منفی خود را حس نمی‌کنید اما در مقابل، بهای بزرگی می‌پردازید.

به این ترتیب که همه چیز خوب و مرتب به نظر می‌رسد و طرفین به ظاهر زندگی خوبی در کنار یکدیگر دارند اما در واقع بسیاری از استعدادها و مهارت‌های عاطفی خود را فراموش کرده‌اند و به یک جسد ماشینی و متحرک تبدیل شده‌اند که زندگی محدود و بی‌طراوتی را دنبال می‌کند.

داریم از هم دور می‌شویم!

زمانی که روابط عاطفی مناسبی در میان زن و شوهر وجود داشته باشد خانواده با آرامش بیشتری به فعالیت خود ادامه می‌دهد و در انجام امور بیرون از خانه نیز موفق‌تر عمل می‌کنند. روان‌شناسان تنها راه‌حل این مسأله را داشتن هوش عاطفی زن و شوهر در خانواده می‌دانند و می‌گویند:

"هوش عاطفی مجموعه‌ای از مهارت‌ها و شاخص‌ها برای شناخت احساس خود، کنترل احساس، شناخت احساس دیگران و تنظیم روابط با دیگران است که در خانواده جایگاه بسیار بالایی دارد." یعنی اینکه همسرانی که از هوش هیجانی برخوردار هستند قادرند که علاوه بر اینکه احساسات وهیجانهای خود را بشناسند احساسات همسر خود را نیز درک کنند. مثلا ممکن است شما بگویید خیلی از وضع پیش آمده ناراحتم ومی‌دانم که او نیز از این وضع راضی نیست و... این در حالی است که اگر زوجین به احساسات وعواطف یکدیگر اهمیت بدهند خیلی بهتر می‌توانند مشکلاتشان را حل کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا۱۲

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

غذاهایی که روش مصرف آنها را نمی‌دانید



پاستاها

پاستاها از کربوهیدرات‌های پیچیده تشکیل شده‌اند و انرژی بدن را در طولانی مدت تأمین می‌کنند. بنابراین ورزشکاران قبل از جلسات ورزشی شان به مصرف آن علاقه نشان می‌دهند و با این حال باید بدانید که پاستاهای تهیه شده از آرد سفید شاخص گلیسمی بالاتری از پاستاهای تهیه شده از آرد کامل دارند و این شاخص زمانی که پاستاها به مدت طولانی پخته می‌شوند افزایش می‌یابد. پس اگر می‌خواهید پاستا را به صورت سالم میل کنید از انواع کامل و نیمه کامل آن را استفاده کرده و آن‌ها را به مدت زیاد نجوشانید.



روغن

خیلی از افراد عادت دارند از هر روغنی برای پخت و پز استفاده کنند. اما تنها برخی روغن‌ها قابل پخت هستند و برخی روغن‌ها را نباید داغ کرد و صرفاً باید به صورت خام مصرف شوند. همچنین برخلاف باورهای رایج روغن زیتون کم چرب‌تر از دیگر روغن‌ها نیست و نباید آن را بی‌رویه مصرف کرد؛ در واقع کالری همه‌ی روغن‌ها یکسان است.



میوه‌ها و سبزی‌ها

پوست کندن میوه‌ها یا آب پز کردن سبزیهایی مانند هویج و غیره جزو عادت همه برای مصرف این مواد غذایی است. اما برای دریافت ویتامین‌ها و مواد معدنی آن‌ها بهتر است که با پوست مصرف شوند چون اکثر مواد مغذی آن در پوست یا نزدیک‌ترین لایه به پوست قرار دارند. علاوه بر این نباید این مواد غذایی را به مدت طولانی در یخچال نگهداری کنید و ترجیحاً آن‌ها را به صورت بخارپز آماده کنید. پختن زیاد و طولانی مدت مواد معدنی و ویتامین‌های میوه‌ها و سبزیجات را از بین می‌برد.

نان

نان در بین مواد غذایی نشاسته‌ای جا دارد. با این حال کالری آن کمتر از مواد نشاسته‌ای دیگر مانند برنج و پاستاها است. بنابراین می‌توان به جای ۱۰۰ گرم پاستای پخته، ۴۰ گرم نان مصرف کرد. البته همه نان‌ها ارزش غذایی یکسانی ندارند. نان‌های صنعتی حاوی قند و همچنین افزودنی‌ها هستند. نان‌های سفید از آرد تصفیه شده تهیه شده‌اند و شاخص گلیسمی بالایی دارند. لازم است در انتخاب و خرید نان دقت شود. نان‌های سبوس‌دار مصرف کنید. یادتان باشد که نان برخلاف آنچه گفته می‌شود به خودی خود باعث چاقی نمی‌شود. بلکه کره، مربا و انواع مواد غذایی چربی که با نان مصرف می‌کنید چاق کننده هستند.



انار دوست شماست

انار سرشار از پلی‌فنول‌هایی است که به عنوان آنتی‌اکسیدانی قوی شناخته می‌شوند. این نوع از آنتی‌اکسیدان‌ها مانع تاثیر مخرب رادیکال‌های آزاد بر دیواره عروق می‌شوند و در نتیجه، شانس ابتلا به بیماری‌های قلبی‌عروقی را کاهش می‌دهند. به‌علاوه، پلی‌فنول‌های موجود در انار می‌توانند با پیشگیری از اکسید شدن کلسترل در خون، احتمال ایجاد پلاک در عروق خونی را کاهش دهند و در این صورت شانس ابتلا به بیماری عروق کرونر را کم کنند. ضمن اینکه مصرف انار و آب انار طبیعی با کاهش چشمگیر سطح کلسترول بد خون (LDL)، باز هم احتمال ابتلا به بیماری‌ها و حمله‌های قلبی را پایین می‌آورد.

پیشگیری از فشار خون

ترکیبات موجود در انار می‌توانند با جلوگیری از فعالیت آنزیم بازدارنده آنژیوتانسین، به کاهش فشار خون کمک کنند. انار، حاوی ترکیبی به نام "اسید پانیسیک" است که می‌تواند علاوه بر کمک به کاهش کلسترول و تری‌گلیسرید خون، تاحد قابل قبولی باعث پیشگیری از ابتلا به فشار خون بالا شود. از طرف دیگر، همین ترکیب می‌تواند باعث کاهش فشار خون یا تنظیم فشار خون در افراد مبتلا به فشار خون بالا هم بشود.

هضم بهتر

آب طبیعی انار به دلیل طعم جذابی که دارد، می‌تواند به عنوان یک نوشیدنی سالم و سرشار از فیبر در سفره غذایی روزانه ما جای بگیرد. مصرف هر یک عدد انار، می‌تواند چیزی حدود ۲۰ تا ۳۵ گرم فیبر به بدن برساند و نزدیک به ۴۵ درصد از فیبر مورد نیاز روزانه ما را تامین کند. از این رو، افرادی که با مشکل هضم مواجه هستند یا بعد از وعده‌های اصلی غذایی احساس پری و سنگینی شدید می‌کنند، می‌توانند انار یا آب انار را در برنامه غذایی روزانه خود بگنجانند.



افزایش قدرت ایمنی

انار، سرشار از ترکیبات ضدالتهابی است و از این رو، مصرف این میوه یا آب طبیعی آن می‌تواند برای افرادی که مبتلا به بیماری‌های مرتبط با ضعف سیستم ایمنی مانند آرتریت روماتوئید یا پوکی استخوان هستند، بسیار مفید باشد. از طرف دیگر، این میوه آبدار و قرمز، حجم فراوانی از ویتامین C را در خود جای داده است و به همین دلیل، بازهم می‌تواند تاثیر چشمگیری بر افزایش قدرت سیستم دفاعی بدن داشته باشد. ویتامین C موجود در انار با مبارزه با رادیکال‌های آزاد و تقویت سیستم ایمنی بدن، شانس ابتلا به بیماری‌های عفونی و ویروسی را هم کم می‌کند. به همین دلیل هم مصرف انار و آب انار در فصل‌های سرد سال که احتمال ابتلا به بیماری‌های ویروسی مسری زیاد می‌شود، بسیار مفید خواهد بود.

دشمن استرس

پلی‌فنول‌های موجود در انار علاوه بر مبارزه با استرس اکسیداتیو داخلی، تاثیر به سزایی در مقابله با انواع استرس‌های روانی در زندگی فردی و اجتماعی هم دارند.

یک نکته!

کسانی که از داروهای خاص برای درمان کلسترول خون بالا یا فشار خون بالا استفاده می‌کنند، بهتر است درباره مصرف آب انار با پزشک مشورت کنند چون امکان تداخل دارویی برای آنان وجود دارد. علاوه بر این‌ها، آب انار نیز غلظت بالایی از نظر قندها دارد و مصرف بی‌رویه این نوشیدنی می‌تواند قند خون را افزایش دهد که برای افراد مبتلا به دیابت خوب نیست. افراد مبتلا به فشار یا غلظت خون می‌توانند آب انار را بلافاصله پس از صرف غذا مصرف کنند اما کم خون‌ها باید بین صرف غذا و مصرف آب انار، حداقل یکی دو ساعت فاصله بیندازند.

هر گاه نماز می گزاری نماز وداع کننده (نماز آخر) بجای آور ● امام سجاد(ع)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

یک لحظه آرامش ندارم

پسرک لاغر و رنگ پریده بود. از حالت چشمها و صورت نشسته‌اش می‌شد فهمید تازه از خواب بیدار شـده. وارد که شد سلام نصفه نیمه‌ای گفت و همان جلو در ایستاد. با شنیدن صدای دورگه‌اش مطمئن شـدم که تازه از خواب بیدار شـده. تجربه خوبی از مصاحبه با خواب آلودها ندارم، برای همین حتی قبل از آنکه بنشیند گفتم:

–اگر هنوز خوابت می‌آید و حال و حوصله نداری، می‌توانی بروی... پسـرک هولکی دسـتی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:

ـ نه! خوبم. می‌توانم صحبت کنم. دیشـب دیر خوابیدم برای همین امروز کمی بیشتر خوابیدم. چه کار کنم در زندان جز خوابیدن کار دیگری ندارم.

وقتی گفـت می‌خواهد صحبت کند او را دعوت به نشسـتن کردم. لخ لخ کنان جلو آمد و صندلی را پیش کشید و روی آن نشست و گفت:

ـ راستش را بخواهید خیلی دوست داشتم با یکی حرف بزنم. اینجانمی‌شود به کسی اعتماد کرد. همین که حرفت را گفتی از فردا برایت دسـت می‌گیرند و انگار از آدم نقطه ضعف و آتو داشـته باشـند مرتب سر به سر آدم می‌گذارند. حتی بعضی‌ها آنقدر پست هستند که برای اینکه راز دلت را به کسی نگویند باج هم می‌خواهند البته منظور پول نیسـت. باج زندان از سـیگار هست تا شستن لباسـهای طرف، تا حتی خرید غذای شـخصی و از ایـن چیزها. من از روزی که اینجا آمده‌ام نه با کسی حرف زده‌ام و نه با کسی رفاقـت کرده‌ام، احسـاس می‌کنم شـبیه آدمهای گنگ شده‌ام.

پسرک اینها را گفت و ناگهان ساکت شد و به فکر فرو رفت. انگار با گفتن این حرفها کیلومترها از جایی که بود دور شـد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت. احسـاس کردم او به این سکوت نیاز دارد. کمی که گذشـت گفتم: از خانواده‌ات بگو. چند نفرید و پدر و مادرت چه کاره هستند؟

پسر لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ مـن بچـه اول خانـواده بودم. بعد از من سـه خواهـرم بـه دنیا آمدنـد و بعد از آنهـا دو برادرم. خانواده پرجمعیتی بودیم. پدرم اما کارگر سـاده‌ای بـود. درآمد پدرم آنقدر نبود که بتواند یک خانواده هشت نفره را اداره کند. همیشه خدا زندگیمان لنگ بـود. با اینکه مـادرم خیلی صرفه جویی می‌کرد، اما باز هم مشکل داشتیم. زندگی در خانواده‌های پایین برای بچه‌های اول و دوم همیشه سخت‌تر است. حالا چه بچه اول پسـر باشـد، چه دختر. اگر دختر باشد همیشـه حسـرت می‌خورد که‌ای کاش پسر بود تا کمک خرج خانواده می‌شـد و اگر پسر باشد همیشه در تقلّاسـت تـا کاری کند که خانـواده‌اش از فقر و فلاکت دربیاید. من خیلی کم سـن و سال بودم که با معنی فقر و نداری آشنا شدم.

زجر کشـیدن پدرم و سختی کشیدنهای مادرم را خیلی زود درک کردم. ۹ سـالم بود که مدرسـه را رهـا کردم و رفتم دنبـال کار. پدر و مادرم راضی نبودند. پدرم دلش می‌خواسـت من درس بخوانم. اما من می‌دیدم که او به زور شکم ما را سیر می‌کند، دیگر از کجا می‌خواسـت پول دفتر و کتاب مدرسه مرا بدهد؟ گفتم من کار می‌کنم تا بچه‌های بعد از من بتواننـد درس بخوانند و یا حداقل کمی بهتر زندگی کننـد. برادرهایم آن موقـع خیلی کوچک بودند، از خواهرم هم کاری سـاخته نبود. آن سـالها فقط من بودم که می‌توانسـتم دسـت پدر و مادرم را بگیرم. بدبختـی این بود که مسـتاجر هم بودیم. هر سـال برای جابجایـی یا پیدا کردن صاحبخانه‌ای که ما را قبول کند، خیلی مشـکل داشـتیم. خصوصاً از وقتی که کرایه خانه‌ها هر سـال بیشتر و بیشتر شد، دیگر پدرم نمی‌توانست از پس کرایه خانه بربیاید و بیشتر دستمزد من فقط کرایه خانه می‌شد.

دوران کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام به کار گذشت. از پادویـی در بازار تا کارگری و شـاگردی مغازه‌ها. حتـی مدتی هم پا رکابی اتوبوسـهای مسـافربری بین شـهری بودم. بالاخره زمان گذشـت. دخترها بزرگ و پسرها مدرسه‌ای شدند. مادرم خواهرهایم را زود شـوهر داد. طفلکهـا فقط تا پنجم دبسـتان درس خواندند. مادرم می‌گفت دختر هر قدر درس بخوانـد باز هم باید شـوهرداری و کهنه بچه‌اش را عوض کند. خواهرهایم عروس غریبه نشـدند. دو تا از آنهـا عروس دو تا از خاله‌هایم شـدند و یکی هم با پسر عمه‌ام ازدواج کرد. از دواج فامیلی خوبی‌اش این بود که همدیگر را می‌شـناختیم. حداقل پدر و مادرم دلواپس نبودند که چه بر سر بچه‌شان می‌آید.

دو سـال خدمت مـن، بدترین سـالهای عمرم بـود، چون نمی‌توانسـتم کار کنم و مطمئن بودم که خانواده‌ام شـرایط خوبی ندارند. البته دامادهایمان آدمهای خوبی بودند. اما آنها هم مثل ما، به سـختی از پـس خرج و مخـارج زندگیشـان برمی‌آمدند، ولـی باز هم هـوای خانـواده ما را داشـتند، همین کـه بـرای برادرهای کوچکم چیزهایـی را که لازم داشتند می‌خریدند، خودش کمک خرج به حساب می‌آمد. دو سـال کرمـان خدمت کـردم. راه دور بود و بیشـتر اوقات از خانواده‌ام بی‌خبر بودم. حتی وقتـی مرخصی می‌گرفتم نمی‌آمـدم تهران. همان کرمـان کار می‌کـردم و پولم را بـرای پدر و مادرم می‌فرسـتادم. اینطوری پول بلیت رفت و برگشـتم را هم جلو بودم.

خدمتـم کـه تمام شـد، وقتی برگشـتم تهران فهمیدم پدرم آلزایمر گرفته. اوایل بیماری‌اش بود، اما شـرایطش اصلاً خوب نبود. همه چیز را فراموش می‌کـرد. گاهی حتی فراموش می‌کرد من پسـرش هستم. چند بار با مادرم دعوا کرد که چرا مرد غریبه را بـه خانـه راه دادی! یکبار هم با دیدن من فریاد زد آی دزد... آی دزد... همه همسـایه‌ها از خانه بیرون آمدند و بعضی‌ها وقتی فهمیدند جریان چیسـت با دلسـوزی سر تکان دادند و بعضی‌ها هم با بی‌رحمی شروع کردند به مسخره کردن و خندیدن.

اصلاً باورم نمی‌شـد که پدر بیچاره‌ام به این حال و روز افتاده باشـد. نمی‌دانـم روال بیماری آلزایمر اینطور اسـت یا برای پدر مـن اینطور بود که گاهی خوب بود و گاهی بد. گاهی خیلی چیزها که مال زمان گذشته بود را با جزئیات کامل به یاد می‌آورد و گاهی هیچ چیز یادش نمی‌ماند.

مثـلاً وقت غروب اعتـراض می‌کرد که صبحانه نخورده! یـا فراموش می‌کرد که کفش‌هایش را کجا گذاشـته. مادرم که تنها پرسـتار پدرم بود هر روز، ده سـال پیرتر می‌شـد. پدرم روز به روز بیشتر شبیه بچه‌ها می‌شـد. برادرهایم وقتی حـال و روز پدرم را می‌دیدند. یک گوشه کز می‌کردند و با ترس به پدرم نگاه می‌کردند. شاید بدترین وضع وقتی بود که پدرم شروع به کتک زدن مادرم می‌کرد. گاهی می‌گفت این زن غریبه اسـت. گاهی می‌گفت دزد است. حرفهای زشـتی را به مادرم نسبت می‌داد. وقتی با صدای بلند شروع به فحاشی می‌کرد، مادرم دست و پایش را گم



می کرد و نمی دانست چه کار کند. می گفت از وقتی پدرم آلزایمر گرفته، خجالت می کشد سرش را در محل بلند کند. چون حتماً فحش و ناسزاهایی که پدرم با صدای بلند به او گفته را همه شنیده‌اند!

دلم برای مادرم می‌سوخت. بنده خدا هیچ وقت روی آرامش و آسایش را ندیده بود. دلش خوش بود دخترهایش ازدواج می کنند من از سربازی برمی گردم و زندگیمان رنگ و لعابی می گیرد. بیچاره حتی به خواب هم نمی دید شوهرش آلزایمر بگیرد و روزگارش از آنچه بود سیاهتر شود. هرچه زمان پیش می رفت، مشکلات ما با پدرمان بیشتر می شد. اگر مشکل فقط فراموشی بود می شد با آن کنار آمد، اما مشکلات دیگری که در کنار این فراموشی به وجود آمده بود عرصه را بر ایمان تنگ کرده بود. خوب یادم هست یک روز مادرم خورشت قیمه درست کرده بود. پدرم این غذا را خیلی دوست داشت. او را به یاد محرم و عزاداری امام حسین (ع) و غذای نذری می انداخت، آن روز اما، پدر همین که مادرم ظرف خورشت را سر سفره گذاشت بنای فحش دادن را گذاشت و گفت از این غذا متنفر است و مادرم چون می دانسته او این غذا را دوست ندارد به عمد آن را پخته تا او را اذیت کند، بعد هم در چشم بر هم زدنی ظرف خورشت را به سمت مادرم پرتاب کرد! بیچاره مادرم همه صورت و گردنش سوخت. همسایه ها مادرم را بردند درمانگاه. یکی هم به خواهرم که در همان نزدیکی زندگی می کرد خبر داد. خواهرم می گفت بین راه پدرم را دیده که پابرهنه به سمت خیابان می دود، وقتی از او پرسیده که آقاجان کجامی روی؟ گفته می روم به پدرم بگویم، مادرم به من غذا نمی دهد!

وضعیت خیلی ناراحت کننده‌ای داشتیم. داروهای پدرم گران بود و ما تحت پوشش هیچ بیمه‌ای نبودیم. از طرف دیگر نمی توانستیم پدرم را به آسایشگاه ببریم. مادرم می گفت آن وقت جواب فامیل را چه بدهیم. آن وقت می گویند تا وقتی سالم بود و کار می کرد و پول درمی آورد او را می خواستند و همین که مریض شد او را دور انداختند.

به مادرم گفتم هر کس این حرف را زد می گوییم خودت ببر، ببین می توانی یک روز او را نگه داری؟! اما مادرم قبول نکرد. فهمیدم حرف مردم و فامیل بهانه است. خودش دلش نمی خواست پدرم را به آسایشگاه ببریم. حتماً می ترسید فردا هم نوبت خودش شود بارها شنیدم که به پدرم می گفت اولاد بی وفاست، من و تو هستیم که برای هم می مانیم. اگرچه پدرم کتکش می زد، دعوا می کرد، فحش

وضعیت خیلی ناراحت کننده‌ای داشتیم. داروهای پدرم گران بود و ما تحت پوشش هیچ بیمه‌ای نبودیم. از طرف دیگر نمی‌توانستیم پدرم را به آسایشگاه ببریم. مادرم می‌گفت آن وقت جواب فامیل را چه بدهیم.

و ناسزا به او می گفت، اما مادرم هنوز او را دوست داشت چون می دانست همه این رفتارها به خاطر بیماری اش است و گرنه پدرم هیچ وقت دست روی هیچ کس ـ حتی ما که بچه هایش بودیم ـ بلند نکرده بود و با هیچ کس هم دعوا نکرده بود. اما حالا هر روز شرایطش بدتر از قبل می شد. مدتی بعد رابطه اش با من خیلی بد شد. یعنی اصلاً نمی توانست مرا تحمل کند. وضعیتش آنقدر بد شده بود که قبل از نوبت دکترش، او را بردیم دکتر. وقتی من و مادرم برای دکتر پدرم از رفتارهای غیرعادی او گفتیم دکترش گفت که احتمالاً پدرم غیر از آلزایمر به مشکلات روانی هم مبتلا شده به این شکل که نه تنها اطرافیانش را به یاد نمی آورد بلکه تصور می کند آنها دشمنان او هستند مشکلاتی مثل اسکیزوفرنی، دکترش می گفت او به خاطر افسردگی ناشی از آلزایمر مستعد این اختلال روانی بوده و حالا هم این اختلال بروز کرده. بعد هم مقدار زیادی داروهای آرامبخش و خواب آور برای پدرم نوشت تا او بیشتر ساعت روز و شبش را در خواب بگذارد. خواب بودن پدرم این حسن را داشت که بقیه در آرامش باشند. اما مدتی که گذشت دوباره پدرم به حالت قبل برگشت. باز هم مدام با من و مادرم در حال جنگ بود. یک شب حتی مرا که خسته و گرسنه از سر کار آمده بودم، از پای سفره بلند کرد و گفت حق ندارم در خانه او شام بخورم. آن شب من به خانه خواهرم رفتم. حتی یکی ـ دو شب هم آنجا ماندم، اما دلواپس مادر و برادرهایم بودم. می ترسیدم یک وقت خدای نکرده در عالم فراموشی بلایی سر آنها بیاورد. تا اینکه خواهرم متوجه شد این مدت که حال پدرم دوباره بد شده، به این دلیل بوده که او قرصهایش را نمی خورده و آنها را در مشت یا زیر زبانش پنهان می کرده و بعد هم بیرون می انداخته. بعد از آن مادرم داروهای پدرم را در ماست و دوغ و آبمیوه حل می کرد و به خورد او می داد و پدرم دیگر نمی توانست آنها را از بین ببرد. وضع نه چندان خوب ما به این منوال می گذشت تا چند وقت قبل که خواهر کوچکم می خواست زایمان کند و مادرم برای چند شب به خانه او رفت. او قبل از رفتنش کلی سفارش پدرم را کرد و نحوه مصرف داروهایش را هم برایم توضیح داد و بعد از یک ساعت سفارش کردن به خانه خواهرم رفت. شب اول پدرم به خاطر خوردن آبمیوه‌اش که می گفت مزه بدی می دهد، خیلی مرا اذیت کرد. شب دوم من به خیال آنکه اگر داروی خواب آورش را بیشتر کنم، عمیق‌تر و بیشتر می خوابد، برایش یک پارچ معجون خریدم و تعداد زیادی از داروهایش را در آن حل کردم و از بعدازظهر تا شب موقع خواب، هر یکی ـ دو ساعت یک لیوان از معجون و دارو به او دادم. ساعت نزدیک ده شب بود که پدرم خوابید. من هم کمی دورتر از او تشکم را روی زمین پهن کردم و خوابیدم.

روز بعد هم صبح زود سر کار رفتم، نزدیک غروب که به خانه برگشتم برادرم با نگرانی گفت که پدرم از صبح تاالان اصلا بیدار نشده است و هرچه او را صدا می زنیم جواب نمی دهد. هراسان به سمت پدرم رفتم. نفس نمی کشید. سریع به اورژانس زنگ زدم اما کارشناس اورژانس با دیدن پدرم گفت که او ساعتهاست از دنیا رفته، از آنجا که به نظر آنها مرگ پدرم مشکوک بود، با پلیس ۱۱۰ تماس گرفتند و جسد پدرم هم برای کالبد شکافی به پزشک قانونی منتقل شد، من را هم برای بازجویی اول به کلانتری و بعد به اداره آگاهی فرستادند. من که می دانستم دیر یا زود بعد از کالبدشکافی مشخص می شود علت فوت پدرم مصرف زیاد دارو بوده، خودم در اداره آگاهی گفتم که به خاطر اینکه مادرم نبود و من می خواستم پدرم ساعت بیشتری در خواب باشد چند قرص بیشتر از همیشه به او دادم، اما قصدم اصلاً کشتن پدرم نبود. ولی وقتی ماموران برای تحقیقات از همسایه ها پرس و جو کردند آنها هم گفتند که پدرم اغلب اوقات مرا از خانه بیرون و همیشه با من دعوا می کرد، ماموران گفتند که من به عمد او را کشته‌ام.

خلاصه پرونده‌ای که علیه من شکل گرفت قتل عمد بود. اگرچه اولیای دم یعنی خواهرها و برادرهایم همگی رضایت داده‌اند، چون می دانند که من عمداً پدرم را نکشته‌ام ولی در حکم قاضی به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام. خودم می دانم اشتباه و زندگی‌ام را به خاطر یک اشتباه تباه کردم. بدتر از آن اینکه پدر بیچاره‌ام را بی خود و بی جهت از بین بردم. عذاب وجدان یک لحظه مرا راحت نمی گذارد. امیدوارم اول خدا و بعد خودش از سر تقصیراتم بگذرند و حلالم کنند.

در پرانتز:

(گاهی اوقات اهمیت دادن به حرف مردم و یا حتی دلسوزی‌های بی جا و بی دلیل، باعث بروز مشکلات فراوانی در زندگی روزمره افراد می‌شود. پدر این مددجو متاسفانه همزمان به دو بیماری سخت آلزایمر و اختلال روانی مبتلا شده بود. قطعا شرایط نگهداری از او در خانه، نه فقط برای اطرافیان که حتی برای خود بیمار هم سخت و عذاب آور بوده است. اگر مادر مددجو ـ همسر فرد بیمار ـ کمی از حساسیت خود نسبت به حرف دیگران کم می کرد و به جای احساسی فکر کردن، عاقلانه‌تر با موضوع برخورد می کرد متوجه می شد آسایشگاه به لحاظ شرایط نگهداری و ویزیت پزشکی و مراقبت‌های درمانی خاص قطعا جای بهتری برای همسرش بود. در آنجا پزشکان و بخش مراقبتی که تحصیلات لازم و کافی در این زمینه داشته و دارای تخصص هستند، بهتر از هر کس دیگری می توانند شرایط زندگی بهتر را برای او فراهم کنند. اگر آنها پذیرفته بودند که پدر این مددجو در آسایشگاه باشد قطعا الان همه آنها شرایط بهتری داشتند)

کیانا نصرت‌زاده

داستانی که تا به حال نشنیده‌اید

هیچ وقت در زندگی‌ام حاج حسین را ندیده بودم، ولی همیشه سایه‌اش روی زندگی ما بود

رفتم سر مزار. قبر مریم و مراد مخروبه شده بود. گیاههای وحشی دشت سنگ قبر را شکانده و از لای آن بیرون زده بودند. معلوم بود سالهاست کسی به سراغ این دو قبر نیامده و فاتحه‌ای برای آنها نخوانده است.

روستا دیگر مخروبه شده بود. از آن روزهای پر رونق و کوچه‌های پر سر و صدا سالها می‌گذشت. شاید پنجاه سالی بود که من هم مثل خیلی‌ها از این روستا کوچ کرده بودم. باغهای سیب و گلابی و انارش را به امان خدا رها کرده بودیم و راهی تهران شده بودیم. اهالی ده جد اندر جد دهقانهای کوچکی بودند که دلشان به باغها و زمینهای کوچکشان خوش بود و غرور و افتخارشان این بود که آقا بالا سر و خان و خان زاده بالای سرشان نیست.

اما روزگار همین دلخوشی را هم از ما گرفت. دهه پنجاه بود که سد بزرگی ساختند و مسیر رودخانه عوض شد. جوانترها راهی اصفهان و تهران شدند و پیرها آنقدر ماندند تا مردند و همین جا خاک شدند.

حالا تک و توک ساکنانی داشت که دیگر ما را نمی‌شناختند. من برای تجدید خاطراتم به قبرستان می‌آمدم و با خواندن نامهای روی قبر گذشته را مرور می‌کردم. اما دو قبر کنار هم در گوشه قبرستان جایی بود که کمتر دلم می‌خواست به سراغش بروم. مریم و مراد غریبه‌هایی بودند که ندانستیم از کجا آمده‌اند و در غربت مردند.

خوب یادم هست آن شب بارانی در خانه به صدا در آمد. من هفت هشت ساله بودم. پاهایم زیر کرسی گرم شده بودند و داشتم به دستهای مادرم نگاه می‌کردم که چطور دوخت و دوز می‌کند. پدر با صدای بلند خبر داد که مهمان داریم. مادر هراسان از جا بلند شد. کدام مهمان این موقع شب؟ مهمانخانه سرد بود و باید بساط کرسی را آنجا می‌انداخت. پدر مهمانها را به داخل اتاق دعوت کرد. صورت مادر از خجالت سرخ شد. اتاق به هم ریخته بود. پدر با چشم و ابرو به مادر فهماند که چیزی برای خوردن آماده کند.

مهمانها زن و مرد جوانی بودند. خیس و سرما زده. زن روسری کوتاهی به سر داشت و مرد سبیل‌هایش پرپشت بود و صورت سرخی داشت. مادر بدون هیچ سوال و جوابی مهمانخانه را گرم کرد. کرسی و منقل و چای را آماده کرد و مهمانها رفتند توی مهمانخانه و خوابیدند. آن شب خانه در سکوت بود. پدر فقط در یک جمله گفت که این مهمانها را حاج حسین فرستاده‌اند.

هیچ وقت در زندگی‌ام حاج حسین را ندیده بودم، ولی همیشه سایه‌اش روی زندگی ما بود. پدرم فصل برداشت سیب‌ها همه محصول را به اصفهان برای حاج حسین می‌فرستاد. او هم خرد خرد پولش را برای ما می‌فرستاد. یک وقت‌هایی دیر و زود می‌شد و می‌دانستیم باید منتظر حاج حسین بمانیم تا پدر یک دست لباس نو برای ما بخرد.

روز بعد مهمانها از اتاق بیرون نیامدند. صبحانه و ناهارشان را در مهمانخانه خوردند. به ما هم گفته بودند به هیچ کس نگوییم مهمان داریم.

خانه در وهم و ترس فرو رفته بود. روز سوم بود که از اتاق بیرون آمدند. مریم در آشپزخانه کمک مادر می‌کرد و مراد هم در حیاط قدم می‌زد. کم کم گفتند اینها از اقوام دور مادرم هستند و به روستای ما آمده‌اند تا بیماری سل مراد خوب شود. از قدیم الایام همه از سل می‌ترسیدند و وقتی فهمیدند یک مریض در خانه ما هست هیچ کس سراغمان نیامد و پدر می‌گفت اینجوری بهتر است چون کمتر فضولی می‌کنند.

یک ماه گذشت. دیگر به مریم و مراد حسابی عادت کرده بودیم. مریم برایمان غذاهای خوشمزه درست می‌کرد و مراد هم توی حیاط با من فوتبال بازی می‌کرد و من و خواهر و برادرهایم از حضور آنها در خانه خوشحال بودیم ولی مادر و پدرم دل نگران بودند. تا اینکه بالاخره یک روز یک ژاندارم آمد دم در خانه و نفهمیدم مریم و مراد چطور از پشت بام فرار کردند و....

تیراندازی شد. روستا حسابی بهم ریخته بود. مریم و مراد در باغهای میوه فرار می‌کردند و ژاندارم‌ها دنبالشان می‌رفتند.

بعد صداها خاموش شد. آمدند دنبال پدرم و او را با خودشان بردند. جنازه مریم و مراد در دره افتاده بود و ژاندارم‌ها نمی‌توانستند در سیاهی شب آنها را پیدا کنند. اما روستایی‌ها جنازه‌ها را آوردند بالا و شبانه خاک کردند.

شش ماه بعد پدرم به روستا برگشت. هیچ کس جرات نداشت برود سر خاک مریم و مراد. دو خواهر و برادری که بی‌نام و نشان خاک شده بودند و هرگز نفهمیدیم کس و کاری داشتند یا نه...

از آن روزها چهل سال بیشتر می‌گذرد. جوان‌ترها حتی این داستان را هم نشنیده‌اند. پیرترها هم از دنیا رفته‌اند. اما مریم و مراد چه آرام در میان گیاه‌های معطر آرمیده‌اند....

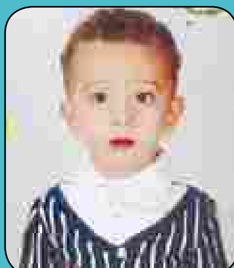
شکوفه‌های زندگی


محمد طاها کرم زاده


علی اصغر نادرنیا


ریحانه سادات طباطبایی


امیر عباس بیات


آرین نارونی

تشویق و تنبیه در اسلام

از: ا.ح.درّی

در فرهنگ اسلامی برای همه ارکان زندگی از جمله، تشویق و تنبیه آداب خاصی بیان شده است که اگر همه اصول آن به نحو احسن و در جای خود، به دور از افراط و تفریط صورت پذیرد آثار و برکات فردی و اجتماعی بسیاری برای انسان به ارمغان می آورد. مبحث پیش رو برگرفته از سخنان اخیر حجت الاسلام محسن قرائتی استاد و مفسّر قرآن کریم در باب آداب تشویق و تنبیه است که به جهت اهمیت و کاربردی بودن آن در زندگی همه ما، موضوع این هفته را به این مسئله اختصاص داده ایم:

توکل به خدا سبب رسیدن به آرامش

درباره اسلام هرچه پیش می رویم، احساس می کنیم که کمتر می دانیم و اسلام را نشناخته ایم. در اسلام توجه ویژه به روح و روان شده است. همه دین ما از بای بسم ا... تکیه دادن به خداوند است. مثلاً در قرآن کریم آمده است: به تو پناه می برم، به تو توکل می کنم، مرا یاری کن و... انسان تا زمانی که به خدا تکیه کند، مانند بچه ای که دستش در دست پدرش است، آرامش دارد. "**یاد خدا آرامش بخش دلهاست**" شما اگر بدانی در دستت طلاست، اگر همه دنیا بگویند در دستت سفال است، آرامش داری و نگران نمی شوی بنابراین اگر انسان خواهان رسیدن به آرامش حقیقی است باید توکل و اعتماد خود را به خدای خود صد برابر کند، مخصوصاً جوانان که در معرض آسیب بیشتری هستند.

آداب و شرایط تشویق

از اصول مسلّمی که باید برای تشویق رعایت کرد نگه داشتن اندازه آن است، نباید مخاطب را طوری تشویق کنیم که فکر کند به آخرین درجه تکامل رسیده است. قرآن کریم در این باره می گوید: "اگر این کار را بکنید، شاید رستگار شوید" یعنی یک روح امید و امیدواری در روح انسان ایجاد می کند تا بتواند به کارهای بعدی خود را کاملتر انجام دهد. نکته دوم آنکه تشویق باید با انصاف و عدالت باشد اگر کسی گفت: سلام، شما بگویید: سلام علیکم! اگر گفت: سلام علیکم، شما بگویید سلام علیکم و رحمهٔ ا... به عبارت دیگر با بهتر انجام دادن عمل بهترین تشویق را برای خود به ارمغان بیاورید. نکته سوم آنکه تشویق و تشکر نباید فقط جنبه مادی داشته باشد. گاهی ذکر خیر یا ستایش فرد هم خود تشویق است و تشویق معنوی گاهی کارسازتر است، برای مثال خداوند در قرآن کریم می فرماید:

و بر آنان درود فرست و دعا کن زیرا دعای تو مایه آرامش آنان است.

یا در زندگی پیامبر اکرم (ص) مشاهده می کنیم که به عنوان تشویق دست کارگر را می بوسند.

ایشان در ادامه خاطره ای را مرتبط با این موضوع از رهبر انقلاب نقل می کنند که من یکبار تعدادی انگشتر خریدم و خدمت رهبر معظم انقلاب رسیدم و از ایشان خواهش کردم که اینها را به عنوان هدیه از من قبول کنند و دوباره به من بازگردانند تا به عنوان هدیه از طرف رهبر معظم انقلاب به هیأت هایی که نماز جماعت ظهر عاشورا برگزار می کنند بدهیم، پس از اهدا، به عشق آن انگشترها چهل نماز جماعت دیگر وسط خیابان راه افتاد و کم کم همه گیر شد و به واسطه آن انگشترها و هدیه کوچک ظهر عاشورا، حتی در کشورهای دیگر نماز جماعت در خیابان ها به راه افتاده است.

مسئله دیگر در آداب تشویق آن است که تشویق شونده لازم نیست از هر جهت بی عیب باشد. ممکن است که به دلیل کار خوبی تشویق شود، اگر چه از جهات دیگری نقص داشته باشد. بلال در گفتن حرف شین نقص داشت، ولی پیامبر اکرم (ص) فرمود: خدای تعالی شین او را به جای سین می پذیرد. ما نباید انتظار داشته باشیم کسی که تشویق می شود هیچ عیبی در او و بستگان و دوستانش نباشد. گاهی تشویق جنبه حمایت دارد، یعنی افرادی که در کوبیدن شخص یا چیزی یکدست می شوند در این موارد انصاف اقتضا می کند تا انسان کمالی را از آن شخص برجسته کند تا جلوی انتقادها را بگیرد. حضرت عیسی (ع) با جمعیتی بودند. خواستند از کنار سگی بگذرند یکی گفت: چه سگ سیاهی! دیگری گفت: چه سگ لاغر و زشتی! یکی دیگر گفت: چه سگ بدبویی! هر کس یک نقطه ضعفی را گفت، حضرت عیسی (ع) فرمود: چه دندانهای سفید و تمیزی دارد و با این عمل به همه آنها فهماند که اگر کسی را به رگبار انتقاد می بندید خوبی های آن را هم بگویید.

نکته بعدی در آداب تشویق این است که جهت و علت تشویق باید برای دیگران روشن باشد. والّا ممکن است که تشویق بعضی، افکار و اخلاق و عقاید دیگران را تخریب کند. قرآن کریم در موارد متعدد که سخن از پاداش و لطف است دلیل آن را بیان می کند تا فکر نشود تشویق نوعی تبعیض است.

نکته دیگر توجه به استعداد و وُسع افراد در تشویق است که بسیار با اهمیت است. به این معنی که کار را با توان بدنی و جسمی و روحی افراد بسنجیم، آنچنان که خداوند در قرآن کریم می فرماید: "هیچکس را جز به قدر توانایی اش تکلیف نمی کنیم.



پرسمان زندگی

سؤال: کسی که در حال اضطرار نمی تواند به طرف قبله نماز بخواند آیا جهات غیر از قبله برایش یکسان است؟

پاسخ: اگر جهت قبله را نمی شناسد باید تحقیق کند تا با موازین شرعی جهت قبله را تشخیص دهد، ولی اگر با اینکه جهت قبله را می داند، نمی تواند به جهت قبله نماز بخواند. باید به طرف یمین یا یسار (چپ و راست) به مقداری که به ۹۰ درجه نرسد نماز بخواند و مجزی است و با امکان منحرف شدن به کمتر از ۹۰ درجه، انحراف تا حد ۹۰ درجه یا بیشتر جایز نیست و نماز مجزی نیست و هر گاه در حالتی باشد که به هیچ وجه نتواند رو به قبله یا به نقطه نزدیک قبله نماز بخواند به همان حال که هست نماز بخواند و صحیح و مجزی است و قضا ندارد.

سؤال: آیا نمازهایی که به جهتی غیر از قبله خوانده شده و زمان آن گذشته است باید قضا گردد؟

پاسخ: نمازهایی که به جهتی غیر از قبله خوانده شود قضا دارد.

آداب تنبیه

در اسلام برای تنبیه و توبیخ نیز آداب و شرایطی در نظر گرفته شده است که اگر در جای خود و به روش اصولی صورت گیرد، ثمربخش خواهد بود.

این اصول عبارتند از:

پس از پشیمانی فرد به هیچ وجه صورت نگیرد. همچون حضرت یوسف (ع) که برادران خطاکار خود را پس از پشیمانی آنها از کار خود توبیخ نکرد و فرمود: امروز بر شما ملامت و توبیخی نیست.

توبیخ و تنبیه متناسب با میزان نقش افراد در تخلف باشد. آنچنان که خداوند در قرآن کریم می فرماید: "آنان که در انجام گناه نقش اصلی را ایفا کرده اند عذاب بزرگ و مجازات سنگینی در انتظار آنهاست. **توبیخ نباید به گونه ای باشد که به یاس و ناامیدی تبدیل شود**، بلکه باید سبب تقویت امید و حس اعتماد به نفس شود. در انتقاد همه را توبیخ نکنیم و اشتباه فرد یا گروهی نباید سبب آن شود که کل مجموعه توبیخ شوند یا به آنها سرایت کند و **نکته آخر آنکه** در صورت امکان تنبیه و توبیخ باید به صورت غیر مستقیم باشد و ارشاد و رهنمود باید همراه همه تنبیه ها و توبیخ ها باشد.

فکر کردن به کار خیر، آدمی را به انجام آن می کشاند

• حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



این زندگی سخت ساخته شد

زندگی ما به معنای واقعی از صفر شروع شد. یادم می آید که حتی برای خرید وسایل خانه پول نداشتیم

در این روزگار که جوانها کمتر و یا دیرتر ازدواج می کنند من تصمیم داشتم حتماً تا قبل از ۲۲ سالگی ازدواج کنم. این تصمیم را به همه گفته بودم. مادرم شوخی می کرد و می گفت برو زن بگیر ببینم کی دخترش را به تو می دهد. آخه نه کاری نه باری و نه سربازی کی حاضر می شود دخترش را به تو بدهد؟

حق با مادر بود ولی من می خواستم همه چیز را با همسرم شروع کنم. دلم می خواست همراه و همدل زندگی ام از همان ابتدا کنار من باشد. دنبال زندگی آن چنانی هم نبودم. پسر عموهایم مسخره ام می کردند و می گفتند پدرام روی ابرها زندگی می کند و از زندگی واقعی خبر ندارد. تنها کسی که تشویقم می کرد مادر بزرگم بود. برایم داستانها تعریف می کرد که قدیم مردها چطور زندگیشان را شروع می کردند و چقدر هم سعادتمند بودند.

همین شد که در بیست سالگی با نغمه آشنا شدم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم. هر دو در دانشگاه همکلاس بودیم و وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم هیچ مالی از دنیا ندارم اولش خندید و گفت پس با چی زندگی کنیم؟ گفتم هر دو با هم می سازیم. اولش موضوع مسخره به نظر می رسید ولی کم کم که مرا شناخت دید در این کار مصمم هستم. گفت باید پدرش را راضی کنم. با پدرش چند جلسه ملاقات داشتم. اصلاً قبول نمی کرد دخترش را به عقد کسی در بیاورد که آه در بساط ندارد. پدر و مادر خودم هم حاضر نبودند به خواستگاری بیایند. آخرش هم آنقدر من و نغمه اصرار کردیم تا مراسم خواستگاری

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



فکر می کرد دارم تهدیدش می کنم

حرفم را جدی نمی گرفت. گفتم اگر به این کارهایش ادامه بدهد دیگر تحمل نمی کنم و باید از هم جدا شویم.

سه سال کار من تهدید و دعوا و حتی التماس بود که نسرین از این شیوه زندگی دست بردارد. ولی نه حرفهای مرا جدی گرفت و نه نسبت به رویه زندگی تجدید نظر کرد. تا این که یک روز وقتی از خانه بیرون رفت قفل را عوض کردم و بعد از ظهر که به خانه برگشت دید در را نمی تواند باز کند. به من زنگ زد گفتم قفل خانه را عوض کرده ام و بهتر است برود خانه پدرش چون دیگر جایی در خانه من ندارد. شوکه شد. شروع به داد و فریاد کرد. حتی همسایه ها به من زنگ زدند و با گله و شکایت از کار من انتقاد کردند برای هیچکدام از آنها توضیح ندادم که اصل ماجرا چیست و بالاخره نسرین مجبور شد به خانه پدرش برود. روز بعد برادرش به من تلفن کرد و کلی گله داشت. گفتم همین الان تنها و بدون نسرین بیاید خانه ما تا واقعیت را ببیند.

وقتی احمد آمد آنقدر عصبانی بود که فقط داد و فریاد می کرد و وقتی آرام شد دستش را گرفتم و بردم کمد اتاق را به او نشان دادم. اولش گیج بود. مبهوت مانده بود اینهایی که به او نشان می دهم اصلاً چی هستند. نمی توانست باور کند که همه اینها وسایل نسرین است. بهش گفتم سه سال است من با چنین زنی دارم زندگی می کنم. احمد وارفته بود. نشست روی زمین و چند دقیقه گیج بود. گفتم این داستان زندگی ما بوده. بارها و بارها از او خواستم دست بردارد و یک زندگی راحت و آرام با هم داشته باشیم. بهانه اش این بود که نمی تواند با حقوق کارمندی زندگی کند.

برگزار شد. پدرم با سرافکنده از خانواده نغمه برای سماجت من عذرخواهی کرد و آنها هم شرمنده بودند که چرا دخترشان به این وصلت راضی شده است.

خلاصه دو خانواده برای حل این مشکل مرتب با هم در تماس بودند حتی با رییس دانشگاه هم صحبت کرده بودند که کلاسهای من و نغمه را از هم جدا کند. اما یک سال پافشاری ما بالاخره جواب داد و من و نغمه عقد کردیم و عروسی موکول شد به بعد از سربازی.

در دوران سربازی کاری پاره وقت پیدا کردم و نغمه هم در یک شرکت استخدام شد. بعد از سربازی شغلی در عسلویه پیدا کردم و دست نغمه را گرفتم و بردم آنجا. زندگی ما به معنای واقعی از صفر شروع شد. یادم است که حتی برای خرید وسایل خانه پول نداشتیم. در عسلویه یک اتاق اجاره کردیم و صاحبخانه اجازه داد از آشپزخانه او استفاده کنیم و تا شش هفت ماه یخچال نداشتیم.

اما هر دو سخت کار می کردیم. ۲۴ ساله بودیم که توانستیم یک خانه مستقل اجاره و وسایل خانه را مهیا کنیم... تا سی سالگی زندگی ما حسابی رنگ ولعاب پیدا کرده بود. خانواده ها با احترام به من و نغمه نگاه می کردند و می دانستند ما چقدر تلاش کردیم تا زندگی خوبی بسازیم.

در سی سالگی یک مهمانی گرفتیم. در عین ناباوری دیگران، نغمه لباس عروس خرید و پوشید. گفتیم حالا دیگر می توانیم با پول خودمان عروسی هم بگیریم. برای همه خنده دار بود و برای ما غرور آفرین. ما الگویی شده بودیم برای جوانهای خانواده. همه دلشان می خواست زندگی مثل ما داشته باشند. وقتی دختر خاله ام با یک پسر جوان ازدواج کرد که از مال دنیا فقط یک پراید داشت هیچ کس با این وصلت مخالفت نکرد و همه می گفتند عیبی ندارد با هم زندگیشان را می سازند.

حالا بیش از ده سال از ازدواج ما می گذرد به زودی بچه ما به دنیا می آید و من خوشحالم که کنار نغمه این زندگی را ساختم و حالا با افتخار بچه مان را بزرگ می کنیم. روزهای سختمان کم نبودند ولی همه آن روزها تبدیل به خاطرات خوش شد چون از هم انتظار غیر معقولی نداشتیم و هر آنچه که ساختیم به معنای واقعی کار مشترک ما بود و هر دو به طور مساوی در آن نقش داریم برای همین کنار هم زندگی آرام و بی دغدغه ای داریم. مثل بعضی از زوجها سر موضوعات ساده جنگ و دعوا نداریم و هر دو می دانیم این زندگی چقدر سخت ساخته شد و قدرش را می دانیم.

می گفت من توانایی پرداخت هزینه هایش را ندارم. گفتم ساده تر و اقتصادی تر زندگی کنیم بهتر است از این که او دنبال این کارها باشد. هرچه گفتم زیر بار نرفت و حالا دیگر کلید خانه را عوض کردم تا بداند نمی خواهم با او زندگی کنم.

احمد در سکوتی مرگبار از خانه رفت. می دانستم حالا در خانه پدرشان غوغایی به پا خواهد بود. آنها هرگز فکر نمی کردند خواهرشان یک فالگیر حرفه ای است. رمل و اسطرلاب داشت و کلی شیشه و پاکت و بسته هایی که در آنها دعا و بساط جادوگری بود. مدتها بود که می دانستم نسرین را همه به عنوان یک جادوگر می شناسند. یکبار یکی از دوستانش به من گفت که کاری نیست که از عهده نسرین برنیاید. اگر کسی ذره ای او را اذیت کند می تواند او را به خاک سیاه بنشاند. داستان خانواده هایی را برای من تعریف کرد که نسرین حسابی در سرنوشت آنها نقش داشته.

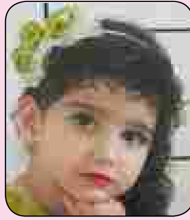
یکبار مردی به تلفن همراه نسرین زنگ زد و وقتی من گوشی تلفن را برداشتم سر درد دلش باز شد. گفت نسرین زندگیشان را نابود و دو بچه شان را سرگردان کرده و از من خواست جلوی زنم را بگیرم. به نسرین گفتم چرا این کار را می کنی؟ گفت من در آینه دیدم که شوهر آن زن دارد به او خیانت می کند و از قضا زنش هم مچ او را گرفته، به من چه ربطی دارد که آقا دنبال هوسش رفته و زندگی اش را بر باد داده...

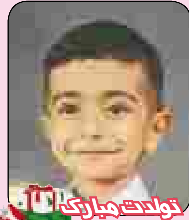
برای هر چیزی بهانه ای داشت و من دیگر خسته شده بودم. کاری نبود که از عهده نسرین برنیاید. حتی واسطه رحم اجاره ای هم بود. از خانواده هایی که بچه دار نمی شدند پورسانت می گرفت و زن هایی را به آنها معرفی می کرد که این کار را می کردند. یک وقت هایی از نسرین وحشت می کردم چون می دانستم می تواند دست به هر کاری که در آن پول باشد بزند.

تقاضای طلاق کردم و به زودی حکم صادر می شود. پدر نسرین او را در خانه حبس کرده. گوشی موبایلش را از او گرفته و نمی گذارد با هیچکس در تماس باشد ولی نسرینی که من می شناسم بالاخره راهی پیدا خواهد کرد. مرا تهدید کرده که با ورد و جادوهایش بدبخت و مرا از زندگی ساقط می کند. این حرفها برای من هیچ ارزشی ندارند فقط خوشحالم که از دست

شکوفه های زندگی


فاطمه زهرا باقری


آفاق حبشی



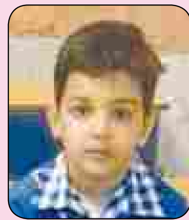
باراد دانیالی

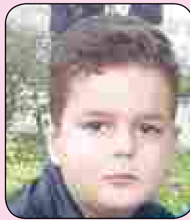


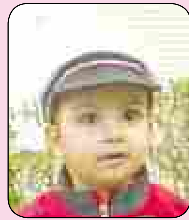
پارسا زندی

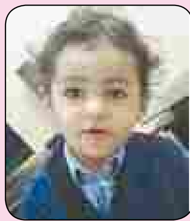

محمدمهدی نصیرنیا


ایلیا امینی نیا


امیرطاها هادی زاده


عرشیا امینی نیا


امیرمهدی شکری


کسری خانی


بنیامین بخشی


مهشاد ظهری


مهیمن قورچایی

انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند • کازوبون

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۷۱

جایی که طبیعت خیالش آسوده است

خلاصه قسمت قبل:
پودل در کره شمالی به هر نیرنگی متوسل شد شاید بتواند با مردم آنجا چند کلمه‌ای حرف بزند ولی هیچ ترفندی جواب نمی‌داد و مراقبها همه جا بودند. از نظر پودل آنها از آمریکایی‌ها بیزار بودند و در همه کارها به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده بودند که این نفرت را نشان بدهند. مقصد بعدی پودل جهانگرد، مغولستان بود. سرزمینی که در تاریخ نام آشناست و کشورگشایی‌های فرمانروایانی مانند چنگیز، آن را برای همیشه در تاریخ ماندگار کرده است. پودل بی‌صبرانه مشتاق بود مغولستان را از نزدیک ببیند و با فرهنگ سرزمینی که مردمش سالهای طولانی فرمانروای بی‌چون و چرای دنیا بودند آشنا شود...

جا پای چنگیز خان

دلم می‌خواست هر چه زودتر وارد خاک مغولستان شوم. و بالاخره این اتفاق افتاد. مغولستان به خارجی‌ها اجازه نمی‌داد ماشین کرایه کنند. اگر می‌خواستی ماشین کرایه کنی و گشت بزنی، باید راننده‌ای هم اجیر می‌کردی. ماشینی که ما کرایه کردیم، یک لند کروز سیزده ساله بود که به سختی راه می‌افتاد، وقتی هم راه می‌افتاد به زور جلو می‌رفت، سرعتش لاک پشتی بود. از صندلی‌هایش چه بگویم که واقعاً عتیقه بودند. شیشه‌ها هم پایین نمی‌آمدند و فرمانش هم همان طرفی می‌چرخید که مسیر ما نبود و راننده نمی‌خواست. راننده‌ای هم که استخدام کرده بودیم احمق و کله‌شق و لجوج بود که اصلاً نمی‌دانست چطور دنده عوض کند و کی گاز بدهد و کی لازم است سرعتش را کم کند. از مسیر هم هیچ اطلاعی نداشت. کلاً می‌توانم بگویم آدم نچسبی بود. گویی قرار بود در سفر مغولستان راننده و ماشین هر دو لحظه‌های جالبی برایم ایجاد کنند.

به نظر می‌رسید زیربنا و ساختار حمل و نقل مغولستان از زمان چنگیز خان تا امروز تغییر چندانی نکرده است. در سرزمینی که دو برابر تگزاس مساحت داشت، تنها ۶۰۰ مایل راه درست و حسابی و آسفالت شده دیده می‌شد. حالا حساب کنید در چنین جاده‌ها و دست‌اندازهایی با آن لند کروز قدیمی و درب و داغان و آن راننده ناشی چه حال و روزی داشتیم. اینجا و آنجا تا چشم کار می‌کرد چادر زده بودند. اطراف این خیمه‌ها پر از اسب و گاو و گوسفند و بز و گاومیش بود. بعضی چیزها در طول قرنهای گذشته تغییر کرده بود: در وسط بیشتر چادرها بخاری هیزمی دیده می‌شد، همه چادرها به دیش ماهواره مجهز بودند و جلو بعضی‌ها هم یک جیپ زیبا خودنمایی می‌کرد و آنها برای هدایت و همراهی گله به جای اینکه سوار اسب شوند، روی موتور سیکلت می‌نشستند.

جمعیت افزایش یافته بود ولی تازه به ۲ میلیون و نهصد هزار نفر رسیده بود که یک سوم آن در اولان باتور زندگی می‌کنند. اولان باتور، پایتخت امروزی مغولستان است که قدمت آن به سال ۱۶۳۹ برمی‌گردد. در آن زمان، این مکان صومعه سرایی بود که در محل تلاقی دو رود بنا شده بود و تقریباً یک قرن و نیم بعد، چادرنشینان بودایی زمینهای آن دور و بر را برای سکونت دائمی خود انتخاب کردند و آنجا ماندگار شدند. از همان زمان به آن منطقه لقب قصر بزرگان دادند و کم کم به یکی از بزرگترین و مهمترین شهرهای مغولستان تبدیل شد. اولان باتور به معنی قهرمان سرخ است. امروز اولان باتور از مراکز مهم فرهنگی مغولستان به شمار می‌رود و در آن سنت و مدرنیته با هم درآمیخته‌اند و ترکیبی جالب و زیبا و چشم‌نواز پدید آورده‌اند. دیدن آن همه ساختمان مدرن و آسمان خراش کنار خانه‌های سنتی و قدیمی و همچنین سیستم حمل و نقل جدید کنار اسب و ارابه واقعاً برایم عجیب و البته جالب بود. یک چهارم جمعیت مغولستان هنوز چادرنشین هستند و هنگام تغییر فصل، یعنی چهار بار در سال از جایی به جایی دیگر کوچ می‌کنند. یک چهارم دیگر هم نیمه کوچنده هستند یعنی در ماههای گرمتر سال جابه‌جا می‌شوند و در ماههای سرد در چادر مرکزی خود که سکونتگاه ثابت آنها به حساب می‌آید، می‌مانند. اما روزهایشان به عنوان مردمانی دوره گرد ممکن است با مشکلاتی مثل مشکلات جوّی همراه باشد.

تغییر آب و هوا باعث به وجود آمدن زمستانهایی سرد و کشنده و تابستانهایی سوزان می‌شود که کشاورزی را برای این انسانهای دوره گرد و سیار دشوار و غیرممکن کرده است. با این حال در سالهای اخیر با پیشرفت قابل ملاحظه بزرگترین معدن مس دنیا در جنوب بیابان گُبی که ۳۰ درصد سود ناخالص داخلی مغولستانی‌ها را تامین می‌کند، این کوچ نشینان را مشتاق کرد که به کار معدن روی بیاورند و مشاغلی را تجربه کنند که دستمزد ثابت و امن دارد. بیابان گُبی حوادث تاریخی مهمی را به خود دیده است. این بیابان که در شمال چین و جنوب مغولستان قرار گرفته، سکونتگاه سنگواره‌های بسیاری از دایناسورهاست. همچنین گُبی، بخشی از بزرگترین امپراتوری دنیا، یعنی مغول را در قرن ۱۳ و ۱۴ به خود اختصاص داده بود. گبی، شهرهای مهمی را که توقفگاه و محل استراحت بازرگانانی که از اروپا به چین سفر می‌کردند، در خود داشته و حتی مارکوپولو نیز از این شهرها گذر کرده است.

به نظر من، مغولستان بین ۱۹۶ کشور دیگر، کمترین میزان دستکاری را به خود دیده است و همچنان با تاریخ قرنهای گذشته‌اش گره خورده است. ۸۰ درصد این سرزمین دست نخورده است گویی آدمهایش تنها با



شکوه زندگی مردمی که به طبیعت و نیروهایش اعتقادی ویژه داشتند


یک خانواده مغول زیر چادر که با خوشحالی اجازه دادند از آنها عکس بگیرم


این تصویر نیاز به هیچ توضیحی ندارد

ماشین زمان از قرنی به قرن دیگر گذر کرده‌اند. آبیِ بی‌پایان آسمان و دره‌های سبز و خرّم وسیع بیشتر به مونتانای ۱۸۴۰ شباهت داشت. احساس می‌کردم سوار بر اسب، سالهای دور در غرب پیش می‌روم. هر لحظه انتظار داشتم در یکی از اتفاقهای مهیج آن دوران گیر بیفتم.

اهالی مغولستان برای ادامه زندگی و امرار معاش به طبیعت وابسته هستند برای همین کوشش می‌کنند با طبیعت هارمونی داشته باشند و به محیط زندگی خود آسیب نزنند. وقتی می‌خواهند جابه‌جا شوند، هنگام برداشتن چادرها مراقب هستند حتی حفره‌ها و چاله‌های کوچکی را که برای برپا کردن چادر ایجاد کرده‌اند، قبل از ترک محل، پر کنند. به طبیعت اعتقاد ویژه‌ای دارند و به انرژی‌هایی که از طبیعت به آنها می‌رسد، احترام می‌گذارند. با گذشت زمان و مدرن شدن بخشهای زیادی از زندگی، قسمتی از این فرهنگ از بین رفته ولی من تا امروز ندیده‌ام مردمی به محیط زندگی و طبیعت اطراف خود اینطور احترام بگذارند و مراقب همه چیز باشند.

برخی از مغولستانی‌ها زندگی خود را از راه اهلی کردن حیوانات مختلف سپری می‌کنند. ۲۰ درصد درآمد صادرات این منطقه از همین راه تامین می‌شود و اهالی مغولستان، ۲۱ درصد پشم دنیا را تولید می‌کنند اما خشکسالی زمستان قبل از سفر من، ۷ میلیون رأس از احشام را نابود کرده بود.

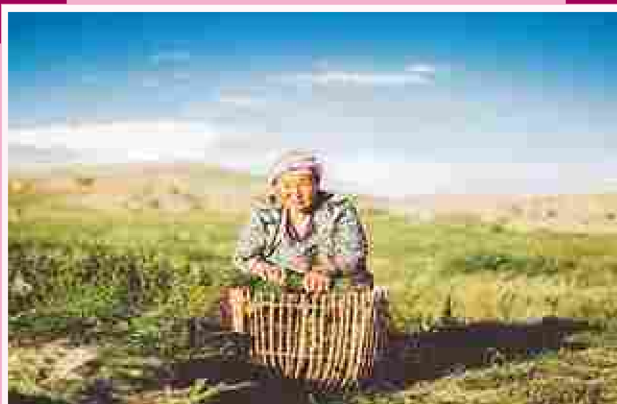
رژیم غذایی منطقه با گذشت زمان تغییر اندکی داشته و هنوز هم اهالی مغولستان بیشتر گوشت و لبنیات می‌خورند و اهل سبزیجات و میوه نیستند. از بین گوشتها هم به گوسفند، اسب، بز و گاو علاقه دارند و یکی از علاقه‌ها و لذتهایشان خوردن گوشت کبابی، بخار پز یا سرخ شده است. مردم از این رژیم غذایی پر چرب و پر از پروتئین استفاده می‌کنند تا در سرمای زمستان که دما به منفی ۴۰ درجه هم می‌رسد، تاب بیاورند و اذیت نشوند. جالب اینکه در ادبیات مغولی واژه‌هایی مثل کلسترول و تصلّب شرایین معنایی ندارد و به نظرشان این ادا و اطوارها مال بشقاب غذای غربی‌هاست.

در این سرزمین سبزیجات به چند دلیل کمیاب است: فصل روییدن برای بسیاری از سبزی‌ها کم است زیرا مغولها مدت کمی در هر منطقه می‌مانند و فرصتی نیست که بخواهند مراحل کاشت، داشت و برداشت را به موقع انجام دهند. هر خوراکی سبزی برایشان قابل احترام و مهم نیست چون اصولاً آن را خوراک دام می‌دانند. این مساله درباره میوه هم صدق می‌کند. در ۱۲۰۰ کیلومتری که رفتیم، فقط یک زمین کشاورزی دیدیم که گندم کاشته بودند و یک مزرعه سبزی خیلی کوچک. دریغ از حتی یک درخت میوه. نام مغولستان را گذاشتم: کشوری که برای پیرمردهای گیاهخوار مناسب نیست. من که به خوردن غذاهای عجیب و غریب عادت دارم، در مغولستان لذت زیادی بردم. صبحانه، ناهار و شام گوشت و شیر و ماست و کره محلی و تازه می‌خوردم

مغولستانی که من دیدم، همان بود که در زمان چنگیزخان بود؛ هنوز در چادر زندگی می‌کردند و غیر از گوشت و لبنیات نمی‌خوردند

و حسابی هم می‌چسبید. البته در اولان باتور برای گیاهخوارها هم فکرهایی کرده بودند و توریستهایی که با من فرق داشتند و همه‌چیزخوار نبودند می‌توانستند در اولین رستوران مغولی که قدمتش به سال ۱۶۰۲ برمی‌گشت غذای دلخواهشان را پیدا کنند. تنها مشکل غذایی من در مغولستان این بود که گزینه‌ای به نام دسر نداشتند و این واژه برایشان تعریف نشده بود. به نظر من مغولها فقط غذا می‌خورند تا زنده بمانند و از لذت غذا خوردن چیزی نمی‌فهمند. در اولان باتور این مشکلم را با خرید چند دسر آماده و نه چندان خوشمزه حل کردم. سن که بالا می‌رود اشتیاق به خوردن قوی‌تر و بیشتر می‌شود. من شبیه پادشاهان شده بودم. تمام غذاهایم را سر ساعت و با برنامه خاص میل می‌کردم و نمی‌توانستم از هیچ کدام از جزییاتش هم صرف نظر کنم.

یکی از مشکلات جدی اولان باتور، ترافیک وحشتناک آن بود. چنین چیزی را حتی در تهران، پاریس یا آلبانی هم تجربه نکرده بودم. علائم و نشانه‌های راهنمایی و رانندگی یا چراغ قرمز برای راننده‌ها هیچ معنایی نداشت. به نظر می‌رسید اصلاً نمی‌دانند تابلوی ایست یعنی چه و چه کاربردی دارد. راننده‌ها در هر حالت و وضعیتی علاقه داشتند سرعتشان را بیشتر کنند و از همه چیز حتی از درخت سبقت بگیرند. نمی‌دانم چرا هر بار که نیت می‌کردم از خیابان رد شوم، راننده‌ای از گوشه کناری سر و کله‌اش پیدا می‌شد و به طرز عجیب و وحشتناکی توانایی‌اش را در رانندگی به رخ می‌کشید. راننده‌ای که ما را این طرف و آن طرف می‌برد، توضیح داد که راننده‌های مغولستان نمی‌خواهند به آدمها آسیبی بزنند فقط می‌خواهند یادآوری کنند و هشدار بدهند که خودشان فرمانروای اول و آخر جاده هستند و ما باید حواسمان را حسابی جمع کنیم و مراقب باشیم.


اینجا پیری معنی ندارد

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مهاجمان

ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"مهاجمان" نوشته "ماشاا... بیجاری" نویسنده و شاعر نام آشنا، داستانی است حادثه محور که از نخستین سطرها تا پایان برای هر خواننده‌ای کشش و گیرایی دارد. محور موضوعی این داستان بازمی گردد به شرارت و تبهکاری یک گروه راهزن که مسافران و روستاییان را در گوشه‌هایی دور افتاده و کوهستانی آماج حمله و غارت قرار می‌دهند. زمان وقوع ماجراهای "مهاجمان" به سالهای آغازین دهه ۶۰ برمی گردد.

پارو به دست آرام آرام از پله‌های نردبان چوبی وسط حیاط بالا می‌روی. به آخرین پله که می‌رسی، بادهانه پارو برفهای جلو مسیر نردبان را کنار می‌زنی و خودت را به پشت بام می‌رسانی.

پشت بام را انبوهی برف در بر گرفته است. اطراف را دید می‌زنی و با خودت زمزمه می کنی:

"**یحیی، کارت دراومد، سه‌چار ساعت می کشه تا اینجارو پارو کنی**"... اما چاره‌ای نداری، اگر امروز هم برفها را پارو نکنی حتماً سقفهای کاهگلی به چکه می‌افتند. مشغول پارو کردن می‌شوی. لحظاتی بیشتر نگذشته است که صدای پدرت از داخل حیاط بلند می‌شود. "**یحیی، پسرم، پارورو آروم روسقف بکش! پشت بام روباپاروت زخمی می کنی!**"... دست از پارو کردن می کشی و نگاهی به پایین می‌اندازی و می‌بینی که پدرت کنار برفهای انباشته شده داخل حیاط به عصایش تکیه داده و مشغول تماشایت شده است. دستی برایش تکان می‌دهی و می گویی:

"**کاکه گیان باشه پارورو آروم می کشم. شما برو تواتاق، سردت می‌شه**" وپدرت سری تکان می‌دهد و لنگ لنگان به طرف اتاق نشیمن به راه می‌افتد و تو دوباره مشغول کار می‌شوی. دوساعتی طول می کشد تا همه برفها را پارو کنی. آفتاب کم رمق زمستانی در حال غروب کردن است و تو خسته از کار، آماده پایین رفتن از نردبان هستی. دستهایت را به نردبان می گیری و برای آخرین بار با نگاهت دوردستها را دید می‌زنی که یکدفعه روی تپه‌های آن طرف آبادی سیاهی‌هایی را می‌بینی که در حال نزدیک شدن به آبادی هستند. بی‌اختیار روی پله‌ها می‌نشینی و کنجکاو نگاهت را روی سیاهی‌ها متمرکز می کنی و می‌فهمی که عده‌ای به طرف روستا می آیند. باخودت زمزمه می کنی:

"**راه ورودی روستا که اون طرف نیست! یعنی اینا کی هستن که این وقت غروب دارن میان به روستا!؟**"... دقایقی می گذرد و تو همچنان مشغول تماشای سیاهی‌ها هستی. کم کم متوجه می‌شوی افرادی ناشناس در حال نزدیک شدن به خانه‌های آبادی هستند. کمی دیگر که نزدیکتر می‌شوند به وضوح می‌بینی، همه آنها مسلح هستند. ناخودآگاه داد می کشی: "**مُهاجما، مُهاجما...**". و سراسیمه از پله‌های نردبان پایین می‌دوی و خودت را به اتاق نشیمن خانه‌تان می‌رسانی و خبر آمدن مردان اسلحه به دست را به خانواده‌ات می‌دهی. مادرت دستپاچه خواهر کوچکت را در آغوش می کشد و با هیجان پدرت را مورد خطاب قرار می‌دهد:

"**عسکر، این بی‌دیناواسه‌چی دوباره اومدن!؟**"

وپدرت باخونسردی جواب می‌دهد:

"**حتماً دوباره اومدن از مردم پول بگیرن. شما آروم باشین تا ببینیم چی می‌شه**"

دقایقی بیشتر نگذشته است که صدای پارس سگهای روستا بلند می‌شود؛ واین یعنی مهاجمان به خانه‌های آبادی نزدیک شده‌اند. پدرت از جایش برمی‌خیزد، عصایش را برمی دارد و به طرف حیاط به راه می‌افتد. مادرت جلوی راهش را می گیرد و خطاب به پدرت می گوید: "**کجا میری عسکر؟!**"

–چه کارم داری؟!... تا توحیاط می‌رم.

–یه وقت نری تو محله! بدبختیِ اون دفعه که هنوز یادت نرفته!؟

– "نه نمی‌رم تومحله"

پدرت که از اتاق بیرون می‌رود برای یک لحظه اتفاقات یک ماه قبل را به یاد می آوری که چگونه توی محله پدرت بر سرِ گرفتن پول با مهاجمها گلاویز شد و آنها هم با قنداَق اسلحه آنقدر اورا زدند تا بیهوش روی زمین افتاد. چه روز تلخ وسیاهی بود. همسایه‌ها با چه خواهش و تمنایی پدرت را با سر و روی خونین از زیر ضربه‌های قنداق اسلحه بیرون کشیدند. خواهر و مادرت چقدر گریه کردند و تو چقدر غصه خوردی. از آن روز به بعد بود که پدرت عصا به دست شد و...

صدایی از در حیاطتان بلند می‌شود و رشته افکارت را پاره می کند. ناخودآگاه به طرف حیاط می‌دوی. مادر وخواهر کوچکت سراسیمه همراهت می‌شوند. پدرت وسط حیاط ایستاده است. شمارا که می‌بیند اشاره می کند که جلوتر نرویم وخودش به در حیاط نزدیک می‌شود و بلند می‌پرسد: "کیه!؟"

و صدایی غریبه از آن طرف پاسخ می‌دهد:

"باز کن در و زود باش!"

و پدرت دوباره می‌پرسد: "آخه کی هستی؟!"

وغریبه با صدایی بلندتر می گوید:

"بازش کن تا با اسلحه م بازش نکردم."

و پدرت دستپاچه گیرک پشت دروازه چوبی را می کشد و آن را به روی غریبه باز می کند. به محض باز شدن در، مردی اسلحه به دست در برابرتان نمایان می‌شود و رو به پدرت داد می کشد:

"**مردک چرا درو باز نمی کنی!؟ می‌خوای یه گلوله حرومت کنم!؟**"... وپدرت با حالتی دلخور می‌پرسد: "ازماچی می‌خواین!؟"... وغریبه می گوید: "این درصاب مرده‌روبازبذارین، می‌خوایم مسافرای ماشینایی که رو جاده می گیریم بیاریم توخونه تون" وپدرت با خشم می گوید: "**چراخونه ما!؟**" ومرد مهاجم با مشت به سینه پدرت می کوبد و می گوید: "خفه شو! واسه اینکه خونه‌تون نزدیکترین خونه به جاده‌س... حالام جلوی درواایست! بریم اتاقاتون‌رو نشونم بده ببینم واسه چند نفر جادارین"

پدرت به اجبار با مرد مهاجم همراه می‌شود تا اتاقها و طویله‌ها را به او نشان بدهد. شما هم دلخور و ناراحت به اتاق نشیمن برمی گردید. لحظاتی بیشتر نگذشته است که صدای شلیک پیاپی چند گلوله از بیرون خانه به گوشتان می‌رسد. خواهر کوچکت به یکباره جیغ می کشد وخودش رادر آغوش مادرت می‌اندازد. مادرت اورا به خودش می چسباند و با گریه از تو می‌خواهد تا از پنجره بیرون رانگاه کنی تا ببینی چه خبر شده است. وحشت وجودت را در بر می گیرد. به آرامی به پنجره نزدیک می‌شوی و حیاطتان را می‌پایی اما بجز تاریکی چیزی نمی‌بینی. از مادرت می‌خواهی تا اجازه دهد که از اتاق خارج شوی و به دنبال پدرت بروی. اما او مانع رفتنت می‌شود. نمی‌دانی باید چه بکنی. از همان جا با صدای بلند پدرت را صدا می‌زنی: "**کاکه، کاکه**"... اما پاسخی نمی‌شنوی. لحظاتی بیشتر نگذشته است که صدای نامفهومی به گوشت می‌رسد. گوش تیز می کنی. صدای پای کسی می آید. به مادرت می گویی: "**صدای پامیاد! حتما کاکه‌س**" مادرت وحشت زده از تو می‌خواهد از پنجره دور شوی و کنارش بنشینی. دستگیره اتاق به چرخش در می آید و به دنبال آن چهره پدرت در برابرتان نمایان می‌شود. مادرت دستپاچه می‌پرسد: "**عسکر اون صدای گلوله‌ها از کجا بود!؟**" وپدرت جواب

بیرون اتاق نشیمن، تعداد زیادی زن و مرد غریبه می‌بینی که مستأصل و درمانده در محاصره چند مهاجم مسلح وسط حیاط ایستاده‌اند. یکی از مهاجمان که شاید سر دسته آنها باشد به یکباره صدایم زد و...

می‌دهد: "صدا از تو آبادی بود. فکر کنم دارن ماشینای عبوری کنار جاده رو نگه می‌دارن" و تو می‌پرسی: **"کاکه، واسه چی ماشینارو نگه می‌دارن؟"**

و پدرت پاسخ می‌دهد:

"می‌خوان مسافراشونو پیاده کنند. گروگان بگیرند. دقیقاً نمی‌دونم بالاخره معلوم می‌شه."

مادرت شروع می کند به نفرین کردن: "خدا لعنتشون کنه! خدا ازشون نگذره..." و در همان حال با عصبانیت به پدرت می گوید: "واسه چی قبول کردی مسافرارو بیارن توخونه خودمون؟"

و پدرت غضبناک می گوید:

"مگه ندیدی بازور اسلحه منو مجبور کرد اتاقارو بهش نشون بدم؟! تازه، گناه اون بیچاره هایی که از ماشینا پیاده می کنن چیه! خدارو خوش نمیاد، بیرون هوا خیلی سرد شده."

دقایقی بیشتر نگذشته است که صدایی از داخل حیاط به گوش می‌رسد: **"صابخونه بیا بیرون!"**

و پدرت سراسیمه به طرف حیاط می‌دود. اما لحظاتی بعد برمی گردد و تو را خطاب قرار می‌دهد: "یحیی مسافرارو آوردن، اون فانوس رو بردار و بیاد دنبالم"... و تو فانوس به دست به دنبال پدرت می‌روی.

بیرون اتاق نشیمن، تعداد زیادی زن و مرد غریبه می‌بینی که مستأصل و درمانده در محاصره چند مهاجم اسلحه به دست وسط حیاط ایستاده‌اند. یکی از مهاجمان که شاید سر دسته آنها باشد از شما می‌خواهد تا محل استقرار مسافران را مشخص کنید. پدرت سریع اتاق مهمانها را به آنها نشان می‌دهد. با اشاره سر دسته مهاجمان، زنها و بچه‌ها به طرف اتاق مهمانها به راه می‌افتند و مردان مسافر را هم در انباری و طویله کنارش جای می‌دهند. مهاجمان هم خودشان توی حیاط روی سکو می‌نشینند و از شما می‌خواهند به داخل اتاق برگردید و برایشان غذا درست کنید. به اتاق که بر می‌گردید مادرت با نارضایتی برایشان املت درست می کند و بعد از حاضر شدن املت، آن را به همراه چند قرص نان و پارچ آب توی سینی می گذارد و از تو می خواهد تا غذا را برای مهاجمان به حیاط ببری و تو هم با اکراه و اجبار سینی را در دست می گیری و به طرف بیرون به راه می‌افتی. مهاجمان با دیدن ظرف غذا شروع می کنند به قهقهه زدن و سر و صدا کردن. وسط حیاط می‌ایستی و با خشم به آنها چشم می‌دوزی. کمی که می گذرد یکی از مهاجمان فریاد می‌زند: **"چیه؟ مث بز نگامون می کنی! غذارو بیار اینجا"**. املت را که جلویشان می گذاری با حرص و ولع مشغول خوردن می‌شوند. می‌خواهی به اتاق برگردی که از داخل اتاق مهمانها صدای همهمه‌ای مبهم به گوشت می‌رسد. کمی به اتاق مهمان‌ها نزدیکتر می‌شوی و می‌شنوی کسی دارد گریه می کند.

لحظاتی می‌ایستی و گوش می‌دهی ولی چیزی دستگیرت نمی‌شود دوباره به طرف اتاق نشیمن به راه می‌افتی. اما هنوز چند قدمی بیشتر نرفته‌ای که صدایی از پشت سرت می‌شنوی **"آقاپسر، به کمی آب برامون میاری؟!"**... سر بر می گردانی و در چارچوب اتاق مسافرها چهره زنی جوان را می‌بینی. زن با چهره‌ای گرفته، در حالی که با گوشه چشم به مهاجمان نگاه می کند، می گوید: **"ببخشید یه مریض اینجا داریم، کمی آب براش میاری قرصاش رو بخوره"**. از همان جا با صدای بلند رو به گروگان گیران می گویی: برای مسافرا آب ببرم؟" و سر دسته مهاجمان با دهانی پر پاسخ می‌دهد: **"باشه ببر"**. به اتاق بر می گردی و ماجرا را برای پدر و مادرت باز گو می کنی. مادرت دوباره شروع می کند به نفرین کردن. پدرت با اشاره دست از او می خواهد سر و صدا نکند مبادا مهاجمان نفرین‌هایش را بشنوند. مادرت با دلخوری از جایش بر می خیزد چند قالب پنیر از یخچال نفتی در می آورد. دو پارچ آب حاضر می کند و با همه نانی که در خانه دارید در داخل دو سینی می چیند. بعد یکی از سینی‌ها را خودش بر می دارد و سینی دیگر را هم به دست تو می دهد. آماده رفتن که می شوید پدرت توی هر کدام از سینی‌ها یک شمع و یک کبریت می گذارد. به حیاط که می رسید، مهاجمان برای لحظاتی دست از خوردن می کشند و شما را ورانداز می کنند. مادرت معطل نمی کند و به طرف اتاق مهمانها به راه می افتد. یکی از مهاجمان رو به مادرت بلند می گوید: **"زن، یه چای تازه دم برامان دُرُس کن!"**. مادرت جواب می‌دهد: **"باشه، این نون و آب رو بدم به مسافرا میام براتان دُرُس می کنم."**

مادرت به تو که با سینی غذا جلوی اتاق نشیمن ایستاده‌ای نگاه می کند و با اشاره سر از تو می خواهد سریعتر سینی غذایت را به طرف انباری ببری و تو هم به سرعت به طرف انباری که محل اسکان مهمانان مرد است حرکت می کنی. به آنجا که می‌رسی. سینی را روی زمین می گذاری. در انباری را باز می کنی و رو به مهمان‌ها می گویی: **"براتان غذا آوردم"** یکی از مسافرها از جایش بر می خیزد. سینی را از تو می گیرد و می گوید: **"دستت درد نکنه، زحمت کشیدی. ولی اینجا نورش خیلی کمه نمی‌تونیم..."** می گویی: **"شمع و کبریت توی سینی هست. اجازه بدین..."** و با کبریت داخل سینی، شمع را روشن می کنی. انباری که روشن می‌شود. مرد مسافر سینی را وسط می گذارد. تو هم جلو در انباری روی زمین می‌نشینی. مسافران به نوبت از تو تشکر می کنند و مشغول خوردن نان و پنیر می‌شوند. تو هم از فرصت استفاده می کنی و زیر چشمی آنها را می شماری. و می فهمی مسافران سیزده نفر ند. دو تایشان پیرمرد، یکی‌شان نوجوانی شانزده، هفده ساله، درست همسن و سال خودت و بقیه جوان و میانسال هستند. یکی از مسافران که پیرمردی شصت، هفتاد ساله به نظر می‌رسد، هر لقمه‌ای که بر می دارد دشنامی به گروگان گیرها می‌دهد. مرد میانسال کنار دستش او را به آرامش دعوت می کند. چند دقیقه‌ای که می گذرد، مردی که سینی را از دستت گرفته بود، زودتر از بقیه دست از خوردن می کشد. بلند می‌شود و می آید نزدیک تو و جلو در می‌نشیند و می‌پرسد:

"پسرم اسمت چیه؟"

- "یحیی"

- یحیی جان می گم تو نمی‌دونی از جون ما چی می‌خوان؟!

- نه آقا نمی‌دونم. این اولین باره تو روستای ما مسافرارو می گیرن

- بی وجدانا ما رو از کار و زندگی انداختن. من باید فردا صبح برم سر کلاس و...

- آقا شما معلمین؟

- آره. رنجبرم، معلم نجف آبادم. نجف آباد رو که بلدی؟ چند روستا پایین‌تر از روستای شماست.

- آره آقا بلدم. ولی واسه چی شب می‌رین نجف آباد؟

- آخه خونه م تو مدرسه‌س. الانم زن و بچه م تو مدرسه، چشم به راه من موندن، مثلاً صبح رفته بودم شهر آذوقه بخرم و... راستی روستای شما معلم نداره؟

- چرا، یه خانوم معلم داریم که تو خونه کدخدا اتاق گرفته.

- پسرم اصلاً خودت درس خوندی؟

- آره آقا، تا کلاس ششم خوندم و...

همچنان مشغول گفت و گو با معلم روستای نجف آباد هستی که صدای یکی از مهاجمان به گوشت می‌رسد. **"پسر، دیگه اونجا نایست بلند شو برو تو اتاقتون!"**. تو هم سینی خالی غذا را بر می داری از مهمانها خداحافظی می کنی و به طرف اتاقتان به راه می‌افتی. در مسیر برگشتن، گروگانگیران تو را ورانداز می کنند و چیزهایی به هم می گویند که تو نمی‌شنوی. به اتاق نشیمن که می رسی، مادرت تندی می‌پرسد: **"پسرم چرا دیر اومدی؟!"**

- "پیش مهمانا نشسته بودم. راستی یکیشون معلم نجف آباده"

- "همین نجف آباد خودمون؟"

- "آره"

- "ای، خدا ازشون نگذره..."

ساعت روی دیوار یازده شب را نشان می‌دهد. خواهرت خوابیده است. پدرت دوباره از جایش

بقیه در صفحه ۳۳

به کسی عشق بورز، که لایق عشق تو باشد نه تشنه عشق... چون تشنه عشق روزی سیراب می شود
●ویکتور هوگو

دنیا گرد است



پسری مادرش را بعد از درگذشت پدرش، به خانه سالمندان برد و هر لحظه از او عیادت می کرد.
یکبار از خانه سالمندان تماسی دریافت کرد که مادرش در حال جان دادن است پس باشتاب رفت تا قبل از اینکه مادرش از دنیا برود، او را ببیند.
از مادرش پرسید:
مادر چه می‌خواهی برایت انجام دهم؟
مادر گفت: از تو می‌خواهم که برای خانه سالمندان پنکه بگذاری چون آنها پنکه ندارند و در یخچال غذاهای خوب بگذاری، چه شبها که بدون غذا خوابیدم.
فرزند با تعجب گفت: چرا در لحظات آخر عمر از من اینها را درخواست می کنی و قبلا به من گلایه نکردی؟
مادر پاسخ داد: بله فرزندم! من با این گرما و گرسنگی خو گرفتم و عادت کردم ولی می ترسم وقتی فرزندانت در پیری تو را به اینجا می آورند، از گرما و گرسنگی عذاب نکشی

بیژن ملاح سعید، بندر انزلی

رزق چیست؟



رزق کلمه‌ای است بسیار فراتر از آنچه مردم می‌دانند.
زمانی که خواب هستی و ناگهان، به تنهایی و بدون زنگ زدن ساعت بیدار می‌شوی؛ این بیداری؛ رزق است، چون بعضی‌ها بیدار نمی‌شوند.
زمانی که با مشکلی روبه رو می‌شوی خداوند صبری به تو می‌دهد که چشمانت را از آن بپوشی، این صبر، رزق است.
زمانی که در خانه لیوانی آب؛ به دست پدر یا مادرت می دهی این فرصت نیکی کردن، رزق است.
گاهی اتفاق می‌افتد که در نماز حواست با گفته هایت نباشد؛ ناگهان به خود می آیی و نمازت را با خشوع می‌خوانی این تلنگر، رزق است.
یکباره یاد کسی می‌افتی که مدتهاست از او بی خبری و دلتنگش می شوی و جویای حالش، این یاد آوری؛ رزق است. رزق واقعی این است.. رزق خوبی‌ها، نه ماشین نه درآمد، اینها رزق مال است که خداوند به همه ی بندگانش می دهد، اما رزق خوبی ها را فقط به دوستدارانش می دهد.
ودر آخر همینکه عزیزانتان هنوز در کنارتان هستند و نفسشان گرم است و سلامت؛ این بزرگترین رزق خداوند است.

محمد داوری، از الیگودرز

مشکل پدر



مردی دو دختر داشت یکی را به یک کشاورز و دیگری را به یک کوزه گر شوهر داد. چندی بعد همسرش به او گفت: ای مرد سری به دختران بزن واحوال آنها را جویا بشو. مرد نیز اول به خانه کشاورز رفت وجویای احوال شد، دختر ک گفت که زمین را شخم کرده وبذر پاشیده ایم اگر باران ببارد خیلی خوب است اما اگر نبارد بدبختیم.
مرد به خانه کوزه گر رفت، دختر ک گفت کوزها را ساخته ودر آفتاب چیده ایم اگر باران ببارد بدبختیم واگر نبارد خوب است. مرد به خانه خود برگشت همسرش از اوضاع پرسید و مرد گفت:
چه باران بیاید وچه باران نیاید ما بدبختیم..

محمدعلی بهونود یوسفی، رامهرمز

تفاوت صابون و شامپو بدن

تفاوت صابون و شوینده‌های مایع که به صورت شامپو بدن مصرف می‌شود در نوع ترکیبات آن است. در صابون از ترکیبات قلیایی و مواد محلول در چربی استفاده می‌شود، اما در فورمولاسیون شامپوهای بدن از مواد غیر صابونی استفاده می گردد که به PH پوست نزدیکتر است. سورفکتانت مورد استفاده در شامپو بدن سازگاری بیشتری با پوست داشته و به حفظ رطوبت آن وایجاد نرمی ولطافت در پوست کمک می کند، بنابراین مصرف شامپوهای بدن نسبت به صابونها ارجحیت دارند.

رضا عباسی، از اصفهان

شوخی اجتماعی

متن پیش روی شما با زبان طنز ایسم‌ها را در قالب دوشیدن دو گاو توضیح می دهد:
نحوه دوشیدن شیر ۲ گاو از دیدگاه‌های مختلف...
سوسیالیسم: دو گاو دارید. یکی را نگه می‌دارید. دیگری را به همسایه خود می‌دهید.
کمونیسم: دو گاو دارید. دولت هر دوی آنهارا می گیرد تا شما و همسایه‌تان را در شیرش شریک کند.
فاشیسم: دو گاو دارید. شیر را به دولت می‌دهید. دولت آن را به شما می‌فروشد
کاپیتالیسم: دو گاو دارید. هر دو را می‌دوشید. شیرها را بر زمین می‌ریزید تا قیمتها همچنان بالا بماند.
نازیسم: دو گاو دارید. دولت به سوی شما تیراندازی می کند و هر دو گاو را می‌گیرد.
نارشیسم: دو گاو دارید. گاوها شما را می کشند و همدیگر را می‌دوشند.
سادیسم: دو گاو دارید. به هر دو تیراندازی می کنید و خودتان را در میان ظرف شیرها می‌اندازید.
آپارتاید: دو گاو دارید. شیر گاو سیاه را به گاو سفید می‌دهید ولی گاو سفید را نمی‌دوشید.
دولت مرفه: دو گاو دارید. آنها را می‌دوشید و بعد شیرشان را به خودشان می‌دهید تا بنوشند.
بوروکراسی: دو گاو دارید. برای تهیه شناسنامه آنها هفده فرم را در سه نسخه پر می کنید ولی وقت ندارید شیر آنها را بدوشید.
سازمان ملل: دو گاو دارید. فرانسه شما را از دوشیدن آنها وتو می کند. آمریکا و انگلیس گاوها را از شیر دادن به شما وتو می کنند. نیوزلند رای ممتنع می‌دهد.
ایده آلیسم: دو گاو دارید. ازدواج می کنید. همسر شما آنها را می‌دوشد.
رئالیسم: دو گاو دارید. ازدواج می کنید. اما هنوز هم خودتان آنها را می‌دوشید.
فمینیسم: دو گاو دارید. حق ندارید شیر گاو ماده را بدوشید.
لیبرالیسم: دو گاو دارید. آنها را نمی‌دوشید چون آزادیشان محدود می‌شود.

لیلا شفقت، از شیراز



بقیه از صفحه ۳۱

مهاجمان

بلند می‌شود. مادرت سریع می‌پرسد: "**عسکر کجا میری؟**" و پدرت همچنان که به طرف داخل حیاط می‌رود پاسخ می‌دهد: "**می‌رم بپرسم تا صبح اینجان؟**". و دقایقی بعد برمی‌گردد ومی گوید: "**جواب درستی ندادن ولی فکر کنم تا صبح اینجان. یه چیز دیگه م الان فهمیدم؛ مثل اینکه به چند تا دیگه از خونه‌های روستا هم مسافر بردن و...**". دیگر چیزی نمی‌شنوی. احساس خستگی می‌کنی. لحاف روی کرسی را کنار می‌کشی و آن را روی دست و پایت می‌اندازی. چشمهایت را می‌بندی. گرمای تنور به بدنت می‌خورد و آرام آرام خواب به سراغت می‌آید. با سر و صدای داخل حیاط یکدفعه از خواب برمی‌خیزی و سراسیمه نگاهی به دور و برت می‌اندازی. خواهر کوچکت را می‌بینی که آن طرف کرسی خوابیده است اما پدر و مادرت را نمی‌بینی. از پنجره اتاق به بیرون نگاه می‌کنی و می‌بینی هوا روشن شده است. معطل نمی‌کنی سریع از جایت برمی‌خیزی و به طرف حیاط‌تان می‌دوی. پایت را که از در اتاق بیرون می‌گذاری، مسافران را می‌بینی که وسط حیاط به ردیف ایستاده‌اند و مهاجمان اسلحه به دست مشغول وارانداز کردنشان هستند. پدر و مادرت را روی سکوی آن طرف حیاط می‌بینی. قدم برمی‌داری که به سمتشان بروی که مادرت متوجه حضورت می‌شود. سراسیمه داد می‌کشد: "**جلوتر نیا!**" و تو ناچار همان جا روی پله‌های اتاق نشیمن می‌نشینی و به روبرویت خیره می‌شوی. مهاجمان مردهای جوان را از بقیه جدا می‌کنند و آنها را به طرف بیرون حیاط هدایت می‌کنند. مسافران در برابر رفتن مقاومت می‌کنند و مهاجمان با قنداق اسلحه‌هایشان به سر و سینه آنها می‌کوبند. صدای ضجّه و ناله مسافران بلند می‌شود. پدرت لنگ‌لنگان جلوتر می‌رود و روبروی مهاجمان می‌ایستد و از آنها می‌خواهد که مهمانها را اکتک نزنند. یکی از مهاجمان پدرت را به کناری هل می‌دهد، عصای پدرت می‌افتد و روی زمین واژگون می‌شود. مادرت جیغ می‌کشد و تو از جایت برمی‌خیزی و به طرف پدرت می‌دوی. معلم نجف آباد قبل از رسیدن تو به کمک پدرت می‌رود و او را از زمین بلند می‌کند و به کنار دیوار می‌برد. سردسته مهاجمان با عصبانیت او را از پدرت جدا می‌کند و به طرف بیرون می‌راند و تو بدون معطلی خودت را به پدرت می‌رسانی، بازویش را می‌گیری و همراه مادرت او را به طرف اتاق نشیمن می‌برید. مهاجمان زنها، بچه‌ها و سالخوردگان را رها می‌کنند و مردان جوان را با خود می‌برند. هنوز به اتاق نشیمن نرسیده‌اید که سرکرده مهاجمان سد راهتان می‌شود و بازوی تو را محکم می‌گیرد و رو به پدر و مادرت می‌گوید: "**این پسر باید تا روستای امیرآباد با هامون بیاد!**" پدرت با عصبانیت می‌پرسد: "**واسه چی؟**" و سرکرده پاسخ می‌دهد: "**وسایلمون خیلی زیاده، مقداری از اونارو باید به کول بگیره**".

مادرت بازوی پدرت را رها می‌کند و سراسیمه خودش را روی دست و پای مرد مهاجم می‌اندازد و با گریه و زاری از او می‌خواهد تو را از اینجا نبرند. سرکرده مهاجمان همچنان که بازوی تو را گرفته است با عصبانیت به مادرت می‌گوید: "**نترس، کاری به پسرت نداریم، فردا پس فردا برمی‌گرده اینجا.**" اما مادرت قانع نمی‌شود و همچنان التماس کنان از او می‌خواهد تو را رها کند. با اشاره سردسته، یکی دیگر از مهاجمان به شما نزدیک می‌شود. با لگد به مادرت می‌کوبد و او را از سرکرده دور می‌کند و تو با عصبانیت داد می‌کشی: "**نامرد چرا مادرم رو می‌زنی؟!**" و مهاجم با قنداق اسلحه به صورتت می‌کوبد. درد شدیدی سر و صورتت را در برمی‌گیرد. ناخودآگاه دستهایت را روی صورتت می‌گیری. دستهایت پر از خون می‌شوند. مادرت تا تو را با این وضع می‌بیند جیغ بلندی می‌کشد و از هوش می‌رود. می‌خواهی به طرف مادرت بروی اما مهاجمان مانعت می‌شوند و تو را به طرف بیرون حیاط هل می‌دهند و تو ناچار با چشمان پر از اشک و سر و روی خونین با آنان همراه می‌شوی.

به وسطهای آبادی که می‌رسید از دور چند نفر از جوانهای همسایه را می‌بینی که مستاصل و درمانده در محاصره چند مهاجم ایستاده‌اند. مهاجمان تو و جوانان روستا را به سمت گونی‌های آذوقه هدایت می‌کنند و خودشان به دو دسته تقسیم می‌شوند. تعداد بیشتر آنها همراه سرکرده جلوتر از شما گروگانها را به سمت بیرون آبادی می‌برند و گروه کوچکتر پشت سر آنها با شما همراه می‌شوند. خانه‌های روستا را که پشت سر می‌گذارید هوا کاملاً روشن می‌شود. با اشاره سرکرده قدمهایتان را محکمتر برمی‌دارید. اما هنوز چندصد متر بیشتر از آبادی دور نشده‌اید که صدای شلیک گلوله‌هایی را می‌شنوید. مهاجمان با هول و هراس اسلحه‌هایشان را به حالت آماده‌باش در می‌آورند و با نگاههای مضطرب اطراف را می‌کاوند. هنوز هیچکس نمی‌داند دقیقاً چه اتفاقی در حال رخ دادن است. سرکرده به تعدادی از افرادش دستور می‌دهد از شما جدا شوند و به سمت بلندی‌ها بروند. با رفتن آنها، همراه گروگانها همان جا روی زمین می‌نشینید. صدای شلیک گلوله‌ها که نزدیکتر می‌شود. سرکرده مهاجمان دستپاچه چند تیر هوایی شلیک می‌کند و شما را وادار می‌کند از جایتان بلند شوید و به سمت بلندی‌ها بروید و تو و چند جوان همسایه همان جا بارهایتان را بر زمین می‌اندازید و به سرعت همراه گروگان‌ها و مهاجمان به سمت بلندی می‌روید.

طولی نمی‌کشد که چهره سربازان مسلح دولتی در برابرتان نمایان می‌شود و به دنبال آن نبرد تن به تن بین مهاجمان و سربازان در می‌گیرد. تو و همراهانت بدون معطلی هر کدام در پشت صخره‌ای پنهان می‌شوید و تو از ترس روی زمین دراز می‌کشی و چشمهایت را می‌بندی. دستهایت را روی سرت حلقه می‌کنی و صورتت را به خاک کوهستان می‌چسبانی و شروع می‌کنی به دعا کردن: "**خدایا...**". چند دقیقه بیشتر نمی‌گذرد که صدای ناله و فریاد مهاجمان گلوله خورده به هوا بلند می‌شود و تو به وضوح صدای سرکرده مهاجمان را می‌شنوی که به یارانش دستور فرار می‌دهد. زیر چشمی دور و اطرافت را می‌پایی و تعدادی از مهاجمان را می‌بینی که به طرف پشت تپه‌ها فرار می‌کنند. احساس خوشحالی تو را در برمی‌گیرد. دقایقی دیگر هم که می‌گذرد صدای شلیک گلوله‌ها قطع می‌شود. اما تو جرأت بیرون آمدن از پشت صخره را نداری و همچنان روی زمین دراز کشیده‌ای و بلند نمی‌شوی که یکدفعه در نزدیکی‌ات صدایی آشنا می‌شنوی. سر که برمی‌گردانی، آقای رنجبر معلم روستای نجف آباد را می‌بینی که دستش را به سمتت دراز کرده و می‌گوید: "**بلند شو پسرم، دیگه مهاجما نیستن**" به آرامی دستش را می‌گیری، از جایت برمی‌خیزی و خودت را در آغوشش می‌اندازی و می‌گویی: "**آقا، مهاجما... مهاجما چی شدن؟**" و او با تبسمی پاسخ می‌دهد: "**سرکرده و خیلی از آنها کشته شدن. دو سه نفرشان فرار کردن**"

با خوشحالی دور و اطرافت را دید می‌زنی و می‌بینی سربازان اسلحه به دست کنار جسدهای مهاجمان ایستاده‌اند. همراه آقای رنجبر به سمتشان می‌روی. جوانهای همسایه و گروگانها نیز همراهی‌تان می‌کنند. به سربازان که می‌رسید با خوشرویی شما را در آغوش می‌کشند و جویای حالتان می‌شوند. دقایقی بعد افسر فرمانده، سربازان را به خط می‌کند و دستور بازگشت به روستا را می‌دهد و شما نیز همراه سربازان عازم روستا می‌شوید. بین راه فرمانده به آرامی به تو نزدیک می‌شود و می‌پرسد: "**پسرم تو اهل این روستایی؟**" پاسخ می‌دهی: "**آره**" و او در ادامه می‌پرسد: "**برای چی با اینا اومدی؟!**". بغض گلویت را می‌فشارد و با ناراحتی می‌گویی: "**آقا، اونا بازور من و...**". و اشکت سرازیر می‌شود. فرمانده دست روی شانه‌ات می‌گذارد و می‌گوید: "**گریه نکن پسرم، نگاه به سربازای من کن، چند تا یشون همسن و سالتن. ببین چطور با این بی‌دینا می‌جنگن؟!**". نگاهی به سربازها می‌اندازی و می‌بینی همانطور که فرمانده می‌گوید تعدادی از سربازان همسن خودت هستند. اشکهایت را پاک می‌کنی و همراه دیگران رهسپار روستا می‌شوید. در مسیر برگشت، همچنان که به سربازان همسن و سالت چشم دوخته‌ای به این می‌اندیشی که می‌توانی مثل آنها با مهاجمان بجنگی.

سعادت دیگران بخش مهمی از خوشبختی ماست

● ارنست رنان

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سپهر صفادار

ساحل سرخ چین

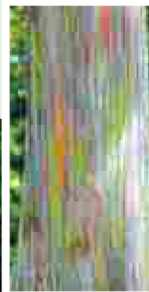


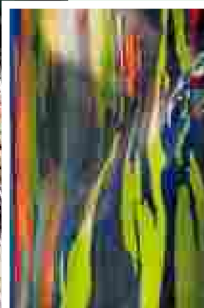
این ساحل زیبا در دلتای **رودخانه لیاهو** در فاصله ۳۰ کیلومتری جنوب غرب **شهر پانجین** قرار دارد و نامش را از ظاهر جالب و سرخ رنگش گرفته است. رنگ این ساحل به دلیل وجود نوعی جلبک دریایی است که در خاکهای حاصلخیزی که دارای نمک فراوان باشند رشد می کنند. رشد این جلبک در ماه اردیبهشت آغاز می شود و در ابتدا سبز رنگ است و در تابستان نیز به رنگ سبز باقی می ماند. اما با رسیدن فصل پاییز، این جلبکها به رنگ سرخ در می آیند و باعث می شوند که ساحل سر تاسر قرمز رنگ شود، مانند اینکه تمام ساحل را با فرشی سرخرنگ و بی انتها پوشانده باشند. این منظره زیبا که در نوع خود منحصر به فرد است و در جایی دیگر دیده نشده، علاوه بر زیبایی های طبیعی اش به یکی از سوژه های جذاب عکاسان طبیعت هم تبدیل شده است. این محوطه همچنین به یکی از مناطق طبیعی حفاظت شده تبدیل شده است و عموم مردم اجازه رفت و آمد به آن را ندارند و تنها یک بخش کوچک در حاشیه آن برای بازدید گردشگران قابل دسترس است. این ساحل سرخ در یکی از بزرگترین جلگه های دنیا قرار دارد و حتی یکی از کامل ترین اکوسیستم های طبیعی دنیا را در خود جای داده است. این منطقه محل زندگی بیش از ۲۶۰ گونه از پرندگان و ۳۹۹ نوع از جانوران حیات وحش است.



درخت مدادرنگی







نوعی درخت اکالیپتوس در جهان وجود دارد که به رنگارنگ ترین درخت زمین شهرت یافته است. تنه این درخت به قدری رنگارنگ است که در نگاه اول تصور می کنید فردی آنها را رنگ کرده، اما حقیقت این است که این رنگ اصلی تنه آنها و کاملاً طبیعی است. این درخت خاص که نام علمی اش **"اکالیپتوس دگلوپتا"** است به **"اکالیپتوس رنگین کمانی"** معروف است و بعضی ها آن را آدامس رنگین کمانی هم می نامند. نوارهای چندرنگی که روی تنه درخت کشیده شده اند، در واقع تکه های بیرونی از تنه درخت هستند که هر ساله در زمانهای مختلف سال پوسیده و کنده شده اند و سطح سبز روشن زیر خود را نشان داده اند. این رنگ سبز به مرور تغییر رنگ می دهد اما در فصول و آب و هوای مختلف، رنگ جدیدی که می گیرد هم متفاوت خواهد بود. به این ترتیب برخی از این نوارها به رنگ آبی در می آیند، برخی بنفش، و برخی دیگر هم نارنجی، زرد و رنگهای دیگر می شوند. ترکیب این نوارهای رنگارنگ چنین درخت زیبایی را پدید آورده است. اکالیپتوس رنگارنگ به صورت طبیعی تنها در برخی نقاط زمین یافت می شود و نمونه هایی از آن را می توان در بریتانیا، گینه نو، جنوب فیلیپین و جزایر اندونزی مشاهده کرد. از چوب این درخت برای تولید خمیر چوب و ساخت کاغذهای خاص و همچنین کارهای تزئینی و دکوراسیون استفاده می شود. این درخت هم همانند دیگر عناصر طبیعی زیبا مورد استفاده فراوان قرار می گیرد اما خوشبختانه به لطف دوام زیادی که دارد توانسته از خطر انقراض فرار کند.

کریسمس خرچنگ ها

جزیره **کریسمس** نام یکی از جزایر کوچک استرالیا در اقیانوس هند است و حدود ۲۶۰۰ کیلومتر با **شهر پرت** فاصله دارد و میزبان بسیاری از گونه های مختلف حیات است که معمولاً در جای دیگری از جهان دیده نمی شوند. اما شهرت خاص این جزیره به خاطر میزبانان قرمز رنگش است. جمعیت زیادی از خرچنگهای قرمز که از نوع خرچنگهای خشکی هستند در این جزیره زندگی می کنند. این خرچنگها هر ساله یک مهاجرت عظیم از داخل جنگل به ساحل دارند که سرتاسر جزیره را قرمز رنگ می کند. به طور میانگین هر بار بیش از ۵۰ میلیون خرچنگ به سمت ساحل حرکت می کنند و این مهاجرت عظیم به طور عجیبی در سرتاسر جزیره به صورت هماهنگ انجام شده و در یک زمان شروع می شود. خرچنگهای نر اول از همه راه می افتند و بعد ماده ها به آنها می پیوندند. معمولاً بین ۵ تا ۷ روز طول می کشد تا این مسیر را طی کنند و به دریا برسند. بارش باران و رطوبت خاک نیز باعث می شود که طی کردن مسیر سخت تر شده و زمان بیشتری هم ببرد. در این روزها تعداد خرچنگها در خیابانها و جاده ها به حدی می رسد که برای ساعاتی خیابانها توسط ماموران پلیس مسدود می شوند و اجازه عبور به وسایل نقلیه داده نمی شود. این اقدامات برای حفاظت از خرچنگها انجام می شود زیرا هزاران عدد از آنها زیر چرخها و حتی دامهای برخی کشاورزان کشته می شوند. حتی در برخی مناطق مسیرهایی مختص عبور خرچنگها از زیر یا روی جاده ساخته شده و تابلوهایی هم برای آگاهی رانندگان قرار داده شده است. این مهاجرت هر سه سال یکبار انجام می شود و یکی از جاذبه های گردشگری این جزیره است.





الاغهای پیژامه پوش

جزیره "**ریی**" در فرانسه که در سواحل غرب آن قرار دارد یکی از مقاصد محبوب مسافران و گردشگران در بهار و تابستان است که به سواحل



شنی زیبا، آبهای خنک و نسیم ملایمش معروف است که واقعا هم برای ساکنان و هم مسافران جذاب است. اما عجیب تر این است که معروفترین ویژگی دیدنی آن، الاغهای این جزیره اند! اینها الاغهای عادی نیستند بلکه از نژاد خاصی به نام **پویتو** هستند که از نظر جثه یکی از بزرگترین نژادها هستند و همین باعث شده است که عموماً از آنها در معادن و خصوصاً در صنعت استخراج نمک که در جزیره رونق داشته به کار گرفته شوند. اما غیر از جثه بزرگشان، شاخص ترین ویژگی الاغهای پویتو، پوشش های جالبی است که روی بدنشان قرار داده اند که به شکل پارچه های راه راه و بلندی هستند که پاهای جلو و عقب آنها را می پوشانند. دلیل استفاده از این پوششها محافظت از پای الاغها از گزش و نیش حشرات موذی است و هر روز قبل از اینکه به محل کار عازم شوند پاهایشان را می پوشانند. این لباسها معمولاً از پارچه های بدون استفاده و کهنه و راه راه و یا حتی روکش خوشخواب دوخته می شوند و باعث شده که الاغها ظاهری جالب و خنده دار پیدا کنند، طوری که به "**الاغهای پیژامه پوش**" هم معروف شوند. البته امروزه دیگر از الاغها کار نمی کشند اما رسم جالب پوشاندن پیژامه به این الاغها همچنان ادامه دارد و هدف اصلی اش هم جذب توریست به این منطقه است. زمانی تقاضا برای این گونه الاغ در اروپا بسیار زیاد بود و آنها را بهترین الاغ کارگر در جهان می دانستند و برای پرورش و ازدیاد نسل آنها سرمایه گذاری می کردند. با ظهور صنایع مکانیزه، استفاده از آنها متوقف شد و جمعیتشان به حدی کم شد که در سال ۱۹۷۷ به ۴۴ راس در تمام دنیا رسید! از آن زمان تلاشهای بسیاری برای احیای نسل این حیوانات صورت گرفت و اکنون حدود ۴۵۰ راس از آنها وجود دارند.

تماشای رایگان



شاید تصور کنید که تماشا و بازدید برخی مشاهدات و تحقیقات علمی بسیار ساده است و چرا برای تماشای پدیده ها یا تحقیقات مختلف مبالغ هنگفتی را به افراد عادی پرداخت می کنند؟ از جمله این موارد تماشا کردن آزمایشات اتمی است که معمولاً عده ای از مردم در آن شرکت دارند. در ۶۰ سال گذشته بیش از ۲۰۰۰ آزمایش اتمی در سراسر جهان انجام شده که خیلی از آنها آزمایشات جوی بوده است، یعنی بمب اتم روی هوا منفجر شده است. هزاران هزار تماشاگر این آزمایشات را تماشا می کردند. از جمله اینکه شاید بد نباشد بدانید که این آزمایشها از فاصله چند صد کیلومتری توانسته جان بیش از ۱۱ هزار نفر از مردم آمریکا را که صرفاً تماشاگر آنها بوده اند بگیرند. اما در آن زمان اصلاً نمی دانستند با چه چیزی مواجه هستند. برخی از این آزمایشات در زمان خود، برای این در معرض دید عموم انجام می شد که نشان



بدهند استفاده از این ابزار به صورت صحیح هیچ خطری نداشته و صدمه ای به محیط اطراف نمی زنند. اما بروز امراض جدی در مردم و حتی مرگ و میر آنها باعث شد که امروزه این آزمایشات در شرایط کاملاً متفاوتی صورت گیرند.

دنیایی در زیر زمین

شهر **کوبرپدی**، از شهرهای کوچک کشور استرالیا است اما تفاوت آن با دیگر شهرهای استرالیا این است که وقتی به شهر می رسید هیچ چیز خاصی نمی بینید، چون خود شهر در زیر زمین قرار دارد! در سال ۱۹۱۵ میلادی بود که با کشف یک سنگ گرانقیمت به نام **اوپال** یا چشم گربه ای در این منطقه، مردم برای استخراج این سنگ به این منطقه آمدند و کم کم شهر کوبرپدی شکل گرفت و در مدت کوتاهی صدها نفر در این شهر ساکن شدند و حفاری های گسترده ای برای یافتن اوپال انجام دادند. اما آب و هوای گرم استرالیا زندگی را در این منطقه خشک، سخت تر هم می کرد. هوا در تابستان عموماً بالای ۴۰ درجه سانتیگراد بود و در این روزهای داغ، رطوبت نسبی هوا به ندرت از ۲۰ درصد فراتر می رفت، آسمان نیز تقریباً همیشه صاف و خالی از ابر و باران بود. به همین دلیل بود که ساکنان شهر، شروع به ساختن خانه هایی در زیر زمین کردند. اولین خانه های زیر زمینی نیز در حفره هایی که برای استخراج اوپال کنده بودند ساخته شد. خانه های جدیدتر در دل تپه ها ساخته شدند. این خانه های زیرزمینی امکانات و تجهیزات همه خانه های امروزی را داشته و مجموعه ای از رستوران ها، کافی شاپ ها، فروشگاه ها و حتی یک کلیسا در زیر زمین ساخته شده اند. هوای همه فضاها و اتاقها نیز توسط حفره های عمودی به سطح زمین جریان می یابد و تازه می شود. در مجموع حدود ۲۵۰ هزار حفره در زمین این شهر وجود دارد و تابلوهای متعددی مبنی بر توجه به مسیر پیش رو و هشدار خطر سقوط در حفره ها در همه جای شهر نصب شده است. امروزه شهر کوبرپدی بزرگترین تامین کننده اوپال های جواهر است و بخش عمده تولید اوپال سفید جهان را در دست خود دارد.







ذهن همچون ساعت است و باید هر روز با اندیشه های خوب آن را کوک کرد

● جیبو اسوانی

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

چوب خدا

یـک زمانی که تنها زندگی می کردم، خانه‌ام در خیابـان نادری سـابق ـ در یک بن بسـت فرعی از یک کوچه وسـیع ماشین رو قرار داشت. سر کوچه ما، درسـت نبش خیابان ـ در کنـار دو دهنهٔ مغازه اسـباب بازی فروشـی ـ دو برادر جوان به نامهای "عــارف" و "معروف" همراه پدر پیرشـان، بسـاط اسـباب بازی فروشـی در فضـای آزاد دایر کرده بودند. سـقف مغازه‌شان را آسـمان خدا و کفپوش آن را آســفالت پیاده‌رو تشـکیل می‌داد! بعداً دیگر پدرشـان نیامد و آنها دو نفری این بساط کوچک را در پیاده رو می‌چرخاندند. همیشــه آرزو می کردم که روزی خودشـان صاحب مغازه شـوند. یکروز از آنها پرسیدم:

ـ چرا بساط خود را رونق نمی‌دهید؟

با ناامیدی گفتند:

ـ برای آنکه سرمایه نداریم!

پرسیدم: چقدر سرمایه می‌خواهد؟

برادر بزرگتر که نامش "عارف" بود پاسخ داد:

ـ دست کم ۵۰۰۰ تومان!

البتــه این مبلغ در آن روزگار، پول کمی نبود و با چهار برابر این پول می‌شـد یک اتومبیل پیکان صفر کیلومتـر خریداری کرد. اما مــن که به تازگی همه طلبهای معوقــه خود را از مطبوعات و رادیو وصول کـرده بودم و بــه اصطلاح، توبره‌ام پـر از پول بود، پذیرفتم که این سرمایه را در اختیارشان قرار دهم. هرچنـد نیت من کمک به آنها بـود، اما برای آنکه مبادا به غرورشـان بربخورد، از آنها خواستم ماهی پانصد تومان به من برگردانند تا این مبلغ، مستهلک شود. آنها نیز با خوشحالی پذیرفتند. چه پیشنهادی از این بهتر!

قسـط ماه اول را سـر موقع پرداختند، اما از ماه دیگـر اصلاً فرامـوش کردند که چنیـن پولی را از مــن گرفته‌انـد! من هم که انتظار بازگشـت پول را نداشــتم، اصلاً به رویشـان نیاوردم! اما می‌دیدم که کار و کاسبی‌شـان رونق گرفته و روز به روز، فضای بیشتری را در پیاده‌روی کوچه اشغال می‌کنند!

چند سـالی گذشـت و من با ازدواج خود از آن خانه کوچ کردم و دیگر هیچگاه گذارم به آن سمت و سو نیفتاد. تا آنکه روزی بر حسب ضرورت، ناگزیر شـدم به خانه زمان تجرّد ـ که یکی از دوسـتان به جای من در آنجا اقامت داشـت ـ سـری بزنم. قبلاً یک خط تلفن برای آن خانه درخواسـت کرده بودم که موعدش رسـیده بود و می‌بایستی آخرین قبض برق را از دوسـتم گرفته به مخابرات می‌دادم. دیگر اثری از "عارف" و "معروف" نبود!

در مراجعت، درست سر کوچه مقابل آن مغازه بزرگ اسباب بازی فروشی یادم افتاد که به مناسبت تولـد یکی از بچه‌های فامیل، می‌بایسـتی هدیه‌ای می‌خریدم. بنابراین، وارد آن مغازه شدم و ناگهان از دیدن صاحب مغازه، حسابی یکه خوردم.

او کسـی جز "عارف" یکـی از آن دو برادر نبود! راستش احساس خوبی پیدا کردم و از اینکه آرزویم برآورده شـده بود و آنها توانسته بودند از خودشان مغازه‌ای داشته باشند خیلی خوشحال شدم! آنها آن مغازه را خریده بودند!

یکی از اجناس آن مغازه به من چشمک زد و من همان را انتخاب کردم. یک آدم فضایی بود که وقتی کوک می‌شد، راه می‌افتاد و روی شکمش چراغهای رنگ و وارنگی روشن و خاموش می‌شد!

پرسیدم: چند است؟

"عارف" با چرب زبانی گفت:

ـ اختیار دارید. مغازه متعلق به خودتان اسـت. شما به گردن ما حق زیادی دارید!

گفتم: این حرفها را ولش کن. شـامل مرور زمان شـده. بهتر است گذشـته را فراموش کنی و از حال حرف بزنی!... او سرانجام گفت:

ـ برای شما، هزار و پانصد تومان!

در آن چنـد سـال، قیمتها خیلی تفـاوت کرده بـود و من بدون چون و چرا، پول را روی پیشـخوان گذاشتم و اسباب بازی مورد نظر را که کادوپیچ شده بود برداشـتم و در حالیکـه برایش آرزوی موفقیت می‌کردم، مغازه را با خوشحالی ترک کردم.

پیش خود حسـاب کردم لابد به پاس کمکهای گذشـته، تخفیـف ویژه‌ای برایم قائل شـده و این اسباب بـازی، بیشـتر از ایـن مبلغ ارزش دارد، امـا چنـد قدم بالاتر، رسـیدم به یک مغازه دیگر که عین همین اسـباب بازی را پشت ویترین گذاشته بود. بی‌اختیار به داخل سرک کشیدم و پرسـیدم: آقا، این آدم فضایی چند؟

ـ هزار تومان!

انگار یک سطل آب سرد، خالی کردند روی کله من!

راسـتش خیلـی آزرده خاطر شـدم. کادو به دست، دوباره بــه مغــازه "عارف" برگشتم. می‌خواسـتم ایـن جعبه را بکوبـم توی کله‌اش، امـا خودم را کنترل کردم. جعبه را روی پیشـخوان گذاشتم و گفتم که از خریدنش منصرف شده‌ام! او با حالتی کاسبکارانه، دست در کشو کرد و هزار تومان روی پیشخوان گذاشت. اما همین که چشمش توی چشم من افتاد، گفت:

"ببخشـید" و بلافاصله ۵۰۰ تومان دیگر هم به آن اضافه کرد!

پول را برداشـتم و از مغازه خارج شدم. هیچ گاه در زندگی، اهل نفرین نبوده و نیسـتم. اما از شما چه پنهـان، دلم بدجـوری گرفت. نه فکر کنید به خاطر پول، نه، تاسـف من بیشـتر به خاطر سقوط فضیلت یک انسان بود!

در مغازه دیگر، ویرم گرفت چانه بزنم. سرانجام آن آدم فضایـی را بـه بهای ۸۰۰ تومـان خریدم! تقریباً نصف قیمت پیشـنهادی آن آشنای ناآشنا! تمام شـب، یک نوع افسردگی آمیخته با تاسف، به سراغم آمده بود و رهایم نمی‌کرد.

هرگز انتظار نداشـتم خوبی‌های من در گذشته این گونه پاسخ داده شود! اما برادرش "معروف" کجا بود؟ او در این باره، پاسـخ روشـنی نداد، فقط گفت: "هسـت و برای خودش کار می‌کنـد!" دو روز بعد، دوباره رهسپار خانه قدیمی شدم تا قبض مورد نیاز را بگیرم. مغازه اسباب بازی فروشی، کرکره‌اش پایین بود. از سـیگار فروش آشنایی که در پیاده‌رو بساط داشت پرسیدم: این مغازه چرا بسته است؟

گفـت: مگـر خبر ندارید؟ آتـش گرفت و همه اجناسش سوخت و خاکستر شد! علت آتش سوزی اتصال برق بود!

ـ ای بابا، چه وقت این اتفاق بود؟

با تعجب شنیدم که حادثه، حدود دو ساعت پس از خروج من از آن مغازه رخ داده بود!!

هر چند این رخداد را به حسـاب تصادف محض گذاشتم، اما هنگامی که این موضوع را برای دوست قدیمـی‌ام تعریف کردم، سـری تکان داد و گفت:

ـ فقـط می‌دانـم اون که اون بالاسـت، کارش دیر و زود دارد اما سوخت و سـوز ندارد. جوری می‌زنـد که صدای چوبش را هیچ کس نمی‌شـنود! می‌دانم تو اهل نفرین نیسـتی، امـا او قلب خدا را بدجوری آزرده است!



در حالیکـه آخرین قبض برق را در دسـت می‌فشردم، همه‌اش در فکـر این موضوع بـودم... در فکر حرف سیگار فروش که برایم تعریف کرد "عارف" چگونه سـر برادرش را نیز کلاه گذاشـته و با نیرنـگ مغازه را به نام خود کرده بود!

سرقت ماساژور از مرد ثروتمند

دختر جوانی که به عنوان ماساژور وارد خانه مرد ثروتمندی شده بود، با همدستی نامزدش و یک دختر و پسر جوان دیگر، نقشه سرقت مسلحانه از خانه مرد ثروتمند را طراحی و اجرا کردند.

چندی پیش مرد ثروتمندی از طریق یکی از دوستانش با دختر جوانی آشنا شد و دختر جوان که "سمیرا" نام داشت، مدعی بود که ماساژور است و زندگی‌اش را از این طریق می‌گذراند. چندی بعد پیر مرد که تاجر طلا و جواهرات بود، دختر جوان را به خانه‌اش دعوت کرد و او هم بلافاصله موضوع را با نامزد خودش، یکی از دوستانش و نامزد او در میان گذاشت. زمانی که آنها پی بردند مرد ثروتمند تاجر طلا و جواهرات است، با طراحی نقشه‌ای تصمیم به سرقت خانه‌اش گرفتند. بدین ترتیب روزی سمیرا به خانه مرد ثروتمند رفت و با هماهنگی دوستش در فرصتی مناسب در را برای ورود همدستانش باز گذاشت و آنها هم، پس از ورود به خانه و با تهدید اسلحه از مرد ۷۶ ساله فیلم گرفتند و به دنبال آن پس از سرقت چند تخته فرش نفیس و مقدار زیادی پول و طلا و جواهرات پای پیرمرد را بستند و متواری شدند. ساعتی بعد هم پیرمرد موفق به نجات خود شد و ماموران را خبر کرد و پلیس آگاهی تهران پس از بررسی و تحقیق سمیرا و سه همدستش را دستگیر کرد.



سمیرا در بازجویی‌ها به سرقت خانه مرد ثروتمند با همکاری دوستانش اعتراف کرد و گفت: من و نامزدم و دوستم و نامزدش که مهندس جوانی است، با تهیه اسلحه قلابی، مرد ثروتمند را تهدید به مرگ کردیم تا خواسته‌هایمان را برآورده کند و هرچه طلا و جواهرات و پول داشت از او گرفتیم و متواری شدیم. در پایان بازپرس شعبه پنجم دادسرای ویژه سرقت دستور تحقیقات در رابطه با سرقت‌های احتمالی دیگر این متهمان را صادر کرد.

یک زن بز زایید!

یک زن نیجریه‌ای پس از یک سال بارداری و درد و ناراحتی‌های مختلف یک بز مرده به دنیا آورد. این زن میانسال که اسمش فاش نشده با خانواده‌اش در شهر "**پورت‌هارکورت**" نیجریه زندگی می‌کند. او یک سال قبل در پی احساس ناراحتی در ناحیه شکم، پس از مدتی متوجه شد که باردار است. بدین ترتیب وی با کمک گروههای درمانی داوطلب وضع حمل کرد و در مقابل چشمان وحشت‌زده حاضران بز مرده‌ای به دنیا آورد. پس از انتشار خبر زایمان عجیب این زن بسیاری او را نفرین شده خواندند و این اتفاق را نشانه‌ای شوم دانستند و از او دوری جستند. اما هنوز هیچ علتی برای این اتفاق نادر و عجیب اعلام نشده است و زن تحت درمان و بررسی‌های تکمیلی قرار دارد.

شکنجه‌گاه مردان هوسران لو رفت



اعضای یک باند خطرناک، با طعمه قرار دادن زن جوانی، مردان میانسال را به خانه‌ای در منطقه گلشهر مشهد کشانده و پس از عریان کردنشان آنها را به طرز فجیعی شکنجه می‌کردند و سپس برای اخاذی به فیلمبرداری از این صحنه‌ها می‌پرداختند. ماجرا این گونه بود که زن ۲۵ ساله‌ای با دادن پیشنهاد ازدواج موقت به مردان، آنها را به محل مورد نظر می‌کشاند و سپس اعضای باند خطرناک افراد به دام افتاده را به شکلی وحشتناک با چاقو و قمه داغ می‌کردند و با ریختن آب جوش روی نقاط حساس بدن، آنها را مورد آزار قرار می‌دادند و پس از این اعمال وحشیانه از طعمه‌های خود با تهدید اخاذی می‌کردند. این پرونده هم اکنون سه شاکی دارد که یکی از آنها به علت جراحات ناشی از شکنجه در بیمارستان بستری است. در جریان رسیدگی به این پرونده هم تاکنون یک مرد جوان خارجی به همراه یک زن دستگیر شده‌اند و از محل فعالیت آنها انواع ابزار شکنجه خون‌آلود نظیر تیغ، قمه، چاقو و چوب دستی و شلاق کشف شده است و بعضی از مردان به دام افتاده به دلیل مطرح بودن بحث از ازدواج موقت و طعمه شدن از این طریق، از مراجعه برای شکایت خودداری کرده‌اند. با این حال تحقیقات تکمیلی برای دستگیری همدستان دیگر تبهکاران ادامه دارد.

جنون یک زن به دزدی کیف

زن سارقی که در پی دهها سرقت از اتاق دبیران مدارس، آرایشگاههای زنانه و اماکن عمومی، صاحب کلکسیونی از کیف‌های مسروقه زنانه و مردانه شده بود با ردیابی‌های ماموران پلیس آگاهی شهرستان ساوجبلاغ دستگیر شد. در پی شکایت‌های مردمی، ماموران پلیس با کشف سرنخ‌هایی از طریق دوربینهای مدار بسته و تحقیقات محلی درباره فعالیت زنان سارق موفق به شناسایی زن ۳۹ ساله‌ای شدند و او را در یک عملیات غافلگیرانه به دام انداختند. ماموران در بازرسی از خانه این زن بیش از ۵۰ کیف دستی زنانه و چندین کیف مردانه کشف کردند. زن سارق هم در بازجویی‌ها گفت: بیشتر کیف‌های زنانه را از آرایشگاهها و کیف‌های دستی مردانه را از دفترهای مخصوص دبیران مدارس به سرقت برده‌ام. **او در ادامه گفت**: دبیران مدارس هنگام تدریس در کلاس‌ها کیف‌های دستی‌شان را در اتاق مخصوص معلمان می‌گذارند و به طور معمول در این اتاقها همیشه باز است، من هم به بهانه‌های مختلف به راحتی وارد اتاق دبیران شده و کیف‌های دستی آنان را می‌دزدیدم. به همین سادگی!

این بار دزد در پنجره گیر کرد

سارقی در شهر منچستر وقتی برای خروج از پنجره خانه یک زن در چارچوب پنجره گیر افتاده بود، با کمک پلیس و آتش‌نشانان نجات یافت.

این سارق پس از دستگیری در بازجویی گفت؛ من هیچ وقت در زندگی خوش شانس نبودم و فکر نمی‌کردم نتوانم از این پنجره رد شوم. روز حادثه زن ۶۰ ساله‌ای پس از خرید به خانه بازگشت و ناگهان با این صحنه عجیب روبرو شد و بلافاصله با پلیس تماس گرفت. او گفت؛ چند ساعت قبل برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، اما وقتی برگشتم ناگهان این مرد را در چارچوب پنجره اتاق خوابم دیدم. اول فکر کردم خواب می‌بینم و شاید هم دلقک است، اما بعد متوجه شدم واقعاً گیر افتاده است. بنابراین با پلیس تماس گرفتم و آنها پس از ۲۰ دقیقه تلاش سارق ۴۷ ساله را در حالیکه قسمتی از گوشش هم زخمی شده بود نجات دادند و پس از بازجویی وی را روانه زندان کردند.



موفقیت تنها یک چیز است، زندگی را به شادی بگذرانید
• کریستوفر مورلی

ایران در دست ژنرال‌ها

هفته‌ی پیش کمی در این باره گفتم که هر دوره‌ای شرایط و قانونهای خودش را دارد. تا امروز هر حکومتی که با انقلاب یا با لشکرکشی روی کار آمده، اوایل کارش سختگیر و انتقامگیر بوده. یکی بیشتر، یکی کمتر. هفته پیش با جمشید آموزگار هم آشنا شدید که پس از هویدا خواست با ایجاد فضای باز سیاسی مخالفان را به خودش جلب کند ولی برعکس شد و تشنج‌ها بالا گرفت. او با آتش‌سوزی سینما رکس استعفا داد و از ایران گریخت. شریف‌امامی را هم شناختید که چون آخوندزاده بود، شاه فکر کرد بلکه بتواند مردم را رام کند. شریف‌امامی اسم دولتش را آشتی ملی گذاشت و دو هفته پس از آغاز کارش کشتارها راه انداخت. کشتار میدان ژاله آخرین کارش بود. او هم استعفا داد و از ایران گریخت. بعدش ازهاری روی کار آمد که نظامی بود و دوست داشت همه را به رگبار ببندد.

ازهاری

ژنرال ازهاری که از فقر به ژنرالی رسیده بود، در سیستم اطاعت کورکورانه رشد کرده بود و می‌گفت مخالفان را باید گذاشت سینه دیوار ولی برخی از وزیرانش با او موافق نبوند و معتقد بودند این مردم را هرچه بکُشیم، جری‌تر می‌شوند. یا باید همه را بکشیم یا باید نقشه دیگری بِکِشیم وگرنه غیر از نظامیان کسی نمی‌ماند که اعلیحضرت بر آنها حکومت کند! شاه هم معتقد بود کشتیم و سودی نداشت. حالا بهتر است ملایمتر باشید.

فکر شاه درست نبود که دولت را به نظامیان سپرد چون وقتی که یک عده نظامی به کشوری حکومت کنند، امکان ندارد ماشه تفنگ را نکِشند. منطق نظامیان اطاعت از مافوق است. و وقتی که مافوق‌ها نظامی باشند، مردم که مادون هستند، یا باید اطاعت کنند یا کشته شوند.

ازهاری پس از جلساتی که با افرادش گذاشت، کمیته بحران تشکیل داد. ریاستش را به ارتشبد عظیمی داد که وزیر جنگ بود. اعضای کمیته بحران از نظامیان رده بالا بودند مثل قره‌باغی و اویسی. رئیس ساواک و شهربانی و ژاندارمری هم از اعضایش بودند. بیشتر استاندارها هم عوض شدند و افراد نظامی جای آنها را گرفتند. آدم یاد یونانِ سرهنگان می‌افتد. واکنش مردم در برابر دولت نظامی، شورشهای بیشتر بود. بازارهای تهران، قم، مشهد، شیراز، اصفهان، قزوین، ساری... اعتصاب کردند و حجره‌های خود را بستند. برق و نفت و بنزین و گاز هم نبود و مردم بیشتر از قبل به خیابانها می‌ریختند و شعار می‌دادند. آموزگاران هم اعتصاب کردند و مدرسه‌های تهران و شهرهای دیگر بسته شدند.

در برخی از شهرها مردم به افراد نظامی و ساواکی شبیخون می‌زدند. در تهران گاه بین تظاهرکنندگان افرادی را می‌دیدم که مسلح بودند و صورت خود را پوشانده بودند. یکی از شعارهای مردم هم این بود: وای به روزی که مسلح شویم! برخی از مردم به پیاله‌فروشی‌ها و دیسکوها و کاباره‌ها و خلاصه جاهای لهو و لعب حمله می‌کردند و آتش می‌زدند. و این هم طبیعی است که وقتی شورش می‌شود، عده‌ای بگویند آب گل‌آلود شد، برویم ماهیگیری! آنها حتی به هتلها هم حمله می‌کردند. یک هتلی بود بعد از میدان ولیعصر (عج) که هنوز هم هست. دیدم که صاحبش مقداری مبل کهنه و میز اسقاطی و آت آشغال ریخت توی پیاده‌رو و به مردم گفت "اینا رو آتیش بزنین. این هتل بعد از پیروزی انقلاب میشه بیت‌المال! پس اموال خودتونو آتیش نزنین!" نقشه‌اش گرفت و هتلش سالم ماند. یادم باشد بعداً ماجرای هتل اوین و زندان اوین را تعریف کنم. من در تمام دقایقش آنجا بودم.

کمیته بحران ازهاری برای آرام کردن مردم تصمیم گرفت بعضی از بزرگان دولتهای قبلی را که از بیست سال پیش سر کار بودند، بازداشت کند و به مردم بگوید همه چیز زیر سر اینها بوده. خیال مردم راحت باشد چون آنها را پس از محاکمه‌ای عادلانه، به سزای عملشان خواهیم رساند.

ازهاری طبق ماده پنج حکومت نظامی آنها را بازداشت کرد و گفت سیاست مبارزه با فساد را با شتاب بیشتری انجام می‌دهد و افرادی را که مُفسد هستند، مجازات خواهد کرد. او از هویدا به پایین را زندانی کرد و از هویدا به بالا یعنی شاه و خاندان پهلوی را مستثنی دانست. و خب البته مردم هم فقط با شاه و خاندانش کار داشتند و این تغییر تحولات را ظاهری می‌دانستند و می‌گفتند خانه از پای‌بست ویران است.

برخی از بازداشتی‌ها اینها بودند: هویدا، منوچهر آزمون، داریوش همایون، منصور روحانی، ارتشبد نصیری (رئیس قبلی ساواک)، غلامرضا نیک‌پی شهردار سابق تهران و سناتور انتصابی، هژبر یزدانی (ملاک و دامدار و ساختمان‌ساز)، سپهبد علی‌محمد خادمی که وقتی دستگیر شد، خودکشی کرد. حکم دستگیری شصت نفر دیگر هم صادر شد که دو تای آنها جمشید آموزگار و شریف‌امامی بودند که از ایران گریختند.

پس از این اقدام ازهاری، خیلی از ارتشی‌های بلندپایه و سرمایه‌داران از ایران رفتند و حدود دو میلیارد دلار از سرمایه کشور را با خود بردند. دستگیری رجال دولتی این سوژه را به دست مردم داد که ببینید رژیم پهلوی چه فاسد است که اینهمه سردمدار فاسد داشته!

اسم غلامرضا نیک‌پی را آوردم یاد خاطره‌ای افتادم. اول او را معرفی کنم: غلامرضا در سال ۱۳۰۸ در اصفهان متولد شد. لقب پدرش اعزازالملک بود و زمان رضاشاه استاندار کرمانشاه بود. پدربزرگ مادری غلامرضا، ظل‌السلطان است که پسر ناصرالدین‌شاه بود و در اصفهان حکومت می‌کرد. مردی بود بسیار سنگدل که تاجرها و کاسبها و کلاً مردم اصفهان از دستش به عذاب بودند. البته اینها به غلامرضا ربط ندارد. او دکترای اقتصاد بین‌الملل داشت از انگلیس. مدتی وزیر آبادانی و مسکن بود ولی چون وزیر کشور یعنی عطاءا... خسروانی را کتک زد، اخراجش کردند. بعداً هویدا کمکش کرد و از شهریور ۴۸ تا سال ۵۶ شهردار تهران بود. وقتی که او را در دولت ازهاری دستگیر کردند، در ۲۲ بهمن از زندان فرار کرد ولی دستگیر شد و اعدامش کردند. حالا خاطره: روزی نیک‌پی اعلام کرد تمام خیابانهای تهران کاملاً آسفالت و صاف هستند و اگر کسی حتی یک چاله کوچک در تهران به من نشان بدهد، به او جایزه می‌دهم. من تازه گزارشگر شده بودم. سوار دوچرخه‌ام شدم و در شهر گشتم و از چاله‌های بزرگِ خیابانها بیش از بیست عکس گرفتم. آدرس و ابعادِ چاله‌ها را هم نوشتم. عکسهای جالب را جدا کردم و در یک صفحه چیدم، زیرشان هم آدرس و اندازه چاله‌ها را نوشتم. سمت راست بالای صفحه هم جمله نیک‌پی را نوشتم. تا چشم هادی خرسندی به آن صفحه افتاد، خیلی خوشش آمد و گفت تیتر بزنید هذا دارالخلافه تهران! دبیر سرویس صفحه گزارش ترسید و به جای آن نوشت آقای شهردار جایزه بدهید! من که تازه روزنامه‌نگار شده بودم، از این تعریف هادی خرسندی خیلی کیف کردم. روزنامه چاپ شد، دو نفر آمدند و گفتند گزارشگرتان را بدهید ببریم جایزه‌اش را بدهیم. استاد ابوتراب جلی که هیچوقت با تازه‌کارها حرف نمی‌زد، برگه‌ای به من داد. رویش نوشته بود فرار کن. زود از روزنامه بیرون رفتم.


نیک پی

باری... وقتی که ازهاری دید دستگیری رجال سودی نداشته، نتیجه گرفت که باید با زبان آتشین گلوله با مردم حرف بزنند اما این کار هم زیاد فایده نداشت زیرا امام خمینی(ره) به مردم اعلام کرد که روز بیست و ششم آبان روز ارتش است و مردم بروند به آنها گل بدهند. مردم صبح بیست و ششم آبان با سبدها و دسته‌های گل به خیابانها آمدند و بالبخند و نگاه آرام سمت سربازها رفتند و در لوله تفنگ آنها گل گذاشتند و شعار برادر ارتشی چرا برادرکشی دادند. این حرکت اثر خوبی گذاشت و انگشت اشاره برخی از ارتشی‌ها را برای چکاندن ماشه سست کرد. ازهاری به فرماندهانش دستور داد در پادگانها تبلیغ کنند که این شورشها زیر سر بیگانگان است و می‌خواهند کشور را به دشمنان ایران تحویل دهند و اگر این انقلاب پیروز شود، تک تک ارتشی‌ها را تیرباران خواهند کرد. این ترفند ازهاری نمی‌توانست زیاد مؤثر باشد چون هر سربازی که با تفنگ به خیابان می‌آمد، می‌دانست اقوام و دوستان خودش هم جزو مردم هستند. ضمناً چون شورشهای مردم ریشه مذهبی داشت و سربازها هم رگه‌های مذهبی داشتند، سست می‌شدند.

ماجرای لویزان

ازهاری راهپیمایی‌ها را ممنوع کرده بود. مردم هم اهمیت نمی‌دادند. ازهاری هم به خودش حق می‌داد که چون مردم از ارتش فرمان نمی‌برند، خود به خود مجرمند و باید آنها را زد. با رسیدن محرم ژنرال ازهاری مجبور شد ممنوعیت راهپیمایی را لغو کند با این شرط که مردم در دسته‌های عزادار، بدون دادن شعارهای سیاسی راهپیمایی کنند. شب اول محرم حرکتی همگانی شکل گرفت که گرچه از قبل هم بود، تشکل اول محرم و پس از آن را نداشت: مردم هرجا که بودند، در ساعتی مشخص شعار ا... اکبر و مرگ بر شاه و درود بر خمینی سر دادند. تا یادم نرفته این را هم بگویم که اولین کسی که پیشنهاد داد به خمینی بگویند امام خمینی، روحانی جوانی بود به نام حسن روحانی که امروز رئیس جمهور است.

راهپیمایی‌های عظیم تاسوعا و عاشورا به دعوت مرحوم آیت‌ا... طالقانی، جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر برگزار شد و تأیید امام خمینی هم به آن رسمیت بخشید و بین گروههای مذهبی و ملی همبستگی بیشتری ایجاد شد. روز تاسوعا(۱۹ آذر) تقریباً سه میلیون نفر در تهران با راهپیمایی آرام و بدون زدوخورد به میدان شهیاد(آزادی) رفتند. در شهرهای دیگر هم تمام راهپیمایی‌های تاسوعا عظیم و چشمگیر بود. در میدان شهیاد قطعنامه راهپیمایی در هفده ماده به مردم اعلام شد. آن روزها رسم بود که پس از هر تظاهرات بزرگ، یک قطعنامه هم صادر می‌شد. برچیده شدن حکومت پهلوی، برقراری حکومت اسلامی، ریشه کنی استثمار و استعمار، حمایت از حقوق اجتماعی و سیاسی تمام افراد جامعه، تأمین آزادی و حیثیت و شرف و کرامت واقعی زنان و آزادی تمام زندانیان سیاسی از رئوس قطعنامه تاسوعای آن سال بود. روز عاشورا امام خمینی(ره) در بیانیه‌ای از مردم قدردانی کردند.

در راهپیمایی‌های تهران و شهرستانها اتفاق سرخ خاصی نیفتاد و تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها و بازداشتی‌ها نسبت به روزهای دیگر کمتر بود تا اینکه بعد از ظهر عاشورا(۲۰ آذر) از راه رسید.

بین نظامیان شایع شده بود که دولت ازهاری در تدارک حمله‌ای گازانبری است و قرار است به هر جنبنده‌ای که از خانه بیرون بیاید شلیک کنند و تمام تظاهر کنندگان را به خون بکشند. بعد از ظهر عاشورا کنار خانه شاه، در ناهارخوری افسران پادگان لویزان اتفاقی افتاد. این افسران از افراد مطمئن شاه بودند و داشتند ناهار می‌خوردند. حدود ساعت یک بعد از ظهر یک افسر و دو درجه‌دار و چهار سرباز که همگی مسلسل داشتند، وارد ناهارخوری افسران ارشد شدند. افسران لقمه می‌جویدند و درباره اوضاع کشور بحث می‌کردند. یکهو از لوله مسلسل‌های آن هفت نفر رگبار گلوله شلیک شد. این اتفاق چنان ناگهانی بود که افسران شوکه شده بودند و نمی‌توانستند تصمیمی بگیرند و پس از اینکه چندین نفر کشته شدند، از بیرون برای آنها کمک رسید و به مهاجمان شلیک کردند. وقتی که آخرین گلوله هم به آخرین سینه نشست، معلوم شد هفتاد و دو نفر از افسران ارشد و درجه‌داران کشته شده‌اند. شش نفر از حمله کنندگان هم کشته شدند و فقط یکی از آنها که سروان هوانیروز بود، زنده دستگیر شد.

ماجرای لویزان روحیه افسران بلندپایه و نظامیان را ضعیف کرد و ارتش شاه متزلزل شد. در این مدت شاه در فکر تشکیل دولتی ائتلافی بود تا با گردآوری افرادی از احزاب سیاسی مختلف، مردم را آرام کند. ازهاری هم در آخرهای آذر ۵۷ سکته قلبی کرد و بستری شد. بعد هم به بهانه بیماری از نخست وزیری کناره گرفت و بی‌درنگ به آمریکا رفت. در خارج از کشور وارد سیاست نشد و با شراکت هژبر یزدانی بانک تأسیس کرد. او در سال ۱۳۸۰ در آمریکا مُرد.

شاپور بختیار

شاه برای تشکیل دادن دولت ائتلافی چند نفر را کاندید کرد و می‌خواست کشور را ترک کند و پس از آرامش داخلی برگردد. عبدا... انتظام، دکتر علی امینی، کریم سنجابی، سروری و دکتر صدیقی از افرادی بودند که شاه آنها را برای مقام نخست‌وزیری انتخاب کرده بود ولی آنها یا با دولت ائتلافی مخالف بودند یا یکی از شرطهایشان این بود که شاه نباید از ایران برود. آخرش شاه مجبور شد شاپور بختیار را برای این مقام انتخاب کند و به قول خودش با اینکه کاملاً بی‌میل بود که دولت را به جاسوس انگلیسی‌ها بسپارد، چون برگ برنده دیگری نداشت، بختیار را قبول کرد مخصوصاً که بختیار برای شاه سوگند وفاداری خورد و یکی از شرطهایش هم این بود که شاه از ایران برود، یعنی همان شرطی که شاه خواهانش بود.

شاپور بختیار در سال ۱۲۹۳ در شهرکرد متولد شد. از اعضای رده بالای جبهه ملی ایران بود که سلطنت پهلوی را غیر قانونی می‌دانست بنابراین وقتی که شاپور بختیار نخست وزیری شاه را پذیرفت، آشکارا به این معنی بود که حکومت پهلوی را قانونی می‌داند. سران جبهه ملی هم در جلسه شورای مرکزی، بختیار را از حلقه خود اخراج کردند. همین موضوع از محبوبیت احتمالی بختیار کم کرد.

بختیار از روزی که کار سیاسی را آغاز کرد، دکتر مصدق را رهبر خودش می‌دانست. وقتی هم نخست وزیر شد، عکس مصدق را قاب کرد و پشت سرش گذاشت تا مردم به خاطر مصدق از او خوششان بیاید ولی مردم گفتند: نه شاه میخوایم نه شاپور/لعنت به هرچی مزدور.

تیکه اندازی مردم برای شریف امامی این بود که من شریف امامی بیست روز پیش نیستم. برای ازهاری هم تیکه‌های زیادی داشتند: "ازهاری گوساله/گوساله چار ستاره/بازم میگی نواره؟ نوار که پانداره." شعار غالب مردم در برابر حکومت نظامی ازهاری "توپ تانک مسلسل دیگر اثر ندارد/حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد" بود. و برای بختیار هم اولش این بود که "من مرغ طوفانم" "بعدش هم "بختیار بختیار/نوکر بی‌اختیار" و "نه شاه میخوایم نه شاپور/لعنت به هرچی مزدور"

بختیار امید شاه بود چون فکر می‌کرد اگر بختیار را سر کار بیاورد، مردم آرام می‌شوند و کسانی که گرایشهای ناسیونالیستی دارند، به خاطر بختیار مخالفت را کنار خواهند گذاشت. شاه معتقد بود چون خودش و پدرش تبلیغات ناسیونالیستی زیادی کرده‌اند، مردم عِرق ملی دارند ولی فکرش غلط بود چون عِرق مذهبی مردم بیشتر بود و به بختیار اهمیت ندادند. کلاً این فکر در سر مردم داغ شده بود که شاه باید برود. مردم فقط همین را می‌خواستند. و جالب اینکه بختیار هم قصدش بیرون راندن شاه بود تا در ایران برای خودش حکومت تأسیس کند. و در سخنرانی‌هایش از شاه حرف نمی‌زد و غیر آشکار نشان می‌داد که با شاه مخالف است. مردم باور نکردند و حتی اگر هم باورشان می‌شد، برایشان فرقی نمی‌کرد چون آنها بختیار را نمی‌خواستند. امام خمینی خودشان را می‌خواستند.


شاپور بختیار

ادامه دارد

اگر بر خم بازوانت بالین بسازی، هنوز می توانی سرور و شادمانی را بیابی • کنفوسیوس

هذیان‌های یک لحظه قبل از مرگ!

نویسنده: مصطفی گلیاری

به خودم قول داده بودم دیگر از کوره در نروم. سیگارم را دم در خاموش کردم، چند بار سرفه کردم تا دودهای ریه‌ام تخلیه شود، کمی آب خوردم و کلید را در قفل چرخاندم. این کارها را کردم تا دهانم زیاد بوی نیکوتین ندهد. زهرا از بوی سیگار متنفر بود و حالا که قرار بود مراقب رفتارم باشم و کاری نکنم که قاتی کند، باید از سیگارم شروع می‌کردم. باید زیاد با گوشی ور نمی‌رفتم. کنترل تلویزیون را هم بگذارم وسط تا هر کانالی خواست، بزند. وقت شام کشیدن و جمع کردنش، همکاری کنم. و از همه مهم‌تر، اخمم را باز کنم و لبخند بزنم و داد و هوار نکنم. تهمت هم نزنم.

خانه ما طبقه چهارم بود. از پله‌ها بالا می‌رفتم و قول‌ها و بایدها و نبایدها را مرور می‌کردم. پاگرد آخر را هم تمام کردم و به آپارتمان خودمان رسیدم. آهسته چند ضربه به در زدم. جوابی نیامد. محکمتر در زدم. باز هم جوابی نیامد. گوشم را به در چسباندم. سکوت بود. کلید داشتم. انداختم و داخل شدم. خانه تاریک بود. لامپ هال را روشن کردم. کمی درهم ریخته بود. حدس زدم زهرا بعد از دعوای صبح، ساکش را بسته و به قهر رفته. دنبال یادداشت گشتم. چیزی برایم ننوشته بود. من تصمیم گرفته بودم عیب‌هایم را از خودم دور کنم و بشوم همانی که زهرا می‌خواهد ولی او با قهر کردن و ترک خانه این فرصت را از من گرفته بود. او را العنت کردم و در آشپزخانه نشستم و سیگار روشن کردم. صدایش در گوشم پیچید: "تموم لباسام بوی گند سیگار گرفته." ... گفت‌وگوی ذهنی شدیدی در من شکل گرفت و در ذهنم به او گفتم: "مگه تو نبودی که روز اول می‌گفتی با سیگار من مشکلی نداری؟ جواب داد: با سیگارت مشکل نداشتم چون با شخصیت مشکل نداشتم ولی از وقتی که شخصیت مشکلدار شده، با سیگارت و با هر چی که داری، مشکل دارم. داد کشیدم: "منم با شخصیت جنابعالی مشکل دارم. فکر کردی خودت همونی هستی که روز اول بودی؟ روز اول کفشم رو واکس می‌زدی، لباسام رو اتو می‌زدی، تا نمیومدم خونه شام نمی‌خوردی. حالا چی؟ یه زن غرغروی بی‌مسؤولیت شدی. با لگد به کابینت زدم و از آشپزخانه رفتم.

نتیجه گرفتم که زهرا چه در خانه باشد چه نباشد، انرژی منفی پلیدی دارد که حالم را بد می‌کند. ازدواج من با او از اولش اشتباه بود. از یک سال و نیم پیش که با هم آشنا شدیم، مقرراتی و منظم بود ولی من زندگی را آسان می‌گرفتم. در این هفت هشت ماهی که با هم ازدواج کرده‌ایم، فهمیدم من و او ذاتاً با هم سنخیت نداشتیم... تلفن زنگ زد. بی‌اختیار از جا پریدم و طرف تلفن دویدم. فکر کردم زهراست. بی‌خود و بی‌دلیل هیجانی شدم. زهرا نبود. قالیشویی بود که می‌گفت چون سال پیش مشترک آنها بوده‌ایم، امسال ده درصد تخفیف می‌دهند. سرش داد کشیدم و گفتم ما امسال عید نداریم دیگر هم مزاحم نشو. و گوشی را کوبیدم. با حال و روزی که من و زهرا داریم، چه عیدی؟ چه کشکی؟ چند روز پیش زهرا عدس و گندم خیسانده بود برای هفت سین. هفت تا ظرف سفالی قشنگ هم خریده بود. قرار بود برای هفت سین با هم برویم و رومیزی بخریم. نمی‌دانم چه شد که دیشب یکهو به هم پریدیم. فکر کنم سر سیگار بود. شاید هم سر چیز دیگری که یادم نمی‌آید. هر چه بود، یکی من گفتم، یکی او گفت و من از کوره در رفتم. خب آدم است دیگر و وقتی که عصبی می‌شود، فرمان زبانش دست خودش نیست. نقطه ضعف من هم همین است... وای به روزی که قاتی کنم! فکر کنم دیشب برای اولین بار دستم را رویش بلند کردم. این دیگر خیلی غیر انسانی است! هیچوقت خودم را نمی‌بخشم.

از عذاب وجدان خوشم نمی‌آید. فکرهای بد را ول کردم و نشستم جلو تلویزیون. از آن فیلمهای اکشنی داشت که هیچوقت نتوانسته بودم با دل خوش از اول تا آخرش را ببینم. فرصت خوبی بود که امشب تا نزدیکهای صبح کلی فیلم ببینم. صدای زهرا در ذهنم موج برداشت: "اینا چیه می‌بینی؟ همه‌ش تیراندازی و کتک کاری و کشتار و...! بیا مثل آدم بشینیم فیلمهای آرامش‌بخش ببینیم." اخم کردم و سیگار روشن کردم و گفتم: "واقعیت زندگی همین خشونت‌هاس نه چیزای رومانتیکی که مال قصه‌هاس." گفت: "انسان متمدن معاصر از خشونت بدش میاد." گفتم: "منظورت اینه که من متمدن نیستم؟ مال عصر حجرم؟ چرا همه‌ش فکر می‌کنی وحشی و عقب مونده‌م؟ تو چطور به خودت اجازه میدی به من توهین کنی؟" وهی گفتم و گفتم و عصبی‌تر شدم... با صدای در زدن به خودم آمدم. فکر کردم زهرا برگشته. تند رفتم و در را باز کردم. همسایه کناری بود. با اخم گفت: "آقا رضا با خانمت دعوا داری، به ما ربط نداره ولی خواهشاً رعایت کنین و اینقدر داد نزنین! سر مون رفت به خدا. ضمناً تو دعواهاتون حرفایی میزنین که ما بچه داریم و صلاح نیست بشنون." گفتم: "دعوا؟ خانمم خونه نیست. من تنها هستم." یک جور عجیبی نگاهم کرد و سری جنباند و رفت. با خودم گفتم ببین چقدر داد کشیدم که همسایه‌هام خبر شدن.

من اسم این را زندگی نمی‌گذارم که آدم پیش زنش و دور از زنش عصبی باشد. محکم و تند سراغ تلفن رفتم و شماره‌اش را گرفتم. باید تکلیفم را با او روشن می‌کردم. من سه سال پیش و حتی تا همین چند هفته پیش آدم خیلی آرامی بودم. صبرم زبانزد بود. نمی‌دانم زبان این زن چه ویروسی داشت که با زخمهایی که زد، مرا از مردی آرام به هیولایی عصبی تبدیل کرد. باید به او می‌گفتم فردا بیاید برویم طلاق بگیریم. شماره‌اش زنگ می‌خورد ولی گوشی را بر نمی‌داشت. انگار صدای ویبره گوشی‌اش هم می‌آمد. دنبال صدا رفتم و دیدم گوشی روی مبل است. یادش رفته بود آن را ببرد. تازگی‌ها حواسش خیلی پرت شده. اگر هم بگویم چرا گیج شده‌ای، می‌گوید: "مگه تو واسه آدم حواس میذاری؟" **هر اشکالی که از او بگیرم، آن را مثل بومرنگ سمت خودم برمی‌گرداند.**

داشتم عصبی می‌شدم. نباید می‌گذاشتم از کوره در بروم. شماره دکترم را گرفتم تا بپرسم اشکالی ندارد دوز داروهایم را دو برابر کنم؟ تلفن مطب رفت روی پیغامگیر. دوباره شماره را گرفتم. باز هم پیغامگیر بود. هر چه از ذهنم در آمد گفتم و ضبط شد. منشی‌اش را می‌شناسم. از آنهایی است که مدام سرش توی گوشی است و به تلفن‌های مریض‌ها جواب نمی‌دهد. اینها را هم توی پیغامگیر گفتم و گوشی را کوفتم. در زدند! این دیگر خودِ زهراست. همچین طرف در دویدم که سکندری خوردم و خوردم به در. چه صدایی هم داد! نفس عمیق کشیدم و در را باز کردم. زهرا نبود. همان همسایه کناری بود. گفت: "آقا رضا ساعت دوازده و نیمه! چرا اینهمه داد و بیداد می‌کنی؟ وادارم نکن زنگ بزنم صد و ده!" من از اسم پلیس خیلی می‌ترسم. فکر نکنید آدم ترسو یا خلافکاری هستم. همین جوری و بی‌هیچ دلیلی از پلیس می‌ترسم. به همسایه گفتم: "مگه من داد می‌کشیدم؟" گفت: "انگار حواست به خودت نیس. نصفه شبی همچین بلند داد می‌کشیدی که از خواب پریدم و سر درد گرفتم. تو رو خدا رعایت کن." گفتم: "راستش به دکتر زنگ زده بودم دستور دارویی بگیرم." گفت: "مرد حسابی گرفتی مارو؟ هیچ مطبی نصفه شب باز نیست." عذرخواهی کردم و کمی هم قربان صدقه‌اش رفتم که دلش بسوزد و به پلیس زنگ نزند.

رفتم سراغ داروهایم. خیلی گشتم تا پیدایشان کردم. زهرا آنها را قایم کرده بود تا زیادی نخورم یا خدا نکرده وقتی که قاتی کرده‌ام، به قصد خودکشی همه را به حلق نندازم. خودش سر ساعت داروهایم را می‌داد. خوشحالم که قهر کرده. طوری رفتار می‌کرد که انگار من بچه هستم و او عقل کل و یادش رفته پانزده سال از من کوچکتر است. او توی دانشگاه شاگرد خودم بود. بین بچه‌ها فهم فیزیکی بالایی داشت به همین دلیل به من جذب شد ولی خودش می‌گوید من خیلی برایش شیرین زبانی کردم و

مخش را زدم و گرنه محال بود زنم بشود! می بینید چقدر افاده‌ای و مغرور و از خود راضی است؟ شاید اگر با زهرا ازدواج نمی کردم، اخراج نمی شدم و شش ماه آزگار خانه نشین نمی شدم.

چند قرص ته حلقم انداختم و با کمی آب قورت دادم. چای هم ریختم و نشستم توی آشپزخانه. اصلاً شاید همین داروها هستند که مرا عصبی کرده‌اند. شک ندارم که زهرا عمداً مرا به این قرص‌ها معتاد کرده تا قات بزنم و او برای فرار از خانه بهانه داشته باشد. نگرانم که مبادا فردا برود پزشکی قانونی و بگوید او را زده‌ام و پایم به کلانتری و دادگاه باز شود. تحملش سخت است. حاضرم بمیرم و زندان نروم. سعی کردم یادم بیاید امروز صبح او را چطور زدم و آیا جایش می ماند؟ یادم نیامد. فقط یادم هست که مثل سگ ترسیده بود. توی حمام بود. با دست مقداری لباس شسته بود. صدایم کرد که لگن را بگیرم و رخت‌ها را پهن کنم. من اهل کمک کردن هستم و ننگم نمی آید توی کارهای خانه شرکت کنم ولی از اینکه به من دستور بدهند، بدم می آید. لگن را طرفم گرفته بود. خودش خیس خالی شده بود. نمی دانم از صورتش عرق بود که می چکید یا آب. دوش هم که بسته بود پس عرق بود. یکهو گفت: "بگیرش دیگه! به چی زل زدی. دستم خسته شد." از لحنش بدم آمد. محکم زدم زیر لگن. به در هم که نیمه باز بود، لگد زدم. فکر کنم در به پیشانی‌اش خورد. داد کشیدم مگه بانو کرت حرف میزنی؟ ورفتم داخل ودر را بستم. خیلی ترسیده بود. صدای قلبش را می شنیدم. دلم خیلی به رحم آمد و پشیمان شدم ولی بروز ندادم. نه... یادم نیست او را چطور زدم فقط می دانم خیلی ترسیده بود.

چایم سرد شد. لعنت به زهرا که نبودش هم همه چیز را برای من سرد می کند. چای را عوض کردم و سیگار آتش کردم. دلهره گرفتم. سیگار را با شست و اشاره گرفته بودم و کف دستم غلاف کرده بودم. از بس زهرا وقت سیگار کشیدن به من گیر داده بود، شرطی شده بودم و با اینکه می دانستم خانه نیست، مضطرب می شدم. گفتم گور پدرش و دو تا سیگار پشت سر هم کشیدم. هر دو را هم کف دستم خاموش کردم تا یادم باشد نه عصبی شوم نه زهرا را به خانه راه بدهم. پدرم که مادرم را طلاق داده بود، می گفت "**دندون کرمو رو باید کشید و انداخت دور.**" این را یک روز هم به من گفت و مرا از خانه بیرون کرد. شما فکر می کنید من زیر ناز و نوازش پدر و مادر بزرگ شده‌ام؟ اشتباه نکنید! از هجده سالگی که بیرونم کرد، رفتم سربازی و توی سرباز خانه زندگی کردم. برای کنکور هم درس خواندم. بعدش نگهبان یک شرکت شدم و شبها همانجا می خوابیدم. لیسانس و ارشدم را در فیزیک گرفتم و دانشگاه استخدام شدم. به پایان نامه دکترا رسیده بودم که دو ماه بعد از عروسی من و زهرا، به دلیلی که خودم نمی دانم چه بود، اخراجم کردند و خانه نشین شدم. گاهی صبحها مثل کارمندها از خانه بیرون می زدم و به سینما می رفتم. به زهرا می گفتم دنبال کار می روم. مطمئن بودم باورش نمی شد نه اینکه فکر کنید من آدم شکاکی هستم. اشتباه نکنید! من فیزیک خوانده‌ام و همه چیز را علمی بررسی می کنم. برای مثال معتقدم زهرا دلش پیش کسی دیگر است اما چون دلیلی برای این ادعایم ندارم، هیچوقت به رخش نکشیده‌ام. شاید حالا فرصت خوبی باشد که ادعایم را مستند کنم. او که خانه نیست، موبایلش را هم جا گذاشته، رمز هم ندارد. چطور است گوشی او را زیر و رو کنم و خیانتش را ثابت کنم. گوشی روی مبل بود. فایل‌هایش را باز کردم. تمام اس‌ام‌اس‌ها، پیام‌ها، کامنت‌ها و صفحه‌هایش را دیدم. توی پروفایل همه دوستانش رفتم. همه عکس‌هایش را بررسی کردم. شده بودم منجمی که در رصدخانه نشسته و میلیمتر به میلیمتر آسمان را می کاود. وجب به وجب گوشی‌اش را گشتم و هیچ خلافی ندیدم. آن را محکم پرت کردم و به در کوبیدم و از عمق وجودم داد کشیدم: "**لعنتی کدوم گوری رفتی. تا ده می شمرم برگرد تا چشاتو از کاسه در بیارم!**" و پلک بستم و شروع به شمردن کردم. به شما نگفته بودم که من دارای نیروهای ماورایی هستم و می توانم از دور با افراد تله پاتی کنم. به شماره ده نرسیده بودم که در زد. مثل پلنگ سمت در پریدم. کمی نفس عمیق کشیدم و به سوختگی کف دستم انگشت زدم و به خودم تلقین کردم آرامش داشته باش! بعد در را باز کردم. همسایه را دیدم که همچین دندان غروچه می کرد که انگار زرنیخ می جود. گفتم فکر کردم زهرا برگشته! گفت: "صبح میرم شورای حل اختلاف ازت شکایت می کنم. امشب همه رو بدخواب کردی. با این اخلاقی که داری، زهرا خانم حق داشته قهر کنه." منتظر جوابم نشد و رفت و درش را محکم بست. دلم می خواست او را خفه کنم و حلقش را بجوم. حیف که دست به شکایتش خوب است من هم از پلیس می ترسم. ولش کن. گور پدرش!

به خانه برگشتم. در را آهسته بستم تا دست همسایه بهانه ندهم. یک لیوان بزرگ چای ریختم و در هال نشستم. فکر جدیدی به مغزم هجوم آورد: "چرا زهرا همیشه یکی از کشوهای دراور را قفل می کرد؟ هر رازی هست، آنجاست! سمت دراور رفتم. با پیچ گوشتی زبانه قفل را پایین زدم و کشو را باز کردم. بوی عطر می داد. از همان عطری که زهرا به خودش می زد. بویش را خیلی دوست دارم ولی هیچوقت به خودش نگفته‌ام. پر رو می شود. یک آلبوم عکس آنجا بود. تمامش عکس‌های من و او بود. مال دو ماه اول زندگی‌مان بود. آن را پرت کردم. یک دفتر خوشگل دیدم. بازش کردم. تویش کلی یادگاری چسبانده بود. از پوست آدامس و شوکولات گرفته تا بلیت سینما و تئاتر و موزه. زیر آنها هم تاریخ زده بود و نوشته من و رضا. آن دفتر را هم پرت کردم. یک جعبه دیدم. رویش نوشته بود اینها را مثل جانم دوست دارم چون کادوهای رضا هستند. جعبه را باز کردم. تویش چند کادوی کوچک و ارزان و زیبا بود. خودم برایش خریده بودم. جعبه را هم پرت کردم. کشو را بیرون کشیدم و محکم به دیوار کوبیدم. نشکست. دوباره آن را به دیوار کوبیدم. دلم می خواست همه چیز را بشکنم. دلم می خواست همه جا را آتش بزنم. فریاد می کشیدم و کشو را به در و دیوار می کوفتم. فکر کنم تحت تأثیر قرصها بودم.

در زدند. به جان خودم که این بار زهراست. حاضرم شرط ببندم. بهتر بود اول کمی آب می خوردم. دهنم خیلی بوی سیگار می داد. دهنم را جلو شیر ظرفشویی گرفتم. زهرا بد جور در می زد. دستش را از روی زنگ بر نمی داشت. دهانم را با پشت دستم پاک کردم و طرف در رفتم. طاقت نیاوردم نفس عمیق بکشم و در را باز کردم. پدر زهرا و دو نفر پلیس جلو در بودند. پدرش پرسید: "چه بلایی سر دخترم آوردی؟" و مرا کنار زد و پرید توی خانه. همسایه هم در خانه‌اش را باز کرد و حسابی از من بد گفت که این آدم دیوانه است و دیشب تا صبح سر و صدا کرده و فریاد کشیده. من از دیدن پلیس‌ها زبانم بند آمده بود. یکی از آنها پرسید: "همسر تون خونه هستن؟" همسایه به جای من گفت: "فکر کنم تنهاس چون صدای زهرا خانم رو نشنیدیم. فقط خودش داد و فریاد می کرد. جناب ستوان این آقا دیوانه شده. نصفه شب به دکتر زنگ زده و انتظار داره مطبش باز باشه. به خدا مارو روانی کرده از بس داد و قال می کنه..." فریاد پدر زنم گوش فلک را کر کرد: "ای خدا... دخترم!"

پلیس‌ها داخل شدند و در را بستند. یکی شان کنار من ایستاد و آن یکی به حمام رفت. پدر زهرا آنجا بود. از لای در چیز عجیبی دیدم: زهرا طناب پیچ شده بود. دهانش هم با روسری بسته شده بود. از سرش خون آمده بود. آن پلیس بیرون آمد و به همکارش گفت: "هنوز زنده‌س. بگو آمبولانس بیاد." دوستش بی‌سیم زد. بعد از من پرسید: "این چه بلاییه سر زنت آوردی؟ مگه حیوونی؟ شانس بیاری زنده بمونه!"

من زنم را زده بودم؟ مثل حیوان؟ محال است. به پلیس‌ها گفتم با من حرف نزنید. من از پلیس‌ها می ترسم. فوبیا دارم. باید داروهایم را بخورم. رفتم سمت آشپزخانه. یک مشت دارو ریختم کف دستم و بردم طرف دهانم. یکی از پلیس‌ها طرفم دوید: "نخور اون همه قرصو!" و سرم را گرفت و خواست قرص‌ها را از دهانم بیرون بیاورد. چه زوری هم داشت! چاقوی آشپزخانه روی کابینت بود. دم دستم بود. آن را گرفتم و فرو کردم توی پهلویش. ناله کرد و خم شد و افتاد. قرص‌ها را با کمی آب خوردم و گفتم: "تو حق نداری تو کارم دخالت کنی." آن یکی پلیس هفتیر کشید و گفت چاقو رو بنداز! سمتش دویدم. شلیک کرد. قبل از اینکه تیر به من بخورد، تمام این خاطره‌ها مثل برق آمدند و رفتند و تمام شدم.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سخن دوست

از هرچه می‌رود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا، نفس روحپرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای؟
من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میانه نبود، شمع گو بمیر
چون هست، اگر چراغ نباشد، منوّرست
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق
درمانده‌ام هنوز که نُزلی محقّرست
کاش آن به خشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست
شبهای بی‌توام، شب گور است در خیال
ور بی‌تو بامداد کنم، روز محشرست
"سعدی" خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصوّرست

سعدی

نمونه شعر نو

شاعر

شبی
ـ کدام شب؟
ـ شبی
شبی ستاره‌ای دهان گشود
ـ چه گفت؟
ـ نگفت، از لبش چکید
ـ سخن چکید؟!
ـ سخن نه، اشک
ستاره می گریست
ـ ستارهٔ کدام کهکشان؟
ـ ستاره‌ای که کهکشان نداشت
سپیده دم که خاک
در انتظار روز خرّم است
ستاره‌ای که در غم شبانه‌اش غروب کرد
نهفته در نگاه شبنم است

هوشنگ ابتهاج (سایه)

ناچار

از زندگی، از دردهایم سخت بیزارم
باید بسازم، من به این تکرار ناچارم
با تو کنار قاب عکس کهنهٔ پرخاک
خوابیده روی سینهٔ پرنقش دیوارم
ای کاش می‌شد از جنون چشمهای تو
با خاطری آسوده، روزی دست بردارم
پس با خودم، با این زن دیوانه درگیرم
گل می کند هر شب، تب درد خود آزارم
وقتی که می‌پیچد گل مویم به گیسویت
حس می کنم عمری به عشق تو گرفتارم
غرق غم و دلشوره‌ام در حسرت لبهات
قی می‌شوم روی غزل با لطف خودکارم
می‌دانم آخر هم جهانی می‌شود این عشق
آن روز با تو بی گمان در صدر اخبارم

نرگس زارع ـ گرگان

با تو زمستان خوب است

با تو پاییز خوش و با تو زمستان خوب است
سردی ماه دی و زردی آبان خوب است
بی تو آغوش گل سرخ کویر است، ولی
با تو این دود و دم دائم تهران خوب است
صبح با چشم تو رفتن به خیابان زیباست
عصرها چای و غزل با تو در ایوان خوب است
ای که در سایهٔ تو کوه و کویر آرام است
شهر، این همهمهٔ آهن و سیمان خوب است
دست در دست تو در شهر قدم خواهم زد
بشنوم روزی اگر حال خیابان خوب است

محمود اکرامی

زمستان است

زمستان است و
بادهای دوره گرد
به حراج گذاشته اند
آخرین برگهای مرا
آنقدر مرگ را زندگی کرده‌ام
که بوی کفن می‌دهد
پیراهنم
مردم به تماشای ریختنم آمده‌اند
و از سنگ حضورم
لگدکنان عبور می کنند
زندگی
دامنش را از غبار "من" می‌تکاند
و عطرهای کافوری‌ام
دوامی ندارد
به قلّهٔ زوال رسیده‌ام
مرگ، دستهای مرا بالا می‌برد
و آب از آب زندگی تکان نمی‌خورد
شب، زوزه کنان
بردنم را به در و دیوار شهر می کوبد
و هیچ پنجره‌ای برای ماندنم
باز نمی‌شود
فاتحه‌ام خوانده است
باید بروم

مینا آقازاده

از تو

می کند ابروی تو کاری که خنجر می کند
مثل چاقویی که با سیب معطر می کند
آفتابی و تو را بیم از شب تردید نیست
نیمه شب را یاد تو حتماً منوّر می کند
موج گیسوی تو وقتی از سرم رد می‌شود
می کند کاری که توفان با صنوبر می کند
نیم لبخند تو، دنیا را به وجد آورده است
مطمئنم کاملش در شهر محشر می کند
آمدی، رفتی، نبودم، زندگی در خواب ماند
یاد این افعال، دردم را مکرر می کند
گریه می آرد مرا درد ندیدن‌های تو
مثل مداحی که با من پای منبر می کند
بازدارم از تو می آغازم و تردید نیست
این غزل حال مرا بسیار بهتر می کند

ذبیح‌ا... ذبیحی ـ زیراب

تقدیم به پدران صبور شهدا

سالها

شمعی‌ست روشن از تو در این خانه سالها
داغی‌ست از تو بر دل پروانه سالها
از قاب عکس خیره به چشم پدر شدی
با آن نگاه و حال غریبانه سالها
در هر نگاه درد دلی با تو داشته است
از آشنا و دشمن و بیگانه سالها
چشم انتظار آمدنت ایستاده است
در ایستگاه آخر پایانه، سالها
یک عکس و دستخط تو در نامه‌ای شده‌ست
تنها دوای آن دل دیوانه سالها
همسنگرانت، آه...! رسیده‌اند پشت هم
بر دوش شهر و لرزهٔ هر شانه سالها
داغ تو را کشیده، ولی دم نمی‌زند
آن شانه‌های محکم مردانه سالها

مرضیه فرمانی

شاعر

حتماً که نباید شعر بگویم
گاهی بهتر است
خود کارم را پشت گوشم بگذارم و
همچنان که بیرون را
تماشا می کنم
خیال کنم بزرگترین شاعر دنیا هستم
حتماً که نباید بزرگترین شاعر دنیا باشم
همین که عاشق تو لعنتی هستم
یعنی شاعرم

حمدا... لطفی ـ ایوان غرب



تیغ

تیغ از فوران خون من می‌ترسد
جن از شکل جنون من می‌ترسد
دیوانهٔ دیو دیده‌ای هستم که
بیرون من از درون من می‌ترسد

شهرام میرزایی

سرگردان

مِه... گرد و غبار... جاده‌ای سرگردان
بر جای خود ایستاده‌ای سرگردان
در گسترهٔ جهان، بشر چیست مگر؟
در ظلمت شب، پیاده‌ای سرگردان

حمید زارعی ـ مرودشت

جوانه‌های ادبی

❋ خانم سمیه شجاع پور ـ تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است:



باغبان گر = فاعلاتن
پنج روزی = فاعلاتن
صحبت گل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن
در جفای = فاعلاتن
خار هجران = فاعلاتن
صبر بلبل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن

❋ آقای سعید احمدی ـ خرم آباد

شور با کلماتی چون نور و گور قافیه می‌شود.

ـ آقای علیرضا وحیدی ـ شیراز

فعلاً می‌توانید ابیات خوبی را که از متقدمان و متاخران می‌شنوید، حفظ کنید و به خاطر بسپارید.

❋ خانم نسترن امینی ـ کرج

سروده‌اید:
بی تو
تمام دنیا
به قدر ارزنی
نمی ارزد
تو
خورشید بی‌بدیل آفرینشی
با مطالعه بیشتر به زبان و بیان شسته رفته تری دست خواهید یافت.

❋ خانم رعنا حمیدی ـ کرد کوی

فریدون مشیری سالیانی قبل رخ در نقاب خاک کشید.

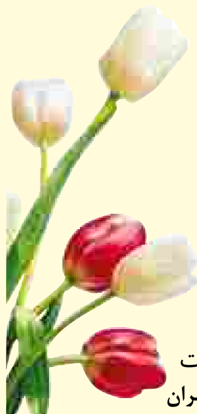
❋ آقای سروش کاظم زاده ـ تهران

شرکت در کلاسهای شعر کسی را شاعر نمی کند، چون شاعری یک موهبت الهی است و استعداد و ذوق ذاتی می‌خواهد. این کلاسها فقط برای رفع اشکال و مواردی از این دست خوب است.

چاووشی

وقتی چاووشی آمدن تو
در کوچه‌ها
طنین انداز شود
روزی نو
آغاز می‌شود
تو می آیی
و دیگر
نیازی به طلوع خورشید نیست

لاله حامدی ـ تهران



هر چه به گرد خویشتن می نگرم در این چمن
آینهٔ ضمیر من جز تو نمی دهد نشان

● هـ. الف. سایه

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

جز خدا کیست که در سایه مهرش برویم،
رحمت اوست که هرلحظه پناه من و توست!

مریم فهیمی-قم

هر زیادی باعث دوری میشه، زیاد سرد بودن، زیاد گرم بودن، زیاد نزدیک بودن، زیاد دور بودن، زیادی بودن، زیادی بودن!

فخری سادات

این روزها همه جا حرف از زمین خوردن مادر است، اما دریغ... کسی به فکر زمین خوردن حرف مادر نیست

محمدحسن ـ الف

وقتی که تو جبهه هدایای مردمی رو باز می کردیم، در نایلونی رو باز کردم، دیدم که واقعاً یک قوطی خالیه کمپوته که داخلش یه نامه اس. نوشته بود: برادر رزمنده سلام. من یک دانش آموز دبستانی هستم، خانم معلم گفته برای کمک به رزمنده ها یک کمپوت هدیه بفرستیم، با مادرم رفتم بقالی، قیمت هر کدوم رو که پرسیدیم، گرون بود، حتی کمپوت گلابی هم ۲۵ تومن بود، نتونستیم بخریم، آخه پول ما به اندازه سیر کردن شکم خانواده هم نیست، اما تو راه برگشت کنار خیابون یه قوطی خالی کمپوت پیدا کردم و چند بار با دقت اون رو شستم، تا تمیز بشه، حالا خواهشم اینه که هر وقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشم و فکر کنم که تونستم به جبهه ها کمکی کنم!...

بچه ها تو سنگر برای خوردن آب توی این قوطی نوبت می گرفتن، آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

نه کسی منتظر است، نه کسی چشم به راه... نه خیال گذر از کوچه ما دارد ماه! بین عاشق شدن و مرگ مگر فرقی هست؟ وقتی از عشق نصیبی نبری غیر از آه...

نیوشا - نسیرین

کلاس روح شلوغ... چشمانت مبصر سکوت! به تنهایی دفتر، چه نشسته‌ای

رضا پنبه کار

توفال می گیری از قهوه چشمانم /من غزل بر می دارم از اقیانوس چشمانت /همدیگر را گم می کنیم، تو مرا در تعبیر فالهایت /من تو را در تفسیر غزلهایم، اما... هزار بار هم که فال بگیری تعبیر نمی شوم/هزار بار هم که غزل بنویسم معنا نمی شوی!

مرجان پهلوان

دعوا کن، ولی با کاغذت! اگر از کسی ناراحتی، یک کاغذ بردار و یک مداد، هر چی خواستی به اون بگی رو روی کاغذ بنویس، خواستی هم داد بکشی، تنها سایز کلمات رو بزرگتر کن، نه صدات رو. آروم که شدی، برگرد و کاغذت رو نگاه کن، اون وقت خودت قضاوت کن، حالا می تونی، تمام خشم نوشته هات رو با پاک کن، پاک کنی؟!

دلی هم نشکوندی، وجدانت هم راحته، خرجشم همون مداد و پاک کنه، نه بغض و پشیمونی، گاهی می توان از کوره خشم پخته تر بیرون آمد

الهه ـ گرگان

پروردگارا... تمام گلایه هایی که در سرم هست، دهها جلد کتاب می شود، اما تمام چیزی که در دلم هست، فقط دو کلمه است: شکرت و سپاس!!

امپراطور

در تنور عاشقی سردی مکن /در مقام عشق نامردی مکن /لاف مردی می زنی، مردانه باش /در مسیر عاشقی افسانه باش /دین نداری مردمی آزاده باش / هر چه بالا می روی افتاده باش /در پناه دین دکان داری مکن /چون به خلوت می روی کاری مکن /عشق یعنی ظاهر باطن نما /باطنی آکنده از نور خدا /عشق یعنی آنچنان در نیستی /تا که معشوقت نداند کیستی

آزاده چشم سیاه

همین پل ورسک زیبای خودمون به تنهایی ثابت می کنه برای انسانها بن بست وجود نداره، یا راهی پیدا می کنن یا راهی می سازن!

مازیار اوریمی

دوست داشتم معلم املای تو باشم و «دوستت دارم» را املا بگویم و هی بپرسم، تا کجا گفتم؟ و تو بگویی دوستت دارم!

مجید کاظمی

ما آدمها توی اسفند بیشتر از هر وقت دیگری خسته ایم، اما نمی دانیم چرا به جای اینکه نفسی تازه کنیم، سرعتمان را بیشتر می کنیم تا هر طور شده مثل قهرمان دوی ماراتن، از خط پایان این ماه عجیب بگذریم... در حالی که اسفند را باید نشست، باید خستگی در کرد، باید چای نوشید، اسفند را نباید دوید، اسفند را باید با کفشهای کتانی قدم زد.

اصغر شاهنظری

یارب! راز دل با تو چه گویم که تو خود راز دلی /دانه و لانه و بال و پر پرواز دلی

فروغ کریم

ناب‌هایی متفاوت

عظیم عبدالهی ـ تهران: وقتی به دنیا آمدیم در گوشمان اذان گفتند و وقتی می میریم بر ایمان نماز می خوانند، چقدر کوتاه است زندگی، فاصله اذان تا نماز

مصطفی نیکخواه ـ یزد: در جام شفق نور خدا ریخته ایم، تا با نفس صبح در آمیخته ایم

محمدسلمان سیفی ـ گرگان: آنکس که بدم گفت، بدی سیرت اوست / آنکس که نکو گفت مرا خود نیکوست / حال متکلم از کلامش پیداست /از کوزه همان برون تراود که در اوست

مریم توانگری فر: دلتنگ روزهای از دست رفته هستم، آه کاش کی می شد دنیا هم دنده عقب داشت، آن وقت هیچ پلی خراب نمی شد

حجت سهرابی ـ ساوه: سخت است اتفاقی را انتظار بکشی که خودت هم بدانی در راه نیست

سیدعلومت کش ـ اراک: به یادتم، حتی اگر قرار باشه شبی بی چراغ در حسرت یافتنت تموم دنیا رو قدم بزنم

سورنا ـ تهران: بیخودی پرسه زدیم، صبحمان شب بشود، بیخودی حرص زدیم، سهممان کم نشود، ما خدا را با خود سر دعوا بردیم و قسمها خوردیم. ما به هم بد کردیم، ما به هم بد گفتیم، ما حقیقتها را زیر پاله کردیم و چقدر حظ بردیم که زرنگی کردیم، روی هر حادثه‌ای، حرفی از پول زدیم، از شما می پرسم ما که را گول زدیم؟!

خدول: طوری رفتار کنیم که لکه های باران باریده از چشمهای کسی بر پنجره رفتارهامان نماند

طیبه ـ سیستان و بلوچستان: قلبم به تیغ کسانی زخم برداشت که از آنها انتظار محبت داشتم نه فراموشی

میلاد. ش ـ بیله سوار: مادر نمی دونم این چیه که اینقدر تو دنیا سوخته و می سوزه، فقط خدا هست که می دونه ارزش و مقامشو، مونده م چی بنویسم ولی همه چی پایین تر از مادره

مینا اردشیری ـ لردگان: کاش هیچ وقت آرزو نمی کردم کفش های مادرم اندازه ام شود

نگین ـ ن: آنقدر دوست دارم که پروانه ها گیج می شوند، گلها تعجب می کنند و باران دلش آب می افتد!

امیر محمد جوزدری ـ بندر: تو برای بر باد کردنم بیخوابی ای دلدارم، اما من برای بیخوابی تو آرام ندارم، زندگی حرف نمی زند، بی صدا می گذرد، زاهدان و تهران، هر کجا می گذرد.

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

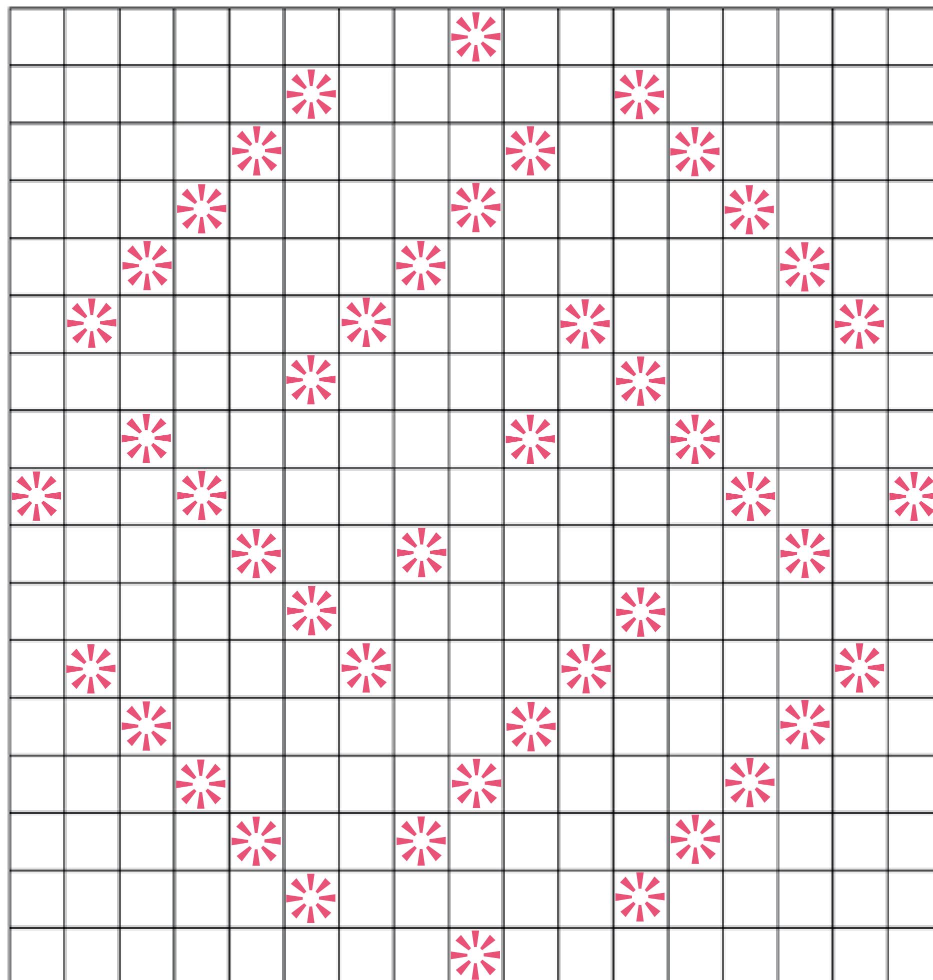
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۹

۱ـ احسان همت ـ اصفهان
۲ـ علی آقایی پندگر ـ تهران
۳ـ یاسمن عبدی ـ دورود

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



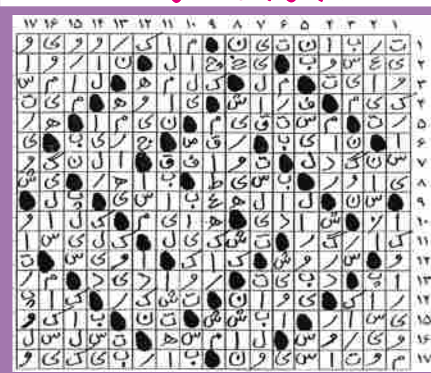
افقی:

۱ـ مجموعه‌ای از عوامل فیزیکی خارجی و موجودات زنده که با هم در کنش هستند ـ خوش عاقبت ۲ـ از جنگهای صدر اسلام ـ پی در پی ـ رایزن ۳ـ زیارت کننده ـ نفس خسته ـ از طیور شناگر ـ سرپیچی کردن ۴ـ شهری در آلمان ـ ابریشم خام ـ چیره دست ـ عامل تولید مثل در گیاهان ۵ـ یادداشت ـ از الحان موسیقی ایرانی ـ تیری که با کمان اندازند ـ از ماههای زمستانی ۶ـ اندوهگین ـ فرومایه ـ سند ۷ـ ورزشی آمیخته از هنر و مهارت ـ غمباد ـ سرگذشت ۸ـ نزله ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ ترسان ـ درخت زبان گنجشک ۹ـ رودی در اروپا ـ موضع گیری مخالف در برابر یک نظریه یا سیاست ـ شهر ریشه ۱۰ـ من و شما ـ یار نعلبکی ـ آزاده ـ پاسخ ۱۱ـ وزیر بزرگ ـ طلای کثیف ـ بندر فرانسوی ۱۲ـ واحد بوکس ـ بی حس ـ محرمانه ۱۳ـ محبت ـ کمیابی ـ گدای سمج ـ کجاست ۱۴ـ حیوان مظهر گرسنگی ـ نمو ـ از فرشتگان پرسشگر ـ غار نبوت ۱۵ـ واحدی در طول ـ بلند ـ عید ویتنامی ها ـ سرباز نیروی دریایی ۱۶ـ مرغی افسانه‌ای ـ حداد ـ کفش ۱۷ـ روش شناسی ـ کشیش معروف دربار تزار روسیه

عمودی:

۱ـ صفحه آرایی ـ خودآزاری ۲ـ نگاهبانی ـ بی هوشی دم مرگ ـ آگاهی ۳ـ سوگند ـ جا ـ واحد سطح ـ همیشه ۴ـ حالت، چگونگی ـ نوعی فرش پشمی ـ ماه پاییزی ـ عملی در کشاورزی ۵ـ جوجه فاخته ـ تنها نشستن ـ جهانگشای مقدونی ـ گردنبند مجرمان ۶ـ تلسکوپ معروف ـ زنبور ـ شهری در لرستان ۷ـ هنر هفتم ـ قند موجود در میوه‌ها ـ شمارگان ۸ـ یگانه ـ اهل هند ـ شهر رستم ـ قائمشهر سابق ۹ـ نشان مفعول صریح ـ تصدیق رانندگی ـ جنس مونث ۱۰ـ زور، توانایی ـ شجاع ـ زبان ـ زبانه آتش ۱۱ـ پروردگار ـ بوی خوش ـ عالی‌ترین درجه دانشگاهی ۱۲ـ جمع کریم ـ جشن، ضیافت ـ سراچه ۱۳ـ عزیز عرب ـ خاندان ـ تکرار شده ـ گونه ۱۴ـ سرایت آب یا آتش ـ اسب زرد ـ دو زن که همسر دو برادر باشند ـ کشتی جنگی ۱۵ـ لباس ـ ناراست ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه ـ وضع ۱۶ـ دعاها ـ رنگی گیاهی ـ نقشه آدرس ۱۷ـ جشنی پنج روزه در ایران باستان که زنان بر مردان تسلط داشته و خواسته‌هایشان تحقق می‌یافته ـ رمانی مشهور از ویکتور هوگو

حل جدولهای شماره ۳۷۲۹





انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند
● کازوبون

جدول شرح در متن

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

معمم – سردار بزرگ ایرانی عهد ساسانیان – مقدور – درب شیشه مایعات – اداو اطوار – شکوه – اشاره شده – مادرزن – از توابع رفسنجان – منسوب به ارباب – مرکز روسیه – جزا – سرگردان

مصیبت – مادر

سپاسگزاری – نوعی پارچه نخی – تار عنکبوت – ناموس پرستی

افول خورشید – عمومی – نویسنده کتاب – حلاج

حرف صریح – خداوند – شتر سرکش – منادی – نازکننده – تکرار حرف – گلی زیبا

درمنه – سوییچ تغییر ولتاژ – بدسرشت – زوال

پشیمانی – رئیس زن – الهه شکار – مظهر زیبایی طبیعت – باعث گرفتاری – میوه‌ای پرآب

ناپدید – نوعی فعل – مونث فاسد – تصحیح نوشته

حریر – بخشی از دست و پا – وسیله پرواز – آتش شعله‌دار – دودلی – وقت – زردآب

جاده ترن – شادمان – فرش مالیدنی – عددورزشی

دلاور – کشوری عربی – بی حس – شهر زیتون – نهر – یک پای سالاد – جدید – پرچم

ورزشی روحی – جوهر مازو – رودی در روسیه – رود آرام

دودمان – مرگ – کارگاه فیلمبرداری – نوعی سبزی – خنگ بی کله – شهر موسیقی

فستیوال – فک

از درجات افسری – موسسه – خراب

طاقچه بالا – زهر

هوش – ماه شب چهارده – مهمانی – میوه تنبل

سلاح آرش – برج شطرنجی

واحدی در طول – انتقام – جوی خون

جدول سودوکو ۳۷۳۹



طراح فرزاد خضرایی
www.sudokusabz.com

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳					۷		۱
			۳		۷			۸
		۴			۹	۲	۵	
۴	۷					۵	۹	
				۵				
	۵	۲					۱	۴
	۴	۸	۶			۱		
۳			۱		۲			
۱		۵					۷	

به همراه جایزه ویژه

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخها در صفحه ۶۲

زیر نظر: سهراب صفادار

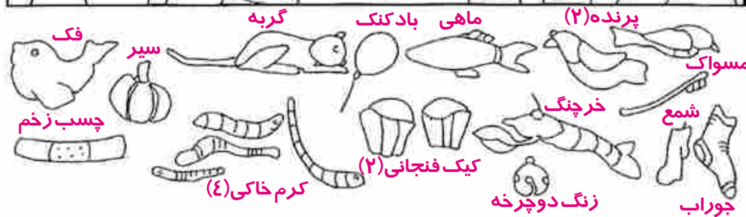




نُه اختلاف در تصویر آدم برفی

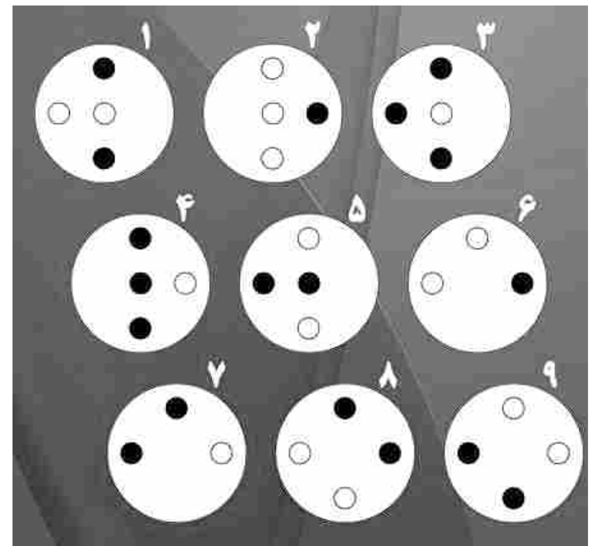
درمیان دو تصویری که از ساختن این آدم برفی تهیه شده است و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، نُه اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب مادر قسمت پاسخها مقایسه کنید.





شکلهای پنهان در تصویر برف بازی

خانواده موشــها آخرین فرصت برای برف بازی را از دست نمی دهند و در کنار هم دقایق شادی را سپری می کنند. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

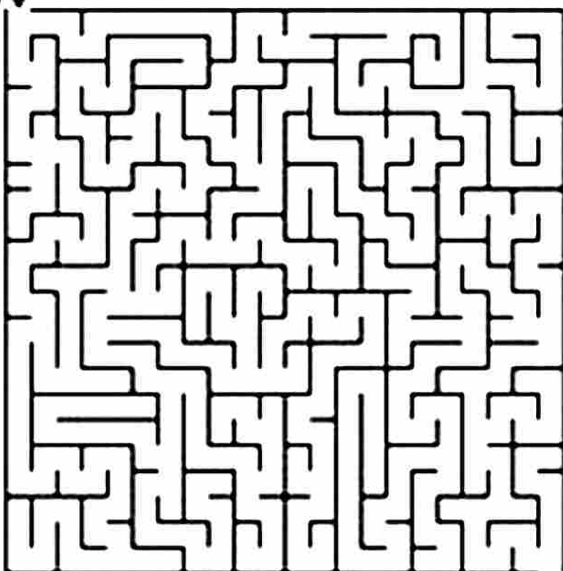


شکل غیر مرتبط را پیدا کنید

در اینجا ۹ دایره را می بینید که هر کدام داخل خود نقاط سفید و سیاهی دارند و به طریقی با هم در ارتباط هستند. فقط یکی از این دایره ها با دیگران متفاوت است که از شما می خواهیم آن را پیدا کرده و دلیل مرتبط نبودن آن با دوایر دیگر را توضیح دهید. پاسخ شکل غیر مرتبط را پیدا کنید

مارپیچ گورخر

این گورخر بچه خود را گم کرده و برای یافتن آن می بایست از یک مسیر تو در تو و پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید او را برای انجام این کار راهنمایی کنید.





اعتماد شکسته

-اون موقع که جوونتر بودی و هنوز درسای دبیرستان رو فراموش نکرده بودی نتونستی قبول بشی، وای به حال الان...

این را اطرافیان و خانواده‌ام می‌گفتند. در جوابشان می‌گفتم که عاشق درس خواندن شده‌ام و اراده کرده‌ام و حتماً قبول خواهم شد. این ظاهر امر بود، در واقع از امر و نهی‌های پدرم خسته شده بودم و می‌خواستم کمی آزاد باشم.

***

در بیست و چهار سالگی به سرم زد یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم بلکه در کنکور قبول شوم. خانواده‌ام مسخره‌ام می‌کردند من اما شب و روز درس خواندم و در یکی از واحدهای دانشگاه آزاد تهران قبول شدم.

اولین روزی که می‌خواستم سر کلاس حاضر شوم، شور و شوق عجیبی داشتم. تا صبح نخوابیدم و سر ساعت هشت خودم را به دانشگاه رساندم.

خیلی زود با "زیبا" و "سودابه" آشنا شدم. آنها دنیای دیگری داشتند. دنیایی که برایم تازه و گاهی تعجب آور بود. پوشش و آرایش آنها طوری بود که چند بار از مسئولان دانشگاه اخطار گرفته بودند. بیرون از دانشگاه بدتر بودند. زیبا می‌گفت: "اگه قشنگی خودمون رو نمایان نکنیم و به رخ این و اون نکشیم، شوهر گیرمون نمیاد"!

استدلال او برایم خنده‌دار بود و گاهی با او بحث می‌کردم و می‌گفتم: "پس نجابت و وقار دختر کجا میره؟" و در جواب می‌شنیدم که: "وقتی ازدواج کردیم کمی خودمون رو جمع و جور می‌کنیم"!

من که در یک خانواده نسبتاً مذهبی و معتقد به دنیا آمده بودم، نمی‌توانستم بی‌پروایی آنها را قبول کنم بنابراین کم کم سعی کردم از آنها فاصله بگیرم اما زیبا و سودابه دست بردار نبودند. آنها از هر فرصتی برای جذب من به طرف خودشان استفاده می‌کردند.

یک روز زیبا با خوشحالی گفت: "اگه امّل بازی رو کنار بذاری تو رو با چند تا از بهترین دوستام آشنا می‌کنم. ببین دختر! پس فردا جشن تولد یکی از دوستامه. اگه بیای خیلی خوش می‌گذره!" تا بخواهم جوابی بدهم ادامه داد: "لابد می‌خوای بگی که نمی‌تونی بیای چون خانواده‌ت اجازه نمیدن. آخه دختر خوب، مگه بچه‌ای؟ چرا فکر کردی که لحظه به لحظه کارات رو باید به پدر و مادرت گزارش بدی"؟

حرفهای او و سودابه گاهی تحقیرآمیز بود. مثل آب روانی که بالاخره سنگ را نرم می‌کند و شکل آن را تغییر می‌دهد، باعث تغییر عقیده من شد و شش ماه بعد از دوستیمان، من هم شبیه آنها فکر می‌کردم. پدر و مادرم که هر دو فرهنگی بودند زودتر از من از خانه بیرون می‌رفتند. پس از رفتنشان حسابی آرایش می‌کردم و به دانشگاه می‌رفتم و قبل از رفتن به خانه صورتم را پاک می‌کردم و موهایم را زیر مقنعه می‌گذاشتم.

اولین باری که خانواده‌ام را به قول معروف پیچاندم و در جشن تولد دوست زیبا شرکت کردم، نزدیک بود از حیرت شاخ در بیاورم. تا به حال چنین جشنی ندیده بودم، یک جشن تولد مختلط که دخترها با دوست پسرهایشان آمده بودند. وحشت کردم. پرسیدم: "زیبا اینجا چه خبره؟" قبل از اینکه او جوابی بدهد، سودابه با تمسخر گفت: "چیه؟ تا به حال این همه پسر ندیدی"؟

با صدایی گرفته پرسیدم: "خانواده‌های این دخترا خبر دارن که...؟" زیبا نگذاشت حرفم تمام شود. با خنده گفت: "بعضی‌هاشون آره اما بعضی‌هاشون مثل تو سر پدر و مادرشون رو شیره مالیدن"! وقتی مراسم به اوج رسید من که از اول گوشه‌ای نشسته بودم، بلند شدم تا به خانه بروم اما زیبا با یکی از پسرها به طرفم آمد و گفت: "این هم "ایرج" خان! کمی با هم حرف بزنین. باور کن پسرا لولو خوره نیستن"!

ایرج از رشته تحصیلی و موقعیت خانوادگی‌ام پرسید و بعد وقتی علت معذب بودن مرا دانست، پیشنهاد داد مرا با ماشینش برساند. برای اینکه از آن فضا بیرون بروم، قبول کردم. در طول راه ایرج از خودش گفت و اینکه دوست دارد با دختری نجیب و فهمیده ازدواج کند. او می‌گفت: "من لیسانس زیست شناسی دارم و بیست و هفت ساله‌ام. پدرم پنج سال قبل عمرش رو داد به شما. مادرم خانه داره. یه خواهر و دو برادر دارم. منم مثل شما توی این مجالس شرکت نمی‌کنم. درست مثل خودتون توی رودربایستی افتادم".

آن روز احساس کردم از ایرج خوشم می‌آید. او با دیگران فرق داشت. بنابراین وقتی دو سه روز بعد به من تلفن زد، تحویلش گرفتم. آشنایی من و ایرج به یک دوستی عمیق تبدیل شد طوری که اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم، اظهار دلتنگی می‌کردیم. ایرج از نقشه‌هایی که برای آینده داشت می‌گفت و مرا دلگرم می‌کرد. من خوشبختی خود را در کنار او می‌دیدم و دعا می‌کردم زودتر درسم تمام شود تا ایرج همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید.

خواستگاران زیادی هم داشتم که بعضی از آنها انصافاً شرایط خوبی داشتند و حتی موقعیت تحصیلی و مالی‌شان از ایرج هم بهتر بود اما من به هیچ کدام روی خوش نشان ندادم.

در جواب خانواده‌ام با شوخی می‌گفتم: "من مرد ایده آلم رو انتخاب کردم." این را می‌گفتم ولی نامی از ایرج نمی‌بردم. بیچاره خانواده‌ام اگر می‌دانستند که من و ایرج هر روز همدیگر را می‌بینیم و با هم عکسهای یادگاری انداخته‌ایم و به سینما و کوه و مهمانی می‌رویم، پوستم را می‌کندند.

البته خودم از این وضع راضی نبودم و گاهی احساس پشیمانی و گناه گریبانم را می‌گرفت اما در نهایت باز وسوسه می‌شدم و رابطه‌مان را اینطور توجیه می‌کردم که: "من و ایرج می‌خواهیم ازدواج کنیم و باید از هم شناخت کافی داشته باشیم". دوستی با ایرج من را از زیبا و سودابه دور کرد اما چنان ذهنم را به خود مشغول کرد که به زور درس می‌خواندم و اگر دست خودم بود، از دانشگاه انصراف می‌دادم.

ایرج کار خاصی نداشت و حتی چند بار او را در حال مسافر کشی دیدم اما به رویش نیاوردم. ایرج که متوجه شده بود به او شک کرده‌ام، می‌گفت: "من هم توی شرکت کار می‌کنم و هم برای تامین مخارج زندگی مسافر کشی



آخرین باری که ایرج با قاطعیت گفت قصد ازدواج ندارد، اشک توی چشمانم جمع شد و با گریه گفتم: "منظورت اینه که همدیگه رو فراموش کنیم؟" با خونسردی گفت: "نه، ما تا آخر عمر با هم دوست خواهیم بود".

می کنم". لیسانس که گرفتم گفتم: "حالا دیگه همه چیز برای اینکه بیای خواستگاری مهیاست." اما او استقبالی از حرفم نکرد و گفت: "خودم به موقع خبرت می کنم. عجله نکن." از این عکس العمل او جا خوردم. سه سال بود که به من وعده ازدواج می‌داد و حالا که باید به خواستگاری می آمد، شانه خالی می کرد. به او می گفتم: "نکنه پشیمون شدی؟" می گفت: "نه، اما راستش رو بخوای اصلا قصد ازدواج ندارم. از مسئولیت می ترسم".

آخرین باری که ایرج با قاطعیت گفت قصد ازدواج ندارد، اشک توی چشمانم جمع شد و با گریه گفتم: "منظورت اینه که همدیگه رو فراموش کنیم؟" با خونسردی گفت: "نه، ما تا آخر عمر با هم دوست خواهیم بود".

دعوای مفصلی با او کردم و رابطه‌ام را بهم زدم. ایرج خیلی تلاش کرد که دلم را به دست آورد اما نتوانست و سرانجام چهره واقعی‌اش را نشان داد. او می گفت: "اگه ازدواج کنی آبروت رو می‌برم. همه عکسایی که با من انداختی و نامه‌هات رو به شوهرت میدم. تو باید منتظر بمونی تا من بیام خواستگاریت". با تعجب گفتم: "تو که می گفتی از ازدواج می ترسی؟" خنده‌ای کرد و گفت: "شوخی می کردم. من حتماً باهات ازدواج می کنم." بر سر دوراهی مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. حس می کردم مرا دست انداخته است و می‌خواهد در بیم و امید بمانم.

حالا دیگر به عشق و علاقه او هم شک کرده بودم. رابطه ما ضعیف شده بود. هفته‌ای یک بار همدیگر را می‌دیدیم. یک روز مادرش تلفن زد و قرار خواستگاری گذاشت. کمی امیدوار شدم و با خودم گفتم لابد ایرج سر عقل آمده.

روز خواستگاری هر چه به در چشم دوختیم از ایرج و خانواده‌اش خبری نشد. پدرم خیلی عصبانی بود و فریاد زنان می گفت: "اونا ما رو دست انداختن. اگه باده شتر که بارشون طلاست هم بیان، راهشون نمیدم". فوری با موبایل ایرج تماس گرفتم. همین که صدایم را شنید زد زیر خنده و گفت: "قرار خواستگاری یادم رفته بود. الان با دوستام اومدم شمال." نزدیک بود از غصه دق کنم. تا چند روز فقط کارم شده بود گریه و سر کوفت شنیدن.

یک ماه بعد دوباره تماس گرفت. طوری حرف می‌زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نمی‌دانم از ترس مدارکی که در دستش داشتم بود یا اینکه به او عادت کرده بودم، هرچه بود نمی توانستم قاطعانه در مقابلش بایستم.

بلاتکلیفی داشت مرا از پا در می آورد که ناگهان یک روز عصر که از خرید به خانه برمی گشتم، او را دست در دست دختری دیدم. خونم به جوش آمد. می‌خواستم توی خیابان یقه‌اش را بگیرم و حقش را کف دستش بگذارم اما خودم را کنترل کردم. تصمیم گرفتم درباره‌اش تحقیق کنم. کاری که سه چهار سال قبل باید انجام می‌دادم اما آنقدر به او علاقه داشتم که عیب‌هایش را نمی‌دیدم و در ذهنم نمی گنجید که او با دختر دیگری رابطه داشته باشد و جز من به کس دیگری فکر کند.

بعد از مدتی با پرس و جو متوجه شدم که ایرج حتی دیپلم هم ندارد. ماشین متعلق به دایی‌اش بود که گاهی در اختیارش می‌گذاشت تا با آن مسافرکشی کند. تا به حال با دو دختر دیگر نامزد کرده و به هم زده بود. با دختران زیادی دوست شده و بعد به دلایل واهی آنها را ترک کرده بود. او سه بار به جرم سرقت و مزاحمت برای نوامیس مردم بازداشت و برای مدت کوتاهی زندانی شده بود.

به سراغ ایرج رفتم و گفتم: "خیلی پست و نامردی!" وقتی فهمید از همه چیزش خبر دارم، با پررویی تمام گفت: "من مرد هستم و حق دارم همسر آینده‌م رو با دقت و وسواس انتخاب کنم. اوایل فکر می کردم من و تو می‌تونیم زوج خوبی باشیم اما بعد"... نگذاشتم حرفش تمام شود. با فریاد گفتم: "تو دمدمی مزاجی ایرج. تو دله و هوسبازی. از مردایی مثل تو متنفرم. افسوس که دیر شناختمت"! ایرج طلبکارانه گفت: "تو حق نداری به من توهین کنی. یادت باشه که عکسها و نامه‌های عاشقانه ت هنوز پیش منه"!

***

تا دو سال بعد از جدایی‌ام از ایرج با وجود اینکه هیچ خبری از او نداشتم جرات نمی کردم به هیچیک از خواستگارانم جواب مثبت بدهم. می‌ترسیدم ناگهان سر و کله ایرج پیدا شود و نامه‌ها و عکس‌هایم را به آنها یا خانواده‌ام نشان دهد. ایرج دو سال بعد غیر قانونی از کشور خارج شد ولی من دیگر دل و دماغم را برای ازدواج از دست دادم و به هیچ مردی نمی‌توانم اعتماد کنم، هرچند مقصر خودم بودم!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

مساله و دشواری این است که به بیماران آموزش دهیم چه عواملی آنها را در معرض خطر قرار می دهد. چه زن چه مرد زمانی که اضافه وزن دارد، سیگار می کشد، دیابت، فشار خون و کلسترول بالا دارد ریسک ابتلا به حمله قلبی را در خود افزایش می دهد اما برخی از این فاکتورها در خانمها پیامدهای شدیدتری دارد. به عنوان مثال، خانمهای جوان سیگاری ۲۵ درصد بیشتر از آقایان در معرض حمله قلبی قرار دارند؛ همچنین خانمهای دیابتی هفت برابر آقایان به بیماری‌های قلبی عروقی مبتلا می‌شوند.

استرس خانمها هم عامل مهم و تشدید کننده دیگری است. محققان سوئدی در تحقیقات خود دریافتند، ترکیب فشار کاری و خانوادگی ریسک و امکان حمله قلبی را در خانمها افزایش می دهد و تشخیص بیماریهای قلبی عروقی را دشوارتر می کند. از طرفی عواملی وجود دارند که اصولاً لازم نیست آقایان نگرانش باشند، مثل یائسگی و بارداری. بیشتر خانمها اطلاع ندارند که فشار خون بالا در دوران بارداری، خطر ابتلا به بیماری پیشرفته قلبی را در ۱۵ سال بعدی دو برابر می کند. مساله این است که مشکل فشار خون بعد از زایمان در ظاهر حل می‌شود و مادر از بیمارستان مرخص می‌شود و هیچ کس درباره بیماریهای قلبی عروقی حرفی نمی‌زند.

وقتی که به خانم اطلاعات لازم را بدهیم، درخواهد یافت باید با پزشکان حرف بزند. او باید از پزشک خود بخواهد فشار خون، کلسترول، قند و بی‌ام‌آی یا شاخص توده بدن او را کنترل کند ضمناً درباره فعالیتی که باید داشته باشد و میزان آن، راهنمایی شود. سپس اگر دید علامت یا علائمی دارد که درباره‌اش مطمئن نیست، هرگز منتظر نماند تا زنگ خطر به صدا دربیاید. معمولاً زنگهای خطر دیر به صدا درمی آیند و خانمها باید خیلی زودتر به پزشک یا بیمارستان مراجعه کنند و کمک بخواهند.

علائم آنّا دیگر تکرار نشد

او حالا علائم خطر را بهتر می‌شناسد و می‌داند در صورت لزوم چه کارهایی باید انجام دهد. زندگی امروز آنّا کمی متفاوت است ولی او یک واقعیت را خیلی خوب می‌داند: یک بار حمله قلبی را تجربه کرده و باید هوشیار باشد. امروز آنّا صحیح و سلامت است و از زندگی‌اش لذت می‌برد ولی بعضی وقتها نگران می‌شود و می‌ترسد حمله قلبی باز هم سراغش بیاید. پزشکان و محققان به خانمها توصیه می‌کنند که در اولین فرصت وضعیت سلامت خود را کنترل کنند، سبک زندگیشان را در صورت نیاز تغییر دهند، ورزش را به برنامه‌های روزانه خود اضافه کنند و منتظر نمانند زنگ خطر به صدا دربیاید.

ما در رویدادها نقشی نداریم، اما در اینکه چگونه آنها را تغییر کنیم، مؤثریم • نیچه

رضا فیاضی

با احمد شاملو کار کودک می‌کردیم

به‌جرات می‌توان گفت یکی از تاثیر گذار ترین افراد برای کودکان دهه شصت، رضا فیاضی بود. هنرمندی که بیشتر به عنوان بازیگر او را می‌شناسیم اما با خواندن این گفت‌وگو متوجه خواهید شد که او هنرهای زیادی داشته که تا امروز از آن حرف نزده است.

الناز اسکندری



شما در زمینه تئاتر و سینما بزرگسال هم کار کرده‌اید، اما همه شما را با کارهایی که برای کودکان انجام داده‌اید می‌شناسند؟

من به دنبال رویای کودکی‌ام هستم و امیدوارم که هرچه خودم کودکی نداشته‌ام را بتوانم در جریان رشد ذهنی و خلاقیت بچه‌ها به آنها تقدیم کنم. فعالیت من در سالهای متمادی غیر از بازیگری در برخی فیلمهای بزرگسال و یک تعداد شعر، تماماً برای بچه‌ها بوده است. من کارگردانی تئاتر و مجموعه‌های تلویزیونی مختص بچه‌ها را انجام می‌دادم. بچه‌های گذشته خاطرات زیادی با من دارند. سریالهای تلویزیونی کودک و نوجوان نظیر "**دنیای شیرین**"، "**زی‌زی گولو**" و "**هادی و هدی**" برخی از برنامه‌هایی است که از یادشان نمی‌رود. مجموعه هادی و هدی یک برنامه عروسکی بود که خود من آن را نوشتم و آقای اردشیر کشاورزی کارگردانی آن را انجام داد...

من دانشجوی دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران بودم. چندی بعد با کانون پرورش فکری کودک و نوجوان آشنا شدم و به عنوان مربی کانون برای تدریس بچه‌ها به شهرستانها می‌رفتم. کارم با شهرهای سمنان، دامغان و شاهرود شروع شد و سپس برای تدریس به شهرهای خوی، ارومیه، شاهین‌دژ و اراک رفتم. همچنین در چند کتابخانه تهران نیز برای بچه‌ها تدریس می کردم که حاصل همه این کلاسها یک سری شاگردهای نازنین شد که الان بزرگ شده و در کارشان رشد کرده‌اند. در حین مربیگری در کانون، با آقای رضا بابک و خانم مرضیه برومند آشنا شدم و به گروهشان پیوستم. به همراه گروه آنها، سریالها و تئاترهایی نظیر "**مدرسه موش‌ها**" و "**یک دو سه با هم**" را کار کردم.

برجسته‌ترین شاگردان شما که اکنون در عرصه هنر مشغول به کارند، چه افرادی هستند؟

آقایان **محمد حاتمی** بازیگر و **مجتبی کاظمی** فعال تئاتر کودک از جمله شاگردهای من بودند و چند نفر از شاگردانم نیز عکاس شدند. فیتیله‌ای‌ها نیز کار تلویزیونی‌شان را با من شروع کردند. البته آنها آموزش را قبل از همکاری با من فرا گرفته بودند ولی شروع کار تلویزیونی‌شان با من بود. ما قبل از تلویزیون چند کار تئاتر با یکدیگر داشتیم و سپس کارمان را به تلویزیون بردیم. **رامبد جوان و پوپک** خواهرش نیز در کودکی در فرهنگسرای بهمن برنامه "**بازی، شادی، نمایش**" را با من کار کردند.

پیش از آن که برای ادامه تحصیل به تهران بیایید در اهواز هم کار تئاتر می‌کردید؟

بله. پدر و مادرم می‌خواستند من کارمند شرکت نفت شوم، بنابراین مرا به هنرستان صنعتی فرستادند. تقریباً اکثر خانواده‌های استان خوزستان مایلند فرزندشان در شرکت نفت کار کند، ولی به آن علاقه‌ای نداشتم و فقط در کلاسهای ادبیات هنرستان شرکت می‌کردم. آن زمان از دبیرستان دخترانه به سراغ من می‌آمدند و مرا برای اجرای نمایش می‌بردند! یکی از نمایش‌هایی که ما در مدرسه کار کردیم، نمایش "**بام‌ها و زیر بام‌ها**" اثر دکتر غلامحسین ساعدی بود. مدتی بعد دکتر حسینعلی طباطبایی که هم دندانپزشک و هم مترجم زبان فرانسه بود، برای تدریس تئاتر به اهواز آمد. ایشان به یک‌باره سطح کاری ما را ارتقا داد و ما را با نمایشهای خوب دنیا آشنا کرد. در دوره حضور ایشان، من نمایشنامه هم می‌نوشتم که برخی از تئاتری‌های خوب اهواز آن را اجرا می‌کردند. قبل از اخذ مدرک دیپلم، تئاترهای خیلی زیادی کار کردم که در این بین نقش آقای طباطبایی قابل‌توجه بود. به همراه آقایان حمید لبخنده، رضا خندان، سعید پورصمیمی، سعید صدیقیان و ارژنگ فرخ‌پیکر از شاگردهای آقای طباطبایی بودیم. ایشان زحمت فراوانی برای ارتقای سطح تئاتر استان خوزستان کشید.

چه شد که جذب کانون شدید؟

زمانی که من به تهران آمدم، شرایط بسیار سختی داشتم. با ۲ هزار تومان راهی تهران شده بودم و جالب است بدانید که همان مبلغ را هم در روزهای ابتدایی سفرم به یکی از دوستانم در تهران قرض دادم! به هر حال بعدها شرایط بهتر شد و من به واسطه اتفاقاتی که افتاد، مورد توجه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان قرار گرفتم و بعد از دوره‌ای که برای مربیان گذاشتند، به عضویت کانون درآمدم. در کانون آدمهای بزرگی کار می‌کردند و هنرجویانی در آنجا حضور داشتند که خودشان بعدها به هنرمندان بزرگی تبدیل شدند. در کانون درسهای مختلفی تدریس می‌کردم که نمایش خلاق یکی از آنها بود.

استادانتان در دانشگاه چقدر شما را وارد گروه‌ها و کار عملی تئاتر می‌کردند؟

من در سال ۵۴ وارد دانشگاه شدم و در آن زمان زیر نظر استادانی چون محمد کوثر، حسین پرورش، شمیم بهار، گلی ترقی، گلی امامی، اکبر رادی، هوشنگ گلشیری، بهرام بیضایی و حمید سمندریان تحصیل کردم. یک سری از این استادان خیلی در کلاسشان تأثیرگذار بودند. برخلاف تصور که شاید همه فکر کنند آقای بیضایی باید در تدریس قوی باشد، به نظرم این‌طور نبود. اکبر رادی هم علیرغم آن‌که خیلی متعهد بود، چندان نتوانست با بچه‌ها ارتباط بگیرد. در میان استادان، شمیم بهار به عنوان یک منتقد خیلی زحمت کشید. هوشنگ گلشیری نیز با یک حرکت عجیب و غریب وضعیت گرایش بچه‌ها را مشخص کرد و هرکس را به مسیر کاری درستی فرستاد. گرایش من به سمت ادبیات و قصه بود و تکلیف خودم را می‌دانستم. در کلاس آقای گلشیری حداقل کاری که رخ داد، خواندن و تحلیل

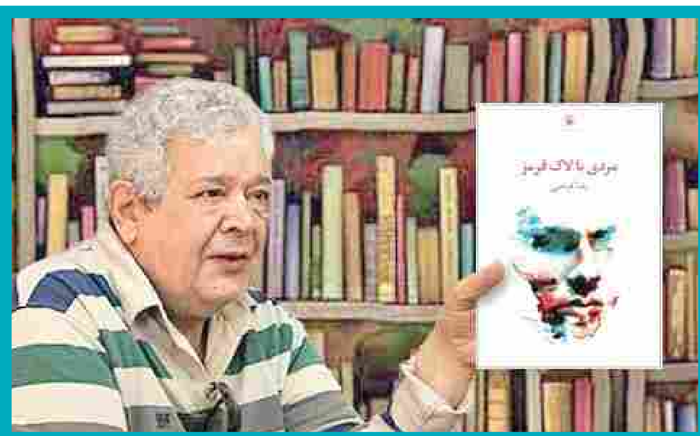
۱۰ رمان بزرگ دنیا بود. ما کلاس حرکات موزون هم داشتیم که شاید خیلی‌ها باورشان نشود که من در آن کلاسها نمره ۲۰ می‌گرفتم.من و بهروز غریب‌پور یک مدت کارمند شهرداری بودیم و نمایشی به نام **"میکی و کارآگاه دو"** را در شهرداری اجرا کردیم. در آن اجرا یک گروه جوان متشکل از رضا عطاران، سعید آقاخانی، بیژن بنفشه‌خواه، رضا شفیعی‌جم و... همراه ما بود. من دستیار آقای غریب‌پور بودم، بنابراین هدایت این بچه‌ها بر عهده من بود. من تمریناتم را با این بچه‌ها آغاز کردم و بعد از مدتی گزارش نوشتند که چرا برای این بچه‌ها رقصیده‌اید؟! به آنها گفتم این در حد و اندازه من نیست که بخواهم برای شاگردانم برقصم و همان روز استعفایم را نوشتم و از شهرداری آمدم.

در بدو پیروزی شرایط کارتان چطور بود؟

از سال ۵۷ که انقلاب شد، تا سالهای ۶۱،۶۰ سرگردان بودیم و نمی‌دانستیم باید چه کاری انجام دهیم.من در آن چهار، پنج سال برای آنکه درآمدی داشته باشم، مجبور شدم که از تهران خارج شوم و در حین بمبارانها به اهواز بروم تا یک فروشگاه پوشاک بزنم! تنها زمانی که به صورت آزاد کار کردم، همان ۶ ماهی بود که در اهواز لباس می‌فروختم. از نظر اقتصادی و تجارت، ذهنم خیلی دقیق کار می‌کرد ولی آن کار برای من ساخته نشده بود.سال ۶۱ دیگر کلافه شدم و تصمیم گرفتم که به تلویزیون بروم تا ببینم اوضاع چگونه است. اولین طرحی که در آن سال برای تلویزیون بردم، یک کار کودک بود. این کار یک نمایش به نام **"زاغچه کنجکاو"** بود که اولین سریال عروسکی تلویزیون بعد از انقلاب نام گرفت. زاغچه کنجکاو ابتدا یک طرح کوچک بود و سپس بزرگتر شد و در ۱۳ قسمت به روی آنتن رفت.این برنامه برای سال بعدی نیز تأیید شد و ۱۳ قسمت دیگر آن هم در سال دوم پخش شد. در این سریال عروسکی که من و آقای محمدرضا شمس (یکی از نویسندگان مطرح کودک) آن را نوشتیم، خانم فاطمه معتمدآریا و آقایان حسن پورشیرازی، ناصر هاشمی و...صداپیشگی می‌کردند. این نمایش علمی بود، همانطور مطالب من در رادیو هم بیشتر علمی بودند. یک سریال رادیویی به نام "سفرهای فضایی آقای دانش" کار کردم. برنامه "هادی و هدی" را هم ابتدا در رادیو کار کردم سپس آن را به تلویزیون آوردم.پس از آن کار من در تلویزیون جان گرفت، همکاری‌ام با کانون پرورش فکری را از سر گرفتم. اولین نمایش من در کانون، نمایش "خورشید، زیتون، دریا" بود که به مسئله فلسطین می‌پرداخت. بعد بلافاصله به اولین سریال تلویزیونی آقای سعید نیک‌پور به نام "شاه شکار" دعوت شدم و بعد از آن هم سریال "امیر کبیر" را به کارگردانی آقای نیک‌پور شروع کردیم. بعد از سال‌های ۶۱،۶۰ من دیگر کارم را با تهاجمی آغاز کردم و خیلی هم کارهای خوبی انجام دادم.

چه عاملی موجب شکوفایی تئاترهای تلویزیونی و برنامه‌های کودک در آن زمان شد؟

قبل از سال ۶۰ از هم گسیختگی عجیبی وجود داشت که اجازه فعالیت را به ما نمی‌داد ولی از آن سال به بعد دوران طلایی تلویزیون شکل گرفت. من در آن دوره به صورت همزمان فعالیت‌های مختلفی انجام می‌دادم. با مرحوم احمد شاملو کاست "شازده کوچولو" را کار کردم. همچنین از طرفی به عنوان نویسنده و کارگردان برای بچه‌ها کار می‌کردم که تا سال ۷۰ هم ادامه یافت و از طرفی دیگر کار بزرگسال انجام می‌دادم چون همه این برنامه‌ها نیاز جامعه بود. در آن دوره فقط دو شبکه تلویزیونی وجود داشت و چون این دو شبکه بسیار فعال بودند، مردم به تماشای آنها می‌نشستند. شاید اگر من فعالیت‌های آن دوره‌ام را الان انجام می‌دادم،



به اندازه آن روزها شناخته نمی‌شدم. زمانی که برنامه‌های "زی‌زی گولو" یا "دنیای شیرین" پخش می‌شد، برای دیدنشان لحظه شماری می‌شد. مردم خیلی به این برنامه‌ها علاقه‌مند بودند، مخصوصاً برنامه زی‌زی گولو که بچه‌های آن دوره هنوز هم مرا آقای جمالی صدا می‌زنند.

چرا امروز ارتباط هنرمندانی مثل شما با تلویزیون کمرنگ شده است؟

چون دیگر برنامه‌های تلویزیونی زیادی تولید نمی‌شود. الان چندین سال است که برنامه‌های کودک ما به برنامه‌های "خاله" و "عمو" اختصاص یافته و تلویزیون همین فرمان را گرفته و پیش می‌رود. تولید برنامه‌های کودک تلویزیون بیشتر ماستمالی است و هیچ دغدغه و گرایشی ندارد.

الان هم در تلویزیون برنامه‌های مختلفی ساخته می‌شود منتها به نظر می‌رسد هزینه زیادی به برنامه‌های کودک با کیفیت و یا تئاترهای تلویزیونی اختصاص نمی‌یابد؟

مسئولان صدا و سیما با مردم قهر کرده‌اند. هنرمندان همچنان دغدغه تولید برنامه کودک دارند ولی الان با روی خوش تلویزیون مواجه نمی‌شوند. یک زمانی طرحهای تولیدی من در تلویزیون تصویب می‌شد ولی الان در جواب طرحهای ارسالی من، یا می‌گویند که بودجه ندارند و یا اصلاً به طرح مجوز نمی‌دهند. آنها می‌گویند شما حکم بنز را دارید و ما پول ژیان را داریم، بنابراین به کسی پول می‌دهیم که کارش در حد ژیان باشد! این برای من خیلی دردناک است. بعضی‌ها هم پولی در حد بنز می‌گیرند و با ژیان کار می‌کنند. من زمانی سه چهار برنامه را همزمان برای تلویزیون تولید می‌کردم ولی الان پولمان را می‌خورند و یا آنقدر جان به لب‌مان می‌کنند تا پولمان را بدهند. هنوز بعد از سه چهار سال با سریال "معمای شاه" تسویه حساب نکرده‌ام، یا برنامه "کیوسک" هم هنوز پول مرا نداده است. حدود سه ماه هم برای نمایش "شکار مرغابی" وقت گذاشتم که در پایان نیمی از قرارداد ۹ میلیونی مرا دادند چون آن نمایش فروش خوبی نکرد!

عروسکهای قدیمی، عروسکهای خاطره انگیزی بودند که همچنان در ذهن ما باقی مانده‌اند ولی عروسک‌های امروزی دیگر چندان برای بچه‌ها جذابیت ندارند، راستی چرا؟

هم زمانه تغییر کرده، هم دست و بال ما بسته شده و تکنیکش را نداریم. وقتی هری‌پاتر کار می‌شود، بچه‌ها آن را می‌بینند و جذب می‌شوند. چه نیرویی در هری‌پاتر وجود دارد که بچه‌ها را جذب می‌کند؟ فیلم نمایشی "مدرسه موشها" که در دهه ۶۰ بسیار مورد استقبال قرار می‌گرفت، آیا الان هم علاقه‌مند دارد؟ می‌بینید که شماره جدید این فیلم دیگر فروش آنچنانی نکرد. اکثر مخاطبان "مدرسه موش‌ها ۲" آدم بزرگها بودند که با خاطراتشان به تماشای آن رفتند. الان برنامه‌هایی نداریم تا بچه‌ها را پا به پای خود بکشانیم. برنامه‌های فعلی کودک به برنامه خاله‌ها و عموها خلاصه شده است. علاوه بر اینها از نظر تکنیکی عقب افتاده‌ایم و خلاقیتمان را هم از دست داده‌ایم. صدا و سیما هم هیچ سرمایه گزاری روی هنرمندان حوزه کودک نمی‌کند.

برای آینده شما چیست؟

من به عنوان بازیگر منتظرم که به من پیشنهاد همکاری داده شود تا کار کنم چون کار دیگری از دستم برنمی‌آید. اما کار نوشتاری‌ام را تعطیل نمی‌کنم و الان مدام در حال نوشتن هستم. گرچه از نوشتن پولی عاید من نمی‌شود چون معمولاً خودم و یا همسرم برخی از کتابهایم را به بچه‌ها هدیه می‌دهیم. من بیشتر از کتابهای بزرگسال درآمد کسب کردم وگرنه کتابهای کودک را بیشتر به بچه‌ها هدیه دادیم.

سریالهای نوروزی تلویزیون

نوروز یکی از بازه‌های زمانی طلایی برای پخش برنامه‌های تلویزیون است، زمانی که اگر چه مردم در سفر، مهمانی رفتن و یا مهمانی دادن هستند اما باز هم در دورهمی های خود در شب نشینی ها و زمانهای گاه و بیگاه چشم انتظار آثار این قاب جادویی می نشینند. این بازه از این حیث طلایی است که پتانسیلی است تا سیما با سریال ها و برنامه های خوب اعتماد مخاطبان را دوباره جذب کرده و آنها را پای این قاب بکشاند و نگه دارد. آنطور که پیداست نوروز سال ۹۶ قرار است شبکه های سیما با دست پر میزبان مخاطبان شوند.

شبکه یک با قصه شخصیتی علی البدل

سریال «علی البدل» به کارگردانی سیروس مقدم و تهیه کنندگی الهام غفوری زوجی که سالهاست با هم کار می کنند یکی از گزینه‌هایی بود که از همان ابتدا به عنوان سریال نوروزی شبکه یک از آن یاد شد و قبل از هر سریال دیگری تصویربرداری و ضبط شد. فیلمنامه این سریال به قلم محسن تنابنده و خشایار الوند به نگارش درآمد و الوند از همان ابتدا یک کار متفاوت را به مخاطبان کارهای مقدم وعده داد؛ اثری که رئال است و از فضاها و موقعیت های کمدی بهره می گیرد. قصه «علی البدل» در روستایی در ناکجاآباد اتفاق می افتد و روایتی طنز دارد که در خلاصه داستان این مجموعه آمده است: من «علی البدل» هستم. فرعی، رزرو و جانشین عضو اصلی، حرف نزنم می گویند لالی حرف بزنم می گویند حق رای نداری. خلاصه هم هستم، هم نیستم.

این مجموعه که بازیگران زیادی هم دارد به گفته خشایار الوند، قرار نیست تنها یک قهرمان داشته باشد بلکه ضدقهرمان های بامزه ای دارد و از بازیگران آن می توان به مهدی هاشمی، مهدی فخیم زاده، احمد مهرانفر، حسین محب اهری، هادی کاظمی، هومن حاجی عبداللهی، محمود جعفری، عزت الله رمضانی ومحسن تنابنده اشاره کرد.

باید دید قصه «علی البدل» با توجه به سوژه و موقعیت های جدید آن چقدر در ربودن گوی طلایی از دیدگاه مخاطبان توفیق دارد.



شبکه دو و ماجرای چند جوان بیکار

حسین سهیلی زاده که امسال با سریال «**پریا**» و با شکستن تابوهایی بی اساس درباره ایدز به شبکه سه رفت، با «**مرز خوشبختی**» به شبکه دو آمد. سهیلی زاده که همچون سیروس مقدم یکی از پرکارترین کارگردانان تلویزیونی است سریال جدیدش را با فضایی نوروزی و مفرّح پیش برده است. در این سریال بازیگرانی چون پوریا پورسرخ، امیرحسین آرمان، مهدی سلوکی به ایفای نقش می پردازند و در حال طی کردن مراحل نهایی برای پخش از شبکه دو در ۱۵ قسمت است.

«مرز خوشبختی» به گفته تهیه کننده آن، سه بازیگر اصلی دارد که داستان را پیش می برند؛ سه جوان بیکار که هر بار قصه به مقتضای داستان آنها پیش می رود. در خلاصه داستان این سریال آمده است: همه چیز از یک وسوسه شروع می شود و به یک وسوسه ختم می گردد. از رفاقت شروع می شود و به رفاقت می رسد. داستان «مرز خوشبختی» داستان انتخاب هاست. دوراهی ها. زمانی که بر لب مرز ایستاده ای. یک سو شاید خوشبختی است و در سوی دیگر هم شاید خوشبختی. انتخاب با توست. و انتخاب نهایت خوشبختی است.



شبکه سه؛ نرسیدن «آرمان دو» تارسیدن «خانه ما»

اواسط دی ماه بود که نام سریال «آرمان دو» به کارگردانی احسان عبدی پور به عنوان گزینه نوروزی شبکه سه مطرح شد اما مدتی پیش مشخص شد که این سریال هنوز در تولید مشکلاتی در پیش رو دارد و حتی مشخص نیست چه زمانی کلید بخورد. ایرج محمدی بعد از آن بیان کرد که «**آرمان دو**» تنها یکی از گزینه های نوروزی بوده و قطعیتی برای رساندن آن به نوروز نبوده است. با این حال از میان آثار تقریبا آماده تری که برای ایام نوروز وجود دارد تنها مجموعه «خانه ما» است که این روزها به کارگردانی سامان مقدم و تهیه کنندگی حمید رحیمی نادی در حال ضبط و تصویربرداری است و تاکنون ۴۰ درصد از تصویربرداری آن نیز انجام شده است. این مجموعه که سرپرستی نویسندگان آن را خشایار الوند بر عهده دارد از ابتدای ساخت به عنوان یکی از مجموعه های نوروزی مطرح شد و تنها اثری است که شاید بتواند برای پخش در شبکه سه جایگزین شود. اسامی بازیگران اصلی این مجموعه عبارتند از فرهاد آئیش، ویشکا آسایش، رویا تیموریان، پژمان جمشیدی، گوهر خیراندیش، شمسی فضل اللهی، رضا ناجی، مهوش وقاری.

«خانه ما» که البته ممکن است نامش تغییر یابد مضمونی کمدی دارد و داستان چند خانواده را روایت می کند که به دلایلی مجبور می شوند سه ماه در یک خانه با یکدیگر زندگی کنند. این خانواده ها هیچ آشنایی با یکدیگر ندارند و در یک روز بنا به اتفاقی مجبور می شوند که با هم زندگی کنند...

باز شدن پای دوپینگ به شبکه پنج



سریال «افسر نمونه» که البته این نام موقت آن است و ممکن است تغییر کند به کارگردانی مسعود آب پرور و تهیه کنندگی مهدی فرجی برای شبکه پنج یا شبکه تهران ساخته می شود. «افسر نمونه» که طرح آن از چند ماه پیش به عنوان گزینه نوروزی شبکه تهران به تصویب رسید و فیلمنامه به نگارش درآمد سوژه‌ای جدید دارد.

این سریال قرار بوده خیلی زودتر برای پخش نوروزی کلید بخورد اما به خاطر انتخاب نقش اصلی این کار یعنی فرهاد مدتی به تعویق افتاد «افسر نمونه» شاید برای ورزشکاران نام آشناتری به نظر برسد چرا که بر خلاف اسمش اصلاً ارتباطی با فضای پلیسی و انتظامی ندارد. داستان این سریال در دو خط موازی پیگیری می شود. قصه درباره فرهاد افسر مبارزه با دوپینگ است که درگیر ورزشکاران متخّلف می‌شود. همچنین در قصه دیگری یک بازیکن ایتالیایی به ایران ترانسفر می شود و این دو قصه در کنار هم اتفاقات مختلفی را رقم می زند. محمدرضا شریفی نیا، حسن پورشیرازی، ساغر عزیزی و اتابک نادری، بازیگران اصلی این سریال هستند و همچنین یک فوتبالیست غیر ایرانی نیز برای ایفای نقش در این سریال حضور دارد. در خلاصه داستان سریال «افسر نمونه» آمده است: بهمن و توفیق دو دوست قدیمی هستند که از برادر به هم نزدیکتر به نظر می رسند. آنها ناف دختر و پسرشان را به نام هم بریده اند اما بچه های آنها که امروز به سن ازدواج رسیده اند، راضی به این امر نیستند، این باعث می شود تمام این دوستی ۳۰ ساله کم کم تحت الشعاع قرار بگیرد.

با توجه به اینکه تکلیف سریالهای نوروزی همیشه تا آخرین دقایق قرار گرفتن در کنداکتور پخش مشخص نیست باید دید امسال کدام یک از این آثار به پخش نهایی می رسند و از میان آنها کدامیک می توانند رضایت مخاطبان را جلب کنند.

زنده یاد شاقول از نگاه محمدرضا حیاتی



درگذشت ایران شاقول گوینده پیشکسوت خبر سیما به دلیل بیماری سرطان موجب شد بسیاری از خاطرات مخاطبان از دهه‌های شصت و هفتاد زنده شود. **محمدرضا حیاتی** که در آن دوران در کنار شاقول به کار گویندگی خبر می پرداخت با ابراز ناراحتی از شنیدن خبر درگذشت این گوینده برای خودش و دیگر همکارانی که تا لحظه مرگ این گوینده از حال او بی خبر بوده‌اند اظهار تأسف کرد. متن گفته‌های حیاتی را بخوانید:

خبر درگذشت بانو ایران شاقول را از رسانه‌ها شنیدیم و متأسفم که بسیاری از ما که همکاران او بودیم، در تمام سالهایی که از خبر فاصله گرفته بود از او خبر نداشتیم. بعد از شنیدن خبر درگذشت ایشان هنوز هم در بهت و حیرتم. برایم باور کردنی نیست که او را از دست داده‌ایم، زنده یاد شاقول برای من یادآور روزهایی است که وارد عرصه خبر شدم و در کنار ایشان می نشستم و خبر می خواندم. فوق‌العاده منظم و دقیق بود و با اینکه سابقه زیادی در کار خبر داشت، رفتارش با ما که تازه وارد این حرفه شده بودیم خوب بود. مثل یک دوست بسیاری از مواردی را که باید می آموختیم به درستی یاد می داد. خاطرم هست که در تمام سالهایی که با او همکار بودم کارش را بدون مشکل انجام می‌داد و خصوصیت بارز رفتاری او مهربانی‌اش بود که او را فردی متمایز می کرد.

به هر حال بسیاری از ما که در کار خبر فعال هستیم، بعد از بازنشسته‌شدن، یا به خواست صداوسیما به کارمان ادامه می‌دهیم یا ترجیح می‌دهیم به زندگی شخصی‌مان بپردازیم. خانم شاقول هم انتخاب کرد که بعد از بازنشستگی دیگر در رسانه فعالیت نکند و بسیاری از ما در این سالها از او بی خبر بودیم. حال مرگ، سرنوشت محتوم همه ماست و برای بازماندگان تنها غم و خاطرات خوب باقی می‌ماند. ما هم خانم شاقول را با خاطرات خوب به خاطر می‌آوریم. امیدوارم کسانی که به مردم خدمت می کنند تا زمانی که هستند مورد احترام مردم و مسئولان باشند و به نحو احسن از توانایی آنها استفاده شود و بعد از دوران کاری هم مورد احترام باشند. خوشحالم که مردم همیشه قدردان خدمتگزارانشان هستند و لطف آنها همیشه شامل حال ما می‌شود. بانو ایران شاقول تا همیشه در ذهن مردم ماندگار خواهد بود.

بودجه‌هایی فضایی برای جشنواره‌های دورهمی



احسان قاضی زاده‌هاشمی عضو کمیسیون فرهنگی مجلس که در جریان رأی اعتماد رضا صالحی امیری وزیر ارشاد با تأکید بر سوابق امنیتی وی درباره حساسیت مدیریت در حیطه فرهنگ سخن گفته بود روایتی را از جلسه حجت‌الله ایوبی، حبیب ایل بیگی، محمد حیدری و معاون پارلمانی وزارت ارشاد با اعضای کمیسیون فرهنگی مجلس مطرح کرده که شنیدنی است. این نماینده مجلس گفت: مدیران سینمایی دو نوبت قبل از جشنواره با اعضای کمیسیون جلسه داشتند و اطمینان دادند جشنواره پویا، مردمی و پرشور همراه با افقی جدید از امید و نسلی نو از کارگردانان را خواهیم داشت. در جلسه بعد از جشنواره با مدیران سینمایی، این عزیزان ناراحت بودند که چرا با منتقدین صحبت کرده ایم و نسبت‌هایی به برخی منتقدان جشنواره دادند. نامهای دیگری را به عنوان منتقد جشنواره نام بردیم که گفتند فلانی از داوری حذف شده، آن یکی فیلمش حذف شده و دیگری خواسته مالی داشته. انجام نداده‌ایم شده‌اند منتقد جشنواره! گفتیم درست نیست در شرایطی که یک موج گسترده اعتراض داریم شما به هر منتقدی نسبتی می دهید.

نهایتا خود مدیران پذیرفتند که جشنواره متوسطی داشته‌اند. احسان قاضی زاده‌هاشمی با اشاره به بودجه درخواستی برای جشنواره‌های دوگانه فجر بیان داشت: نظارت بر سازمان سینمایی و بودجه‌اش را بیشتر می کنیم. آقایان برای سال بعد ۲۰۸ میلیارد تومان برای سازمان سینمایی بودجه می‌خواهند. ۵۸ میلیارد تومان برای دو بخش جهانی و ملی جشنواره فجر بودجه می‌خواهند که باید روی نحوه هزینه این بودجه نظارت بشود.

این نماینده با اشاره به ماجرای راه‌اندازی فاخرسازی گفت: دوستان در سال آینده می خواهند ده فیلم فاخر تولید کنند و برای هر فیلم سه و نیم میلیارد تومان و در مجموع ۳۵ میلیارد تومان از ما بودجه خواسته‌اند که گفتیم پروژه‌ها، طرح‌ها و هزینه‌ها باید برای ما مشخص و روشن باشد.

غیر قانونی اما قانونی

برگزاری جشنواره فیلم عصر در ترکیه و وابستگی این جشنواره به یک شبکه ماهواره ای فارسی زبان با عنوان pntv سبب ساز آن شد که مدتی پیش از برگزاری جشنواره مدیران نظارتی ارشاد از سینماگران بخواهند در این جشنواره شرکت نکنند. با این حال نه تنها این جشنواره با حضور برخی سینماگران سرشناس ایرانی برگزار شد بلکه حتی برخی کارمندان قراردادی سازمان سینمایی و از جمله متصدی تولید کتابچه در یک گروه سینمایی کم مخاطب که در روابط عمومی جشنواره دولتی بین الملل فجر هم مشغول به کار است از جمله همکاران این جشنواره بودند. جالبتر اینکه یکی از کارمندان فارابی نیز وظیفه ارسال اخبار این جشنواره برای رسانه‌ها را برعهده داشته است. غلامرضا موسوی که مدتها پست ریاست شورای عالی تهیه کنندگان سینما را یدک می‌کشید و مدام به حوزه هنری به خاطر نمایش ندادن برخی آثار سینمایی گیر می‌داد و از پولشویی در سینما سخن می گفت و به تازگی نیز در جشنواره فیلم فجر به خاطر یک عمر فعالیت سینمایی از وی تجلیل شد، حالا خودش جزء افرادی است که حاضر شده در جشنواره موسوم به فیلمهای ایرانی در ترکیه حضور یابد. جشنواره فیلمهای ایرانی موسوم به عصر از سوی اسماعیل ایزددوست، صاحب یک شبکه ماهواره‌ای فارسی‌زبان برگزار می‌شود و برای رد گم کردن و حساس نشدن مسئولان ایرانی شروع مراسم افتتاحیه را مشابه برنامه‌های رسمی داخل کشور و با تلاوت قرآن کریم و اجرای سرود ملی کشورمان برگزار کرد. قرار است بخش بین‌الملل این جشنواره نیز شهریورماه سال آینده در ترکیه برگزار شود.



اینکه یک کشور خارجی جشنواره‌ای ایرانی برگزار کند، اساساً نقض غرض محسوب می‌شود، جشنواره‌های دنیا را با نام شهرشان می‌شناسند و پر واضح است که آنکارا هیچ ربطی به ایران ندارد و اگر قرار است جشنواره‌ای صرفاً با فیلمهای ایرانی برگزار شود، اساساً باید این جشنواره در جغرافیای ایران برگزار شود گرچه برخی جشنواره‌های بزرگ دنیا چند سالی است که بخشی از برنامه‌های جنبی خود را به فیلمهای یک کشور خاص اختصاص می‌دهند و این اقدام هم گرچه محض رضای خدا و ستایش از هنر انجام نمی‌شود، ولی اینکه به طور اختصاصی یک جشنواره در کشوری بیگانه فیلمهای کشور دیگر را نمایش داده و داوری کند و جایزه بدهد حتماً جنبه‌های راهبردی و اهداف درازمدتی را برای سمت‌دهی به اغراض پشت‌پرده دنبال می‌کند.



سمانه با سینی صبحانه و داروهای مادرش وارد اتاق شد و سینی را روی میز گذاشت. صورت پریده رنگ و خاموش الهه که به مرده‌ها می‌مانست، با لبخندی ضعیف رنگ زندگی گرفت و آهسته گفت سمانه جان خیلی زحمتت میدم. سمانه دکمه‌های مانتویش را بست و گفت: "سالها شما زحمت منو کشیدی، من همه‌ش دو ماهه دارم یه ریزه از شما مراقبت می‌کنم... پرده رو بزنم کنار؟" الهه گفت: "نه مادر. نور، چشمم رو اذیت می‌کنه. همینطور نیمه تاریک بهتره. بهم آرامش میده." سمانه سینی را جلو مادرش گذاشت و خودش هم لبه تخت نشست و برایش لقمه گرفت و در دهانش گذاشت و گفت: "از خدام بود که شما بیاین پیش من. کاش شاغل نبودم یا بهم مرخصی می‌دادن تا کلاً در خدمتتون بودم." مادرش گفت: "من اونقدرام مریض نیستم که نتونم کارای خودمو بکنم. اینجوری لوس میشم. خونه مژگان که بودم، همه کارام رو خودم می‌کردم. خیلی ازت ممنونم که برام زیاد وقت میذاری."

سمانه لقمه دیگری برایش گرفت و کلمات مهرآمیز نثار مادرش کرد. داروهایش را هم داد و به او اطمینان داد که ظهر به خانه سر می‌زند و ناهار و داروهای ظهرش را هم خواهد داد.

سمانه زن سی و یک ساله‌ای بود که چند سال پیش متارکه کرده بود و مستقل زندگی می‌کرد. او در دو داروخانه در شیفتهای صبح تا عصر و عصر تا شب کار می‌کرد. با مهریه‌اش خانه‌ای کوچک در پایین شهر خریده بود. ماشین دست دوم پراید هم داشت و چرخ زندگی‌اش لنگ نداشت و می‌چرخید. اما کمی افسرده بود. ازدواجی بدشگون کرده بود و شوهرش یعقوب، مردی دائم الخمر و بد زبان بود. دست سنگینی هم داشت. سمانه سه سال از او کتک خورد و خواری کشید. ولی شبی راپورت شوهرش را به پلیس داد و او را با یک کارتن ویسکی گرفتند و برایش دو سال حبس بریدند. سمانه آنقدر به دادگاه رفت تا آخرش طلاقش را گرفت. یک سال هم عوارض بعد از طلاق داشت. بعدش هم خودش را از غلاف انزوا بیرون کشید و وارد زندگی معمولی شد.

سمانه از شهر خودش به تهران مهاجرت کرده بود و می‌خواست از استرس‌ها و خاطرات آنجا دور باشد. این از پیشنهادهای مشاورش بود. تقریباً هم جواب داده بود و حال خراب سمانه کمی متعادل شده بود ولی تنهایی و دور از مادر و خواهرهایش دل او را سرد کرده بود و هیچ هیجان و اشتیاقی نداشت. مثل ربات هر روز به داروخانه می‌رفت و تا شب نسخه می‌پیچید. از اول صبح تا آخر شب هم اخم داشت مخصوصاً با مردها. او به جنس مرد حساسیت پیدا کرده و همه مردها را بی‌مسؤولیت و زن آزار و خودخواه می‌دانست. اما از وقتی که مادرش آمده بود، حالش بهتر شده بود و می‌توانست با همکارهایش بگو و بخند کند.

یک سال پیش مادرش سکته مغزی کرد و برخی از اعضای بدنش کجی و بی‌اختیاری گرفتند. دخترش مژگان مراقبتش را به عهده گرفته بود. حالا با اصرار سمانه، مادرش به تهران آمده بود تا مدتی پیش هم باشند. سمانه هر روز صبح به او صبحانه و دارو می‌داد و سر کارش می‌رفت، ظهر به خانه می‌آمد و ناهار مادرش را می‌داد و می‌رفت تا ۹ شب. معمولاً از بیرون شام می‌خرید و تا ساعت ده و نیم با مادرش بود. بعد آمپولش را می‌زد و او را می‌خواباند. خودش هم مثل بیشتر کارمندهای خسته، زود خوابش می‌برد و صبح با کسالت بیدار می‌شد اما نه حالا که مادرش پیشش بود. این مهمان عزیز حال او را حسابی خوش کرده بود.

آن روز صبح سمانه مثل صبحهای دیگر سوار ماشینش شد و به داروخانه رفت. داروخانه در کوچه‌ای فرعی و بن‌بست بود ولی همیشه شلوغ بود مخصوصاً اول صبح چون بعضی از مشتری‌هایش به داروهای کدئین‌دار و آرام‌بخش و داروهایی مثل ترامادول و متادون معتاد بودند. مدیر داروخانه به کارکنانش گفته بود به آنها بدون نسخه و کمی گرانتر دارو بفروشند. برای مشتریهایی هم که داروی نایاب می‌خواستند، فعالیتهایی داشت و برای خودش یک پا ناصرخسرو بود. غیر از سمانه، یک نسخه‌پیچ دیگر به اسم **مهران** و یک دکتر داروساز به اسم دکتر **مجید** در آنجا کار می‌کردند. دکتر مجید دو ساعت می‌آمد و وقتهایی که نبود، دو تا تابلو فورمالیته در داروخانه می‌گذاشتند که **"در غیاب مسؤول فنی از پیچیدن نسخه معذوریم"** اما آن دستور را رعایت نمی‌کردند و مشتریها را راه می‌انداختند. مدیر پشت صندوق می‌نشست ولی چشمش هم همه جا کار می‌کرد.

آن روز صبح، سمانه از لای مشتریها که بیشترشان معتاد و بی‌حوصله بودند، گذشت و پشت پیشخان رفت. به مدیر و مهران سلام کرد. روپوش سفید پوشید و گوشه کار را گرفت. مهران داشت با یکی از مشتریها بحث می‌کرد که ترامادولهایی که دارند محدود است و نمی‌تواند ده ورقش را به او بدهد. مدیر سمانه را صدا کرد و به او چیزی گفت. سمانه یک جعبه ترامادول از قفسه برداشت و روی پیشخان گذاشت و گفت: **"آقا مهران بهش بده. مدیر گفت تا ظهر برامون دارو می‌رسه."** مهران گفت: "خودم خبر دارم ولی اصلاً درست نیست صد تا ترامادول اونم بی‌نسخه بفروشیم." کسی که ترامادول می‌خواست، گفت: "دکتر جان کجاش درست نیست؟ همه داروخونه‌ها هرچی بخوایم، می‌فروشن. ناسلامتی معتاد که نیستیم، بدن درد داریم." مهران برای او فیش نوشت و آهسته به سمانه گفت: "کار ما خلافه. همین روزاس بیان و مدیر و بگیرن و اینجا رو تعطیل کنن." سمانه گفت: "گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آنکه هست گیرند". و سر کار خودش رفت.

نزدیک ظهر داروخانه خلوت‌تر شده بود. دکتر مجید هم آمده بود. مهران چند نسخه را که پیچیده بود و در سبد گذاشته بود، طرف دکتر مجید هل داد و گفت: "اون نسخه آخری یدوکینول ۶۳۰ نوشته. دکترا بی‌سواد شدن. یدوکینول فقط ۲۱۰ میل داره." دکتر مجید نسخه را نگاه کرد و گفت: "درست نوشته. روزی چهار بار، هر بار باید سه تا بخوره که میشه ششصد و سی میل. ضایع شدی؟" سمانه بلند خندید. مدیر پرسید به منم بگین بخندم. دکتر مجید داستان را گفت مدیر هم خندید. مهران لب ورچید و رفت سر کارش.

مهران دو سال از سمانه کوچکتر بود و او را دوست داشت ولی هنوز دلش را برایش باز نکرده بود. برای مهران غیر از زیبایی، نجابت هم اهمیت زیادی داشت. او که به دخترها بی‌اعتماد بود، از اینکه می‌دید سمانه سنگین و نجیب است، به فکر

افتاده بود او را به همسری بگیرد. به مادرش هم گفته بود و خانواده‌اش با مطلقه بودن سمانه مشکلی نداشتند. مهران چند بار تصمیم گرفته بود از سمانه خواستگاری کند ولی هر بار از ترس اینکه سمانه بگوید نه و ضایع شود، منصرف شده بود. امروز هم خودش را آماده کرده بود حرفش را به سمانه بزند ولی سر جریان یدو کینول حس می کرد خوار و خفیف شده و صلاح نیست در چنین شرایطی به خواستگاری برود مخصوصاً که سمانه هم از حرف دکتر مجید به خنده افتاده بود. او به دکتر مجید حسودیش می‌شد: هم دکتر بود، هم ماشین مدل بالا داشت هم با سمانه راحت و صمیمی حرف می‌زد.

آن روز ظهر وقتی که سمانه رفت به مادرش سر بزند، مهران باز هم با یکی از مشتری‌هایی که کدئین می‌خواست، جر و بحث کرد و گفت بیشتر از دو ورق نمی‌فروشد. دکتر مجید به او اشاره کرد که بهش بده. مهران گفت این کار غیر قانونی است. روی جعبه هم نوشته فروش این دارو بدون نسخه پزشک ممنوع است. دکتر مجید رفت و یک جعبه کدئین آورد و به مشتری داد و به مهران گفت: "وقتی من هستم، نظر شما درباره دارو اهمیتی نداره." مهران سمت او رفت و توی چشمش بُراق شد و گفت: "خلاف می کنی، طلبکارم هستی؟" دکتر مجید خندید و گفت: "دماغت از چیز دیگه‌ای می‌سوزه، کدئین رو بهونه کردی." مهران گفت: "از کجا می‌سوزه؟ منظورت چیه؟ اگه شرف داری بگو!" دکتر مجید گفت: "این همه هیجان نداره که... تو دماغت می‌سوزه که من می تونم با سمانه راحت باشم ولی خودت نمی‌تونی!" مهران به صورت او کف گرگی زد. دکتر از صندلی افتاد. مدیر دوید و خودش را وسط انداخت و سر مهران داد کشید: "مگه اینجا رینگ بوکسه؟ این چه حرکتی بود؟" و دکتر را بلند کرد و به مهران گفت: "پنبه بیار! شانس بیاری دماغشو نشکسته باشی."

مشتری‌ها آنها را دوره کرده بودند و بلبشو شده بود. یکی از آنها طوری که توجه کسی را جلب نکند، خودش را به پشت قفسه‌ها کشاند و داخل انباری ته داروخانه شد. کسی او را ندید. حواس همه به دعوایی بود که شده بود. مهران پنبه آورد و به مدیر داد بعد به مشتری‌ها که میخ شده بودند، گفت: **"آقایون بیرون! فعلاً داروخونه تعطیله."** و آنها را بیرون فرستاد و در را قفل کرد و جلوش پاراوان کشید. مدیر خون را بند آورد و به مهران گفت: "تو همه‌ش ضرر هستی. با مشتری بحث می کنی و دارو نمی‌فروشی. دستِ بزن هم که پیدا کردی. حالام که سر خود مشتری‌ها رو بیرون کردی و در و بستی. می‌خوام بدونم اینجا من رئیسم یا تو؟" مهران گفت: "مگه ندیدی مشتری‌ها تا پشت پیشخان اومده بودن؟ واسه اینکه دزدی نکنن، بیرونشون کردم." مدیر گفت: "واسه من فقط دردسری! برو در و باز کن. سمانه پشت دره." مهران در را برای او باز کرد. سمانه پرسید: "چی شده؟ دزد اومده؟" مهران در را پیش کرد و جوابی نداد. سمانه جلو رفت و با دیدن اوضاع، گفت: "دکتر مجید خدا مرگم بده چی شده؟ دزد اومده بود؟" مدیر گفت: "هر چی مصیبته، از دست شماس خانم! این دو تا سر شما به هم پریدن. "... دکتر مجید گفت: "به این بنده خدا چه ربطی داره؟ ما مثل آدم و دو تا همکار داریم کار می کنیم. این آقا مهران داروغه که خودش عرضه حرف زدن نداره، از عقده‌ای که داره، این بساط رو درست کرده." مهران گفت: "حرف مفت نزن! فکر کردی چون دکتری حق داری به مردم توهین کنی؟" و به سمانه گفت: "سمانه خانم این آقا به شما نظر داره، منم زدمش." سمانه اخم کرد: "اگه مشکلی باشه، خودم حلش می کنم. لازم نیست شما دخالت کنی ضمناً دکتر مجید انسان بافرهنگ و مؤدبیه و حد و حدود خودشو می‌دونه. این شما هستی که تو کار دیگران دخالت می کنی." مهران دندانهایش را به هم فشار داد و مشتش را گره کرد. چشمهایش پر از جرقه‌های خشم بود. به دکتر اشاره کرد و به سمانه گفت: "این مؤدبه و بافرهنگه؟ شما دختر چرا اینقدر ساده‌لوح و احمقین! این از اون مارموزاس. گرگه که لباس چوپون پوشیده." دکتر مجید قاه‌قاه خندید و گفت: "ولی دلم برات می‌سوزه!" مهران تند سمت قفسه‌ای رفت و تیغ جراحی برداشت و سمت دکتر برگشت و گفت: "می کشمت!" سمانه خودش را سپر کرد و گفت: "مهران خان آروم باش! می فهمی چی میگم؟ تیغ رو بنداز!" مهران تیغ را روی پیشخان گذاشت و از داروخانه بیرون رفت. مدیر گفت:

"بهش خبر بدین اخراجه. خودشم واسه گرفتن مدارکش نیاد. حتی یه لحظه هم نمی تونم ببینمش... مردک آشغال داروخونه منو به چه وضعی انداخت!" دکتر گفت: "همین حالا صورتجلسه کن، ما هم زیرشو امضا می کنیم. باید ازش شکایت کنی." مدیر گفت: شکایت به ضرر خودم میشه چون میره گزارش میده که ما اینجا داروی قاچاق و بی‌نسخه می‌فروشیم." دکتر گفت: "غلط می کنه... من و سمانه شهادت میدیم که دروغ میگه." مدیر گفت: "دنبال دردسر نیستم. اخراج که بشه، برام بسّه. البته به شما هم مشت زده و حق داری ازش شکایت کنی ولی به پزشکی قانونی و کلانتری و دادگاهش نمی‌ارزه." سمانه هم تأیید کرد و گفت: "منم موافقم. ضمناً مهران رو خدا زده و کینه‌ای و عقده‌ای شده. آدم دیگه خدازده رو نمی زنه." دکتر گفت: "سر تو به من حمله کرده اونوقت توازش دفاع می کنی؟ من نمی گذرم. باید ازش شکایت کنیم تا ادب بشه و جای دیگه از این حیوون بازیها درنیاره." مدیر گفت: "بابا تو هم صلوات بفرست. اگه دنبال دیه هستی، بگو چقدره خودم بهت بدم." دکتر گفت: "از این حرفت خوشم نیومد. من اینجا می‌شینم و آبروی شغلی خودمو گرو میذارم تا شما هر جور دلت خواست دارو بفروشی، کارمندت هم منو میزنه، آخرشم میگی خودم بهت دیه میدم. توهین از این بیشتر؟ قدردانی از این کمتر؟ شما حتی عمداً دوربین مدار بسته رو خاموش کردی تا اگه یه روز کسی دید، نفهمه اینجا چه کارا که نمی کنی!" سمانه گفت: "دکتر تو رو خدا کوتاه بیا! حالا که وقت..." ادامه حرفش جیغ بود: کسی که در پستو قایم شده بود، چهارپایه سنگینی را بالای سر برده بود و همزمان با جیغ سمانه، آن را به فرق سر مدیر کوفت. بلافاصله ضربه مرگباری هم به گیجگاه دکتر زد و او را هم ناکار کرد.

مرد مهاجم پس از ناکار کردن مدیر و دکتر، به سمانه که از ترس کلید کرده بود، گفت: "چطوری سمانه خانم؟ انتظار دیدن یعقوب رو نداشتی... آره؟ منو انداختی زندون، اشکالی نداره. تا قرون آخر مهریه تو گرفتی، اونم حقت بود و اشکالی نداره. اما اینی که توی این داروخونه و اون داروخونه شیفت دومت مشغول عشق و حالی، برام پر از اشکاله. همه بهم سر کوفت میزنن میگن برو تهرون ببین زن سابقت فلان کاره شده!" زبان سمانه بند آمده بود. هیچ صدایی از حنجره‌اش بیرون نمی آمد. شوهر سابق سمانه ادامه داد: "حساب این دو تا رو رسیدم. حساب تو رو هم می‌رسم. واسه مهران هم که رفته، برنامه خوبی دارم." ... و با تکه‌ای پنبه تیغ جراحی را برداشت و به سرعت گربه‌ای که چنگ می‌زند، تیغ را به گلوی سمانه کشید. بعد پنبه را از تیغ جدا کرد و تیغ را روی زمین انداخت و آهسته و عادی وارد کوچه خلوت بعد از ظهر شد و رفت.

نیم ساعت بعد جلو داروخانه شلوغ شده بود. غیر از مردم که برای تماشا و کنجکاوی آمده بودند، دو ماشین پلیس هم آنجا بود. کارآگاه نوبخت و افرادش داخل داروخانه مشغول بررسی و نمونه برداری بودند. دکتر رعنایی علت مرگ مدیر و دکتر را ضربه چهارپایه تشخیص داد. علت مرگ سمانه را هم قطع شریان‌های گردن نوشت. روی چهارپایه غیر از اثر انگشت کارکنان داروخانه اثر دیگری نبود. بیشترین اثر انگشتی که روی چهارپایه بود، همان اثر انگشتی بود که روی تیغ

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای رازهای دوربین ضعیف عکاس باشی

اول اینکه پشت بام حسن و زهره و قاسم به هم راه نداشتند ولی قاسم گفت حسن را دیده که فرار می‌کرده. چون اگر می‌خواست فرار کند باید از خرک وارد راه‌پله می‌شد و قاسم می‌توانست او را بهتر ببیند یا حتی بگیرد. دوم: قاسم یک بار از حسن با فعل گذشته حرف زد و گفت زهره رو دوست داشت. سوم: قاسم گفته بود به خانه حسن نرفته ولی از کامپیوترش خبر داشت. برنده این معما که کامل. کسی او را ندید.ترین جواب را هم داده، کمال باباخانی است از بوکان با شماره ۰۹۱۴(۰۰۰)۶۸۴۹ به هوشش آفرین می. کسی او را ندید.گویم و یادگاری ما مبارکش باشد. اگر کسی اسمش در مجله به عنوان برنده چاپ شده و جایزه. کسی او را ندید.اش به دستش نرسیده، لطفاً به روابط عمومی مجله، خانم گردان اطلاع بدهد: ۲۲۲۲۶۲۲۶ با کد ۰۲۱

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

حفره خراباتیان



این حفره چسبیده به یک دبستان پسرانه... ده قدم بالاتر یک دبستان دخترانه است. ده قدم پایین‌تر یک دبیرستان دخترانه و بیست قدم آن طرفتر یک دبستان دخترانه دیگر هم هست. کنار این حفره، وسط کوچه چهار لنگه در بزرگ گذاشته‌اند و لابد چون بعداً دیده‌اند در بگذارند که چه بشود؟... یکی از لنگه‌ها را کنده‌اند. این حفره هم مکان معتادها شده و هر شب بر و بچ معتاد می‌آیند و در این چهار دیواری می‌نشینند و تزریق و شیشه و کرک نوازی می‌کنند. دفعه قبل که دوربینم همراهم نبود، در این دخمه سرنگ هم دیدم. گمان کنم خوب متوجه شدید که در جایی که چند دبستان و یک دبیرستان هست، وجود این حفره و این در چه فلسفه‌ای دارد غیر از اینکه جنابان معتاد بیایند و در کمال امنیت و رفاه حالشو ببرن. و نکته‌اش اینجاست که هی می گویند از فقر و فحشا و اعتیاد و ایدز و دزدی ننویس و اشاعه فساد نکن. در دبستان‌ها هم از این حرفها نمی‌زنند و می گویند عیبه! چش و گوش بچه باز میشه. آن هم کدام بچه؟ بچه روزگار گوشی و گوگل و مجازی. گیرم هم گوشی نداشته باشد همین که صبح به در مدرسه برسد و این حفره را ببیند، چشم و گوشش حسابی باز می‌شود. آن‌وقت اگر زبانم لال یکی از این نونهالان به راه حفره‌های نهانی کشیده شدند و... نه خدا آن روز را نیاورد پس به جای بگو سیب بگو آقای مدیر دبستان مگه قیمت یه خورده آجر و گل و گچ چند است که این حفره را نمی‌پوشانی؟ آقای آموزش و پرورش، آقای شهرداری یا هر آقای دیگری که هستی بچه دبستانی باید دم درِ مدرسه‌اش فرهنگ ببیند نه ضد فرهنگ و حفره خراباتیانِ ایدزی!

اکبر جوج ها عاقلند



این نازنین‌ها تا یک ماه پیش جوجه‌های کوچولویی بودند و در همین کوچه از بس ول گشتند، به این قد و قواره رسیدند و آماده‌اند بروند اکبر جوجه بشوند. غذای خودشان را هم از همین جوی فاضلاب و آشغال‌هایی که مردم می‌ریزند، تأمین کرده‌اند. حالا اینهایش به بگوسیب ربط ندارد چون اکبر جوج‌ها خودشان عاقلند و می‌دانند چه بخورند چه نخورند. آنش به بگوسیب ربط دارد که بگوید آخه داداشِ من مگه اینجا مرغداریه؟ و او هم حتماً خواهد گفت: "بیشین بینیم باآ!... حَق هم دارد چون دو قدم بالاتر یک لوازم‌التحریری است که در فصل جوجه‌های رنگی دو سه کارتن جوجه در دکانش می‌گذارد و هر مادری که می‌آید برای بچه‌اش پاک کن بخرد، بچه گیر می‌دهد که جوج می‌خوام. کسی هم به این کار ندارد که در یک دکان دو متری و شلوغ، وجود این جوج‌ها می‌تواند آلوده کننده بهداشت باشد. اگر هم بگوییم آخه داداش من مگه... می گوید بیشین بینیم باآ!... حق هم دارد چون دو سه بام آن طرفتر چند لونه کفتر هست و غیر از اینکه از صبح تا شب بغبغو می‌کنند، هی آلودگی است که اشاعه می‌دهند. اگر هم بگوییم آخه داداش من مگه... می گوید بیشین بینیم باآ!... حق هم دارد چون سالی دوازده ماه گاو و گوسفند سر کوچه قربانی می کنند و خون و محتویات روده و شکمبه آنها در کوچه اشاعه فساد می کند. بهتر نیست برویم بیشینم باآ!...

ترک شیر مادر با گوشی!



اوایل انقلاب رفته بودم خانه یکی از قاریان قرآن برای مصاحبه تلویزیونی. نظارت تلویزیون گفت غیر قابل پخش است چون دختر آقای قاری بغل پدرش بود و حجاب نداشت! حالا دختره چند سالش بود؟ چهار سال. رفتیم دوباره فیلم گرفتیم. حالا نمی‌دانم عکس این دخترهای زردپوست را سانسور می کنند یا نه. ما که از بعضی از علما فتوا داریم که زن خارجی را می‌شود بی حجاب دید. حالا این هیچ! این سه تا دختربچه را ببینید که لباس و آرایش و ایستادنشان چقدر زنانه است. این حکایت بچه‌های دهه نودی است. همینکه از شیر گرفته می‌شوند و پوشکشان را بر می‌دارند، به گوشی و اندروید مجهز می‌شوند. امشب رفته بودم نان بخرم. مثل هر شب خانمهای جوانی را دیدم که در حال راه رفتن در گوشی غرق بودند. یک بچه کوچولو هم دنبالشان بود. آن بچه وقتی بزرگ شد، قبل از هر چیز یک گوشی دست بچه خودش می‌دهد تا آسوده‌تر با گوشی راه برود. اگر نتوانیم خودمان را با این نسل تطبیق بدهیم، از نسل بعدی خیلی عقب می‌مانیم.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- در حال حاضر تعبیر خواب از طریق تلفن امکان‌پذیر نیست، اما می‌توانید با پیامک کردن خوابهایتان به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ تعبیر آنها را در همین صفحه بخوانید. ولی تا اطلاع بعدی به هیچ وجه تعبیر تلفنی خواب ممکن نیست.



هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شایدِ در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

تقصیرهای من

تابان ابراهیمی، ۲۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم مهمان داریم. خانواده شوهرم بودند. من شام خوبی تهیه کرده بودم. وقتی که شام کشیدم، در بشقاب هر کس یک دانه مو پیدا شد. چند بار هم خواب دیدم چای یا شربت به مهمان دادم ولی ته لیوان چیزی مثل خاک ته‌نشین شده بود. یک بار هم خواب دیدم به رستوران رفته بودیم. مشتری‌ها به صاحب رستوران اعتراض کردند که در غذای آنها مو هست. من گفتم: به من چه؟ و یکهو تمام موهای سرم ریخت و همه گفتند تقصیر تو بود. این خوابها مرا عذاب می‌دهد.

تعبیر: این خواب می‌گوید شما وسواس دارید. علت این وسواس می‌تواند سرزنش‌هایی باشد که از دیگران به سمت شما پرتاب شده. برای مثال مادر سرزنش می‌کرده که فلان کار را بد انجام دادی، یا تمیز نیستی. پس از ازدواج هم ممکن است کسانی مثل مادرشوهر از شما ایرادهایی گرفته باشند. گمان کنم شما از کسانی باشید که اگر مهمان داشته باشید و برق برود، احساس شرم می‌کنید و خود را مقصر می‌دانید و هی عذرخواهی می‌کنید که برق رفته[تأیید کرد]. به همین دلیل است که در یکی از خوابهای شما، تقصیر همه موهایی را که در غذای مشتری‌ها بود، گردن گرفتید حتی گفتید به من چه؟ بعد موهای شما ریخت. ته‌نشینی که در چای و شربت دیدید، در بیداری هم ممکن است دیده شود چون آب تهران رسوب زیادی دارد. با مدیریت فکر کوشش کنید گفت و گوهای ذهنی خود را کم کنید تا وسواس شما برطرف شود. خودتان را هم دوست داشته باشید.

ریش او مورچه شد

نداف. ۳۵ ساله، متأهل، مدیرعامل شرکت، اصفهان

تعبیر این خواب چه می‌شود؟ خیلی می‌ترسم. خواب دیدم دختر خوانده‌ام(دختر شوهرم از ازدواج قبلی که هشت ساله است) ریشی دو سه روزه دارد. تعجب نکردم. صورتش را خاراند و مقداری از ریشش به زمین ریخت. دانه‌های ریش به مورچه تبدیل شدند و کیسه برنج را سوراخ کردند و برنج‌ها را بردند و به سطل آشغال ریختند.. توضیح می‌دهم چند ماه است ازدواج کرده‌ام و یکی از شرط‌های همسرم این بود که دخترش پیش ما باشد. من با او مشکلی ندارم ولی حس می‌کنم آخرش باعث اختلاف می‌شود.

تعبیر: در شما این ترس هست که وقتی دخترش بزرگتر شود، برای شما ایجاد مزاحمت کند. آن ریش‌ها نماد بزرگ شدن اوست و نماد مزاحمتی است که از آن می‌ترسید. ریش‌ها مورچه می‌شوند، که خودِ مورچه هم نماد مزاحمت است. برنج نماد دسترنج شماست. گمان کنم ثروت شما از همسرتان بیشتر باشد[گفت خیلی] آن مورچه‌ها دسترنج شما را دور می‌ریزند که به این معنی است شما حس می‌کنید این دختر خیلی پرخرج و اسرافکار است[گفت خیلی] پس تعبیر خواب کاملاً روشن شد: ناخودآگاه شما به دختر او بدبین است و معتقد به وجودش به زیان شماست و خرج هم که دارد. پیشنهاد می‌کنم با او مثل مادر واقعی باشید تا آرامش شما به هم نخورد و او را به چشم غریبه نبینید.

جشن یا عزا؟

بهناز برزوخانی، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در خانه همسایه جشن هست. انگار در خانه آنها دوربین وصل بود و من همه چیز را با گوشی خودم می‌دیدم. خانمهای آن خانه آرایش کرده بودند، آقایانش هم لباس مهمانی داشتند ولی در و دیوار سیاه بود. موزیکی که پخش می‌شد، موسیقی عزا بود. من گوشی را به شوهرم نشان دادم و گفتم اینم عاقبت اینا. توضیح می‌دهم که هفته پیش پسر این خانواده که دوازده ساله بود، از خانه فرار کرد و هنوز از او خبری نداریم و آن خانواده در غصه و غم فرو رفته‌اند.

تعبیر: گمان کنم رابطه شما و آن همسایه خوب و دوستانه نباشد چون به همسرتان گفتید اینم از عاقبت اینا... و این یعنی در ناخودآگاه خود معتقد بودید این خانواده راه را کج می‌روند و به مقصد نمی‌رسند[گفت خانواده بی‌بند و باری هستند از نظر اعتقادی هم لنگ می‌زنند] آن دوربین مدار بسته که به گوشی شما وصل است، به این معنی است که شما درباره زندگی آنها کنجکاو هستید و آنها را زیر نظر دارید. آنجا که خودشان را برای جشن آماده می‌کردند ولی در و دیوار و موزیکشان عزا بود، یعنی شما از قبل انتظار داشتید که به مصیبت بیفتند[گفت دلیلش رفتار غلط آنهاست]. این خواب دو معنی کلی دارد: آنها نا راحتند ولی هنوز عبرت نگرفته‌اند و برای مثال در فکر حل کردن مشکل(فرار بچه) نیستند. که البته این موضوع در فکر شماست و شاید واقعیت نداشته باشد. معنی دوم: شما در کار آنها تجسس می‌کنید. پیشنهاد می‌کنم سرتان به زندگی خودتان باشد.

دماغم را شکست

بهروز تیزرو، ۲۳ ساله، زندانی

من زندانی هستم و هنوز حکمم را نگرفته‌ام و بلاتکلیف هستم. قرار است هفته بعد به دادگاه احضار شوم. چند شب پیش خواب دیدم در میدان گلهای خیابان فاطمی هستم. حضرت عیسی(ع) روی صلیب بود و به من لبخند می‌زد. توضیح می‌دهم که من مسلمان هستم ولی یک نفر مسیحی با من هم‌سلول است. رفتم کنار صلیب و از او خواستم مرا از زندان نجات بدهد. حضرت عیسی خواست جواب بدهد ولی جوانی که شاکی من است، آمد و به صورتم مشت زد و دماغم را شکست. بعد دیدم آزاد هستم. این را هم بگویم که من به پسری که مزاحم خواهرم شده بود، حمله کردم و او را حسابی زدم. لطفاً خوابم را تعبیر کنید.

تعبیر: مسلماً وجود جناب مسیح که درود بر او باد، در خواب شما به دلیل آن هم‌سلولی مسیحی است. شما خودتان هم می‌دانید که کارتان خلاف بوده و طبق قانون مجازات خواهید شد بنابراین از عفو ناامید شده‌اید و خواب می‌بینید که معجزه شود و آزاد شوید اما به جای معجزه قصاص می‌شوید یعنی شاکی می‌آید و شما را می‌زند و بریه بر می‌شوید. شاید فکر کنید که جرمی نکرده‌اید و بی‌گناهید و بگویید او مزاحم خواهرم شد، من هم او را زدم. اگر قرار باشد هر کس خودش قاضی و مجری قانون باشد، جامعه از هم می‌پاشد. شما فقط می‌توانید دفاع کنید نه حمله. تعبیر خواب شما این است که تا مجازات نشوید و تاوان پس ندهید، آزاد نمی‌شوید.

اعتماد به نفس نخستین راز موفقیت است • امرسون



گفت‌وگو: میثم بهرامی

صحبتهای خواندنی مهاجم نامدار دهه هشتاد پرسپولیس

رزمی کاری، برو وسط...!؟

یکی از بازیکنان با تجربه پرسپولیس در دربی‌ها که دهه هشتاد جزء بازیکنان ثابت بود، امیر حسین اصلانیان است. رزمی کاری که فوتبالیست شده بود و این روزها سرگرمی‌اش اتومبیل است. برعکس خیلی از همنسلان دنبال مربیگری نرفت و به عنوان یک علاقمند تنها فوتبال را تماشا می‌کند. با وی همکلام شدیم تا از دربی و کروش و برانکو و زمان خودش گفت‌وگو کنیم.

نظر تان درباره دربی چه بود؟

نظر خود من این بود که پرسپولیس می آید و به راحتی سه گل می‌زند. مثل بازی قبلی ترا کتور که آمد و قشنگ درو کرد، این بازی هم فکر می کردم همانطور می‌شود. از طرفی هم فکر می کردم که منصوریان بیاید و یک چینشی بگذارد که فقط یک صفر ـ صفر بگیرد و با تک امتیاز برود ولی شرایط به گونه‌ای رقم خورد که گل زودهنگام همه چیز را به هم ریخت. من فکر می کنم حتی تفکرات منصوریان را هم به هم ریخت و این باعث شد همان دقایق اول که گل دریافت شد، بازی به سمت بازی احساسی برود و دیدیم که استقلال جسورانه بازی کرد و در نیمه اول سه گل زد. البته این خوب بود که قبل از بازیهای آسیایی این نقطه ضعفهایی که در پرسپولیس نهفته بود نمایان و ترمیم شود. احساس من این است که وقتی ما هافبک دفاعی به اسم کمال کامیابی نیا داریم باید یک جانشین هم برای او داشته باشیم. چرا در تعطیلات نیم فصل و نقل و انتقالات زمستانی نخریدیم؟ چرا ما بازیکن اکراینی خریدیم برای پست دفاع چپ و اصلاً به او بازی نمی‌دهیم؟ صدها هزار دلار اینجا از دست رفته است. شما الان استقلال را ببینید، من اکثر شان را نمی‌شناختم ولی آمدند خودشان را نشان دادند. بازیکنانی که تا به حال تجربه دربی نداشتند، در جنگهای تن به تن دیدیم که موفق بودند. نورافکن، کاوه رضایی، قربانی و... به حدی خوب بازی کردند که آدم فکر می کرد سالها تجربه پشت بازی اینهاست.

چنین شرایطی معمولاً به سود تیمی می‌شود که گل زودهنگام زده ولی برعکس شد.

اینجا دقیقاً غرور باعث می‌شود که فکر کنی دقیقه ۵ بازی همه چیز تمام شود. یک لیدر با تجربه در تیم بود یا اگر قبل از بازی صحبت می‌شد که اگر گل زودهنگام زدیم چه باید بکنیم، این طور نمی‌شد. چون آمار در کل دنیا اینطور است که می‌گویند شما چه گل بزنی چه گل بخوری، بیشترین گل‌های پشت سر هم در سه دقیقه اتفاق می‌افتد. یعنی شما گل اول را زدی، سه دقیقه بعد وقتی هنوز سازمانت درست پیدا نشده یا گل بعدی را زدی، یا گل را دریافت کردی. گل اولی که استقلال زد بلافاصله بعدش پرسپولیس به هم ریخت و پشت هم گل دوم و سوم را خورد. وحتی دو سه تا از توپهایی که کاوه رضایی گرفته بود اگر جمع نمی‌شد ممکن بود به گل چهارم هم ختم شود. ولی در کل ما نیمه دوم یک ربع آخر را کاملاً اشتباه بازی کردیم... یاد زمانی افتادم که ما بازی می کردیم و علی پروین سرمربی بود. یک زمانی ما **ابراهیم تقی پور** را از ذوب آهن قرضی گرفته بودیم برای جام باشگاههای آسیا. من یادم است ابراهیم تقی پور و پایان رافت را کنار ما می گذاشت. می گفت فقط کنار اینها بایستید بلند بریزید، اینها بزنند. شاید بعضی‌ها در سیستم نبودند که ببینند چقدر پایان رافت تاثیر گذار بود. واقعاً روی توپهای هوایی تاثیر گذار بود. مثل زمانی که خود علی دایی بازی می کرد وقتی با کریم باقری اضافه می‌شدند ما در توپهای هوایی مشکل نداشتیم. ولی الان پرسپولیسی است که دارد سبک بارسلونا بازی می کند. ما هیچوقت ندیدیم که بارسلونا بیایند توپهای بلند بریزند، چون سرزن ندارند. همه‌شان تکنیکی هستند، ما امیری، مسلمان، سروش رفیعی و احمدزاده را داریم که تکنیکی هستند. بعد اینها همه‌شان در یک معدل قدی کوتاه و بازیکنهای سرعتی غیر فیزیکی هستند. یعنی در برخوردهای تن به تن ممکن است خیلی زورشان نرسد.



بیرانوند را مقصر نمی‌دانید؟

فکر نمی کنم روی گلها مقصر بوده باشد. شما دیدید وقتی مسلمان توپ را لو داد با یک توپ بلند اینها دو تا دفاع شدند. بقیه کشیده بودند جلو. حتی احمدزاده روی خط نیمه مانده بود. گیج شده بود و نمی‌دانست چه کند. در بازی قبلی کی روش یک بیانیه داد، علاوه بر اینکه به ضرر پرسپولیس نشد، به سود بازیکنان پرسپولیس شد. انگیزه آنها به حدی بالا رفت که همه می‌خواستند نشان بدهند که همه ما همین الان شرایط بازی برای تیم ملی را داریم. آن داستان اضافه وزن هم که کی روش گفته بود فقط جواب برانکو بود که گفته بود بازیکنها از اردوی تیم ملی با اضافه وزن برمی گردند و همین یک جنگ رسانه‌ای بین این دو نفر بود. اصلاً من دوست ندارم سرمربی تیم ملی را جلوی سی میلیون هوادار دو آتشه‌ای قرار بدهم که به هر دلیلی اول تیم خودش را دوست دارد. فوتبال ملی ما خیلی مهم است. رفتن تیم ملی ما به جام جهانی خیلی مهم است. یک ویترینی است برای عرضه بازیکنهای ما و ترانسفر شدن آنها به تمام دنیا.

اینکه استقلال نتوانست این دو بازیکن را بگیرد و از طرفی بختیار هم رفت و کلاً سن تیم خیلی پایین آمد، چقدر در موفقیت استقلال تاثیر داشت؟

همیشه تیمهایی موفق می‌شوند که با هم رفیق هستند، ادعای من بودن ندارند. بختیار رحمانی در تیم خودش بازیکن باتجربه‌ای بوده که تحمل نشستن روی نیمکت هر تیمی را ندارد. وقتی شما می‌بینی که یک بازیکن تحمل نشستن روی نیمکت را ندارد، هر بازیکنی که باشد برای تیم به سم تبدیل می‌شود. باید به جایی برود که روی نیمکت نباشد. نمونه‌اش **آرش برهانی**... در پیکان وقتی بازی به او نرسید از فوتبال خداحافظی کرد. واقعا برای بازیکن بزرگ نشستن روی نیمکت، هم برای خودش بد است و هم انرژی منفی‌ای که به وجود می آید ناخودآگاه به تیم ضربه می‌زند. این محرومیت استقلال از استفاده از بازیکنان جدید در

پنجره نقل و انتقالات برایش سود داشت، استقلال آمد دو بازیکن را بگیرد، نتوانست جوان‌هایش آمدند خودشان را نشان دادند.

و امسال خط حمله پرسپولیس زهردار نیست...

زمانی که ما بازی می‌کردیم، یک زمانی من از اول بازی می‌کردم ولی مطمئن بودم که برای نیمه دوم برنامه داریم. فورواردی که در زمین بود می‌دانست اگر خراب کند دو سه بازیکن روی نیمکت هستند که جایش را می‌گیرند. الان پرسپولیس باید آنطور بشود. مثل زمانی که مهدی طارمی خودش خیلی جوان بود و تشنه بود می‌آمد جای یکی از فورواردها خودش را می‌خواست نشان بدهد. الان باید یک آلترناتیو برای مهاجم باشد که مهاجم بداند یک جوان تشنه نشسته که اگر کیفیت کارت یک مقدار افت کند سریع جای تو می‌آید. من همیشه اخلاق و رفتار طارمی را می‌پسندیدم و می‌گفتم پسر محجوبی است و سریع پیشرفت می‌کند. الان هم چون دوستش دارم این را می‌گویم باید مثل روزهای اولش تشنه بازی کند. این تشنه بودن به تیم کمک می‌کند. من به این اعتقاد ندارم که هر توپی که به فوروارد می‌رسد باید گل شود ولی اعتقادم این است که چند تا بازی پشت هم از یک نقطه و یک مدل توپ خراب کردن، فکر می‌کنم باید بیشتر تمرین کند. معتقدم طارمی می‌تواند به آمادگی برسد، با کمی تمرکز و تمرین بیشتر که بتواند از فرصتهایی که به دست می‌آورد بهترین استفاده را کند. چون در بازی‌های بزرگ فرصت خیلی کم به دست می‌آید، باید حداقل از هر سه فرصت یکی را گل کنی.

فکر می‌کنید مشکلات برانکو و کروش سر چه قضیه‌ای است؟

یک چیز خیلی من را اذیت کرد، اینکه یک باره برانکو در برنامه نود آمد و از آنجا وارد یک جنگ رسانه‌ای با کی روش شد، این خیلی بد بود. شما اگر به زمان قدیم برگردید، اگر زمانی که علی پروین بود اردوی بلند مدت می‌گذاشت. ایویچ همینطور. خود بلاژویچ و برانکو که با هم بودند، استانکو، خود برانکو، همه اینها اردوهای بلندمدت داشتند. چرا الان یک باره آمدند گفتند آقای کی روش شما حق نداری اردوی بلندمدت داشته باشی؟ در صورتی که ما می‌دانیم کشورهای حوزه خلیج فارس مشکل دارند. امارات جلوی بازی ما را گرفت. مدیریت و رأس هرم فدراسیون باید اردو را جایی بگذارد که حداقل جلوی بازی دوستانه ما گرفته نشود. کی روش شش سال است که الان در کشور ماست مردم هم خیلی دوستش دارند. یک عده‌ای هستند که هر کس روی نیمکت تیم ملی می‌نشینند، شروع می‌کنند به کوبیدن نیمکت. کاری ندارند که چه کسی روی نیمکت هست. نمی‌دانم شاید احساس می‌کنند ارثی است که باید به آنها می‌رسیده. باید مربیهای باشگاهی هم بیایند از تیم ملی حمایت کنند. الان کی



روش با این بیانیه‌هایی که می‌دهد احساس خود من این است که دیگر دلش نیست مثل قدیم کار کند. وقتی شرایط مهیا نیست و مربی تیم باشگاهی می‌آید می‌گوید بازیکنها می‌روند اردوی ملّی چاق برمی گردند، اینکه درست نیست. فقط می‌رود وارد جنگ رسانه‌ای با کی روش می‌شود. شاید هم به برانکو پیشنهادی داده باشند.

من یکجا خواندم که به برانکو گفتند ما نیمکت تیم ملی را برای تو کنار گذاشتیم و شاید هم برای همین باشد که برانکو به جای اینکه همه انرژی‌اش را روی تیم خودش بگذارد وارد جنگ رسانه‌ای با کی روش می‌شود و او را جلوی ۳۰ میلیون هوادار قرار می‌دهد. اینها اصلاً قشنگ نیست.

این اتفاقات بین کی روش و برانکو تاثیری روی بازی پرسپولیس گذاشته؟

در بازی قبلی که تاثیر مثبت داشت. در بازی با تراکتور انگیزه بازیکنان را دوچندان کرد. ای کاش بیانیه را برای این بازی می‌داد که بازیکنهای ما مثل آن بازی، بازی می‌کردند. ما ۵۰ درصد بازی با تراکتور را اینجا انجام ندادیم. آن بازی بازیکنهای ما تماماً جسارت بودند. این بازی ما هیچ چیزی از آن بازی ندیدیم. اینجا تمام جنگهای تن به تن را وسط زمین از دست دادیم. تراکتور به قول معروف تنه به تنه با پرسپولیس می‌آمد. ولی مشکل مدیریت روابط بین‌الملل باشگاهها‌ست که ما همیشه ضربه خوردیم. تیمهای جوانان ما به خاطر همین ندانم کاری‌ها، تیم استقلال به خاطر همین ندانم کاری‌ها، دیر وزود درکردن اسامی و... ضربه خوردند. بازیکن می‌گیرند، قرارداد می‌بندند بعد بودجه را در نظر نمی‌گیرند که می‌توانند پولش را بدهند یا نه؟ این دیگر ایجنت دارد مثل ما نیست که پولمان را ندهند هیچ کاری هم نتوانیم بکنیم. همانطور که من هنوز ۸۰ میلیون تومان از سال ۸۳ طلب دارم. نمی‌توانم هم کاری کنم. من نامه حسابرسی سازمان لیگ را که بدهی‌ها را بررسی کرده آوردم که نوشته بود هر بازیکنی چقدر طلب دارد. من این نامه را پیش آقای دادکان بردم، ایشان هم روی نامه به آقای کاشانی دستور داده، مدیرعامل آن زمان حجت‌الاسلام خطیب بود. روی نامه امضا زده ولی جعفر کاشانی رئیس هیات مدیره بود انجام نداده. ما که کسی را در فیفا نداریم که برویم شکایت کنیم ولی آنها دارند.

کلاً روند این است که می‌گویند بازیکن می‌گیریم، نصف پول را می‌دهیم و بقیه را نمی‌دهیم.

در جامعه می‌گویند فوتبالیستها میلیارد می‌گیرند ولی اینطور نیست. رقمی را که می‌نویسند واقعاً نمی‌گیرند. شما یادتان هست زمان قطبی ما یک بازیکن به اسم **دی کارمو** گرفتیم، رزومه‌اش را در آوردند دیدند یک بازیکن خیلی متوسط رو به پایین بوده و اصلاً در حد و اندازه مبلغی که با او قرارداد بستند نبوده. بعد یک دهم مبلغ را هم به او نمی‌دهند. اگر هم ما بازیکن می‌گیریم باید مثل یحیی توره پرسپولیس باشد که از پرسپولیس به لیگ فرانسه رفت. یا جانواریوی استقلال. جاسم کرّار به نظرم درست است که بداخلاق است ولی اگر یک مربی بتواند روی او نفوذ داشته باشد، و کنترلش کند جزء بازیکن‌های خوب است. ولی ما یک سری بازیکن می‌آوریم حتی اگر بازی هم می‌کنند کیفیت ندارند یا اصلاً بازی نمی‌کنند.

الان پرسپولیس با وجودی که دربی را باخته وضعیت بدی ندارد. ده امتیاز با استقلال فاصله دارد و شش امتیاز با تراکتور که تیم دوم است. تیم تراکتور هم که وضعیت خوبی ندارد و یک موقعیت خوبی برای پرسپولیس ایجاد کرده است. در چنین شرایطی و با توجه به بازی‌های باقیمانده، پرسپولیس می‌تواند قهرمان شود؟

این نکته من را یاد لیگ سال ۷۴ می‌اندازد. بهمن ۱۴ امتیاز جلوتر از پرسپولیس بود ولی آخر فصل پرسپولیس قهرمان شد.

آن موقع زمان بیشتری تا آخر لیگ مانده بود ولی الان فقط ۹ بازی مانده است.

الان ۹ بازی مانده یعنی ۲۷ امتیاز. پرسپولیس در دربی یک بازی ۶ امتیازی را باخت. همانطور که در بازی با تراکتور بازی ۶ امتیازی را برد، این بازی هم ۶ امتیاز را باخت. یعنی اختلافی که می‌شد ۱۶ امتیاز بشود، شد ۱۰ امتیاز. اگر غرّه شوند کار سخت می‌شود ولی من فکر می‌کنم برانکو تیم را جمع می‌کند. بچه‌ها هم به یک تلنگری نیاز داشتند که بدانند همه تیم‌ها دست و پا بسته جلوی پرسپولیس قرار نمی‌گیرند. در بازی‌های قبلی ما از پرسپولیس چند بازی متوسط هم دیدیم که یک هیچ برد.

مردان و زنان کهن بر آیند خوی و منش مردمان سرزمین خویش‌اند

● حکیم اردوزگی

لطفا ورق بزنید

ورزشی

ما سه نفر را کجا می برید!!

مصطفی فراغت

کارلوس کی‌روش در جدیدترین اظهارات خود در نشست مطبوعاتی عصر شنبه که بیشتر وقت آن به پیغامهای تند او برای برانکو و تیم پرسپولیس اختصاص داشته [آن هم شب قبل از یکی از حساس ترین بازی های تیم پرسپولیس] با کنایه صحبت هایی علیه برانکو ایوانکوویچ مطرح کرده و مدعی شده اگر بخواهد با مربی ای جلسه داشته باشد ترجیح می دهد آن مربی فرگوسن و کونته باشند نه مربیانی [برانکو] که در سطح او نیستند! «شما درباره فرگوسن و کونته صحبت می کنید؟ من فقط در مورد فرگوسن و کونته صحبت می کنم. اگر آنها بخواهند با من صحبت کنند من آماده‌ام که با آنها جلسه‌ای داشته باشم ولی با مربیانی که اول با رسانه‌ها صحبت می کنند و بعد می خواهند با من مواجه شوند کاری ندارم. من فقط با مربیانی که در سطح خودم باشند صحبت می کنم» کی روش که حسابی از برانکو عصبانی است [بابت مواضعی که برانکو در برنامه نود گرفته بود] گمان کرده با این صحبت‌ها جواب محکم و دندان‌شکنی به برانکو خواهد



داد اما افسوس که آن چیزی که از اظهارات او به بیرون منعکس شده بی شباهت به این جمله معروف نبوده است؛ «**ما سه تا رو کجا می برید**.» آقای کی روش باید بداند که اگر ملاک حال فعلی افراد باشد، که هست، آن موقع شاید این خود اوست که در سطح برانکو نیست، نه برانکو در سطح او!... آقای کی روش، برانکو سالهای اخیر چه در رده ملی [قهرمانی با ایران در بازیهای آسیایی، غرب آسیا و سومی جام ملتهای آسیا] و چه باشگاهی [در لیگ کرواسی، چین عربستان و ایران] همواره تیم هایش یا قهرمان شده اند یا نایب قهرمان را کسب کرده اند اما آخرین قهرمانی شما در رده ملی یا باشگاهی را کمتر کسی بخاطر می آورد!

آبروریزی جهانی در هاکی

رقابت های زمستانی آسیایی هاکی روی یخ ۲۰۱۷ با یک آبروریزی به تمام معنا برای ایران به پایان رسید و به تیم هاکی روی یخ ایران به دلیل نداشتن شرایط مناسب اجازه رقابت ندادند و آنها فقط مجوز حضور در مسابقات غیر رسمی را گرفتند. ایران مقابل ماکائو ، اندونزی و مالزی رفت اما امتیازاتش در جدول حساب نشد و این رقابت ها صرفا به عنوان یک بازی دوستانه قلمداد شد. ماجرای این اخراج هم از این قرار بود که ۱۲ نفر از ۲۲ نماینده ایران هر چند ملیت ایرانی داشتند اما در مدت ۳ سال گذشته در ایران زندگی نکرده بودند و اما داستان جایی جالب تر می شود که بدانید برخی از نمایندگان ایران پیش از این برای کشوری غیر از ایران مسابقه داده بودند.
سایت Inside the games هم این موضوع را بازتاب داد و از اخراج نمایندگان ایران پرده برداشت. علاوه بر تیم ایران، قرقیزستان هم با همین مشکل روبه رو شده بود اما با ارائه مدارک کافی از اخراج و تعلیق جلوگیر کرد. بعد از پایان این رقابت ها هر چند مسئولان و رسانه ها به راحتی از آن گذشتند اما این پرسشها مطرح می شود که عامل اصلی این



اتفاق بزرگ چه کسی است و چرا معرفی نمی شود؟ چرا باید افراد فاقد تابعیت ایرانی به چنین مسابقاتی اعزام شوند؟ چه اصراری بر اعزام تیمی بوده که در ایران هیچ فعالیت خاصی ندارد؟ چرا در این زمینه پاسخگویی نیست؟ جالبتر آنکه فدراسیون حتی به قوانین دوتابعیتی ها نیز آگاه نبوده و نمی دانسته که این افراد باید حداقل سه سال پاسپورت کشور دوم را داشته باشند و به صرف اینکه متولد ایران بوده یا والدینشان ایرانی بوده نمی توانستند در این مسابقات حضور داشته باشند.
به نظر می رسد هاکی در ایران قحط الرجال شده است و فدراسیون نشینان به هاکی بازان دو تابعیتی خود دل بسته اند! ورزش هاکی روی یخ زیر نظر فدراسیون است و نام یک فدراسیون را یدک میکشد بدون اینکه برنامه ریزی موفقی برای تربیت ملی پوشان در داخل کشور داشته باشد!

بقیه از صفحه ۵۹

صحبتهای خواندنی مهاجم دهه هشتاد پرسپولیس

چند دربی بازی کردی؟

در ۸ دربی بودم ۴ دربی بازی کردم که یکی از آنها در تبریز بود. لیگ ۷۹ آن بازی که بین رأفت و برومند دعوا شد، من تنها کسی بودم که بلند شدم گرم کردم. آن زمان مثل الان ده تا دوربین نبود، داشتم گرم می کردم یک نارنجک درست جلوی پای من انداختند نترکید. من هم جوان ۱۹ ساله عقلم نمی کشید با پا زدم که نارنجک از محوطه گرم کردن من دور شود، منفجر شد ساق پایم سوخت، قلم بندم کاملاً سوخت، احساس می کردم از زانو به پایین کاملاً سر شدم. ولی از آنجایی که علی پروین صحبت کرده بود که داخل زمین رفتی این کار را بکن، آن کار را بکن، من با وجودی احساس می کردم پایم فلج شده بلند می شدم و گرم می کردم و همه چشمم روی نیمکت بود که کی صدایم می کند. یک باره بازی گره خورد و درگیری شد و فرصت نشد داخل زمین بروم.

شما وارد دعوا نشدی؟

یک خاطره از دعوا بگویم امیدوارم محمود خان خوردبین ناراحت نشود. درست زمانی که بازی تمام شد و آقای تاتار با ضربه روی کمر یکی از بازیکن های استقلال رفت، بازیکن ها که داشتند درگیر می شدند من کنار آقای خوردبین ایستاده بودم مات و مبهوت داشتم زمین را نگاه می کردم، ناگهان برگشت من را نگاه کرد یک تنه به من زد گفت تو مگر رزمی کار نکردی؟ برو دیگه!... ولی خدا را شکر من را شور نگرفت. آنقدر که متعجب شده بودم اصلاً در خودم نمی دیدم که وارد دعوای فیزیکی شوم.

شما موافق این شام مشترک هستید؟

نه. برای اینکه زمان خود ما، سال ۸۰ شام و ناهار مشترک داشتیم، فردایش مهدی هاشمی نسب یک جوری توی پای من می آمد که من می گفتم آرام بازی کن ولی جواب خوشایندی نمی شنیدم. یا مثلاً بهروز رهبری فرد محکم با استوک روی پای سامره می زد. چنین برخوردهایی اصلاً ناهار مشترک ندارد. اصلاً قشنگ نیست و دیگر هم نباید باشد.

به شما هم می گفتند آرام بازی کنید و نبرید؟...

آقای فائقی آمده بود گفته بود مواظب باشید اوضاع به هم نریزد. نگفته بود نبرید. گفته بود چون دو بازیکن پرسپولیس اخراج شده‌اند درگیر نشوید. این چیزی بود که من از خود آقای فائقی شنیدم. بازی‌هایی که مساوی می شد من یادم است مثلاً در زمان علی پروین، آقای پروین به حسن خانمحمدی می گفت، حسن زیاد نفوذ نکنی پشتت خالی شود! این باعث می شد خانمحمدی زیاد از نیمه رد نشود. مدام علی پروین می گفت مبادا گل بخوری. یا به من می گفت مبادا بایستی این باعث می شد من مدام روی خط هافبک بیایم و تکل بزنم. چون می گویند بهترین دفاع از خط حمله بود. من هم خیلی درگیرانه بازی می کردم و زیاد تکل می زدم و سرعتم باعث می شد خیلی کارت نگیرم. برای همین دوران بازی زیاد اخراج نشدم.

علی کیانی موحد

اختصاصی مجله اطلاعات هفتگی

ناشنیده‌های اسکار

هر چه از سیّئات شبکه‌های اجتماعی و اینستاگرام و تلگرام بگوییم، باید از حسناتش هم گفت. یکی از این حسنها ارتباط گسترده‌ای است که با افرادی خارج از ایران می‌توان برقرار کرد. چندی پیش با خانم «کاترینا» که مجری یکی از شبکه‌های تلویزیونی روسیه است در همین فضا آشنا شدم و تبادل اطلاعاتی درباره شرایط کاری در دو کشور داشتیم. شب قبل از اسکار با من تماس گرفت و گفت مهمان ویژه مراسم اسکار است و می‌خواهد چند عکس و توضیح از مراسم برای مجله اطلاعات هفتگی بفرستد. من هم استقبال کرده و از او خواستم گزارشی برای ما تهیه کند. این عکسها مربوط به بخش پیش از آغاز مراسم است چرا که تا زمان تنظیم این متن، وی هنوز درگیر مراسم و حواشی اسکار بود و به احتمال زیاد گزارش کامل تر همکار روس مجله از اسکار را در شماره بعد خواهیم خواهند.



درهایی که هنوز باز نشده

سالن کداک سابق که چند سالی است به اسم سالن تئاتر دالبی معروف شده، یکی از مشهورترین سالنهای اجتماعات در هالیوود است. سالنی با ظرفیت ۳۳۳۲ نفر که از سال ۲۰۰۲ میزبانی مراسم اسکار را عهده‌دار بوده و تا حدود بیست سال آینده طبق قراردادی این مراسم در آنجا برگزار می شود.



شیرینی اسکاری

یکی از نکات جالب پذیرایی مهمانها در مراسم شب قبل اسکار و در حین برگزاری مراسم، استفاده از شیرینی هایی است که نماد اسکار روی آن درج شده! شیرینی خاص که تا به حال مثل آن ندیده بودم.

همه به دنبال اسکار

در تمام مراکز شهر و فروشگاههای معتبر می توانید مجسمه های اسکار را در اندازه های مختلف وقیمتهای مختلف خریداری کند. باید گفت این چند روز که مراسم اسکار در حال برگزاری است، از لحاظ تجاری نیز برای اهالی هالیوود اوضاع بهتر است. مهمانی های مختلف، فروشگاههایی که یادگارهایی از مراسم دارند و مردم همیشه به دنبال خرید.



فرش قرمز واقعی

واقعی ترین فرش قرمز دنیا در هالیوود است. اتفاقی که در آمریکا مرسوم شد و به دیگر نقاط جهان نیز رسید. در اینجا یکی از مسوولان برگزاری مراسم در حال آماده سازی فرش قرمز برای ورود مهمانهای مختلف است.



فرهادی، ماندگار در تاریخ اسکار

سرانجام تکلیف اسکار فیلم غیرانگلیسی زبان مشخص شد و اصغر فرهادی با کسب دومین اسکار کارگردانی در تاریخ خود را جاودانه کرد. از زمان پخش جهانی فیلم «فروشنده» زمزمه هایی مبنی بر کسب اسکار به گوش می رسید اما بسیاری این فیلم را با «جدایی نادر از سیمین» قیاس کرده و می گفتند آن فیلم به مراتب بهتر است. به هر حال زمانی که فیلم در جشنواره کن جایزه بهترین بازیگر مرد و بهترین فیلمنامه را کسب کرد، اکثر منتقدین راه را برای کسب اسکار هموار نمی دانستند و شانس فیلم آلمانی خیلی بیشتر بود اما حرکت ترامپ در فرمان تاریخی مهاجرت راه را هموار کرد و اسکار هم که مهمترین جایزه سینمایی جهان است بیش از گذشته رنگ سیاست گرفت. همین فرمان و سپس تحریم اسکار توسط اصغر فرهادی فضای بسیار جالبی را فراهم ساخت. سپس فرهادی در اقدامی جالب انوشه انصاری، نخستین بانوی فضانورد جهان و دکتر فیروز نادری (مسوول بخش منظومه شمسی ناسا، و یکی از کاشفان هفت سیاره شبیه به زمین) را به عنوان نماینده خود در اسکار معرفی کرد تا به جهانیان ثابت کند که از لحاظ علمی در آمریکا، چه ایرانیان نابغه‌ای مشغول فعالیت هستند. شب مراسم اسکار اما در لندن غوغایی بود. شهردار مسلمان لندن، **صادق خان**، در اقدامی جالب و به نشانه همبستگی با کشورهایی که به موجب قانون ترامپ برای مهاجرت دچار مشکل شدند در میدان بزرگ ترافالگار لندن فیلم فروشنده را به صورت رایگان به نمایش گذاشت! بیش از ده هزار نفر دور هم جمع شده بودند تا فیلم فروشنده را در لندن و در کنار شهردار این شهر تماشا کنند. شهردار لندن هم در سخنرانی کوتاهی گفت: «**وقتی بعضی دیوار می سازند، ما پل می سازیم!**» به هر حال اصغر فرهادی جایزه اسکار بهترین فیلم خارجی زبان را برای فیلم فروشنده دریافت کرد و اولین فیلمساز خارجی است که موفق به دو بار دریافت چنین جایزه‌ای شده است. تا به حال هیچ کشوری دو بار جایزه اسکار بهترین فیلم خارجی را نبرده است.





در میان قیافه‌های شگفت زده و متعجب میهمانان مشهور جشن اسکار پر بروز که از اشتباه عجیب و تاریخی مجری در اعلام اسم فیلم برنده جایزه بهترین فیلم، دهانهای باز دارند تنها خنده بیل کلینتون رئیس جمهور اسبق آمریکا جالب توجه است

کسی که زیاد سفر می کند قصدش فرار از مبدأ است نه رسیدن به مقصود
● میگوئل داونامونو

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای محمدعلی ریاضت، به پاس پایان فصلی از صبوری و آغاز تولدی دوباره، بگذار سالهای پر تلاش گذشته را با زیباترین واژه ها ارج نهیم و امیدواریم بقیه عمر را هم در کنارت شادمان باشیم. ۱۵ اسفند روز بازنشستگی ات مبارک

همسر، دخترانت و دامادهایت

پدر و مادر عزیزم، خدارا هزاران بار شکر می کنم که چنین فرشته های زیبایی را به من عطا کرد و عاشقانه و صمیمانه دستانتان را می بوسم و همیشه آرزوی سلامتی تان را دارم

دختر تان نفیسه تهرانی ـ اسلامشهر

جناب آقای دکتر مهدی زنگانه و دکتر رحمان سوخته سرایی، از زحمات شما در جهت معالجه و درمان اینجانب کمال تشکر را دارم و از خدای بزرگ سلامتی و سعادت شما بزرگواران را خواستارم

داود خامنه ـ علی آباد کتول

مهساجان، خواهر عزیز و گرامی ام، ۱۳ بهمن سالروز تولدت را به شما که بهترینی و همچنین به پدر و مادر بزرگوارم که با سختکوشی تمام باعث خوشبختی ما شده اند تبریک می گویم. دوستت دارم

خواهرت، مریم راجی پور ـ شوشتر

دایی شمس عزیز، همه گلهای یک باغ گل رز تقدیم به تو که بهترینی، امیدواریم همیشه در پناه پروردگار و در کنار خانواده زندگی شادی داشته باشید

خواهر و خواهرزاده هایت بابایی

بهاره جان، می خواهم از مهربانی و فداکاری هایت در مقابله با مشکلات زندگی تشکر و قدردانی کنم. آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری

سماء بابایی

همسر مهربانم، محمد امانی مهر، سایه استوار آرامش من، حضورت هدیه ای بود از سوی خداوند برای قلبم که روشنایی و امیدش را از تو می گیرد، سالروز تولدت مبارک و امیدوارم بتوانم گوشه ای از مهربانی ات را جبران کنم

همسرت مریم زیارتی ـ تهران

خواهرزاده عزیزم، آقای ابوالفضل هادی، آمدم با غزلی ساده ولی تکراری، لطف داری تو اگر دل به دلم بسپاری، شعر باید که پر از عطر نگاه تو شود، شاعر خوش نفس، اینگونه فراوان داری

خاله ات فهیمه السادات حسینی ـ سد لنجان

داماد عزیزمان، جناب آقای یدا... هادی، تولدت مبارک، نعمت آسمان فقط برف و باران نیست، گاهی خداوند عزیزانی را برای ما هدیه می فرستد به پاکی برف و به زلالی باران، دوستت داریم

خانواده سیدعلی حسینی

دوست خوبم، سرکار خانم آیتا عبدالبراتی، روز تولد تو میلاد عشق پاک است، برای شکر این روز پیشانی ام به خاک است، تولدت مبارک

دوستت فهیمه السادات حسینی

باراد جان، بهترین هدیه خدا تولدت مبارک **خاله شهین**

ریحانه عزیزم، همسر مهربانم، ۱۱ اسفند، اولین سالروز از دواجمان را به شما همسر فداکار و مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم بی نهایت

همسرت، امیرمهدی راستین ـ شیراز

همسر عزیزم، محبوبه جان، ۲۳ اسفند، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم. دوستت داریم

همسرت و دخترمان ملیکا و امیررضا آزادی نیک فال ـ همدان

تقدیم به آرامش قلبمان، محمدرضا میرحسینی، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس هایت تنها بهانه نفس کشیدن ماست، هفتم اسفند سالروز تولدت مبارک

پدر و مادر سیدابوالفضل میرحسینی ـ فرشته السادات موسوی

نوه عزیزم، رامان جان، ۱۱ اسفند چهارمین سالروز تولدت مبارکباد

پدربزرگ سیدبهاالدین هاشمی و مادربزرگت خاله دلشاد و دایی محمد ـ بوکان

خواهرزاده عزیزم، رامان جان، تو زیباترینی، تو بهترینی، خیلی خیلی دوستت داریم. ۱۱ اسفند سالروز میلادت مبارک

دایی فواد، زن دایی و پسر دایی کاروس هاشمی ـ بوکان

پسر عزیز ما، سید آرین موسوی، لبخند زدی آسمان آبی شد، پروانه پس از تولد زیبایت غرق بی تابی شد ۱۱ اسفند سالروز تولدت گلباران

پدر و مادرت سیدایوب موسوی، فاطمه شایسته ـ خمین

همسر عزیزم، یوسف دلخوش، گفتی اسیر عشق منی، نگاه من مال خودت، قلبم را هدیه می کنم برای شب تولدت، ۱۷ اسفند تولدت مبارک

فرحناز هاتف ـ تهران

برادر عزیز و مهربانم، محمدمبین، ۱۲ اسفند سالروز تولدت را با تقدیم ۱۲ سبد گل رز به شما تبریک می گوییم و آرزوی سلامتی شما را در تمام ایام عمر داریم

دایی حسین و برادر بزرگت مهدی عشاقی ـ اسلامشهر

فرزند دلبندم، محمدمبین، تو نور چشم مایی، تو امید زندگی ما هستی، امیدواریم که همیشه در پناه خدای بزرگ باشی، ۱۲ اسفند میلادت گلباران

بابا مقصود و مامان بهجت ـ اسلامشهر

برادر عزیز، شاهرخ جان، ۱۰ اسفند سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم

خانواده ات شیرعلی و صدیقی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکل غیر مرتبط:

شکلهای ۱ و ۵، ۲ و ۴، ۸ و ۹، ۶ و ۷ از نظر رنگ نقاط درون آنها با هم مکمل اند و فقط شکل شماره ۳ است که هیچ مکملی ندارد.



پاسخ نُه اختلاف در تصویر آدم برفی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر برف بازی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست






اخیرا در شرایطی قرار گرفته‌اید که گویی احساساتتان دچار نوسان شده و از این موضوع ناراحت هستید که قدرت کافی برای حل تمام مشکلات اطرافیان را ندارید، اما دوست خوبم! بهتر است خودتان را گول نزنید و بپذیرید که همیشه شما مسئول تمام کمبودها نیستید و به واقع این تلاش محدود شماست که قابل تقدیر است، پس کمی هم به خودتان بیندیشید و هوشیار تر باشید.






خوشحالم که می‌بینم مسایل پیرامونی تان یکی پس از دیگری برچیده می‌شوند و این نشان دهنده توکل واقعی و توانایی بالقوه شماست اما مشکل اینجاست که معتقد هستید آرامش مطلق برایتان معنی ندارد و به همین دلیل گاهی خودتان را با عواملی درگیر می‌سازید. ولی دوست خوبم! زمان آن رسیده که کمی جدی‌تر به زندگی نگاه کنید و مسئولیتی را که پذیرفته‌اید پی بگیرید!






این روزها برای شما روزهای خاصی است. هم از جهت کاری که دوباره باید ثابت کنید فرد روزهای سخت هستید و هم از جهت شخصی که اگر دقت کنید تا به اینجای کار را خوب پیش برده و توانستید یک سر و گردن از بحران‌های روزگار تان پیش باشید. پس امیدوارم قدر این شرایط را بدانید و بپذیرید که همیشه به این گونه پیش نخواهد رفت و خودتان را برای شرایط سخت هم آماده سازید.






خودتان هم متوجه شده‌اید که هر چه را که می‌خواهید به دست می‌آورید و حتی در مورد کارهایتان هم تکه‌های گم شده پازل ذهنی تان را خوب می‌یابید و آنها را کنار هم می‌گذارید تا همه چیز طبق روال عادی پیش برود. در مورد مشکل ذهنی تان هم امیدوارم از این خصلت که آنچه در دلتان هست را با نزدیکان در میان می‌گذارید، یاری بگیرید و به تردیدها اجازه عمل ندهید.



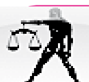



از موضوعی دلگیر هستید و این موضوع باعث شده که حوصله‌ای برای پیش برد مسایل در جهت آرامش خود و اطرافیان را نداشته باشید. اما دوست خوبم! یادتان باشد که تعادل کلید موفقیت شماست و اگر خودتان را درگیر یک موضوع خاص نکنید به راحتی می‌توانید از فرصت‌ها یاری بگیرید و کاری کنید که در آینده نه خودتان را سرزنش کنید و نه از دیگران گلایه داشته باشید.






متوجه این موضوع شده‌اید که بازگشتن به گذشته و قدم زدن در حال و هوای آن نه تنها دلچسب نیست، بلکه باعث بروز دلگیریهای عمیق بین شما و عزیزانتان می‌شود، پس امیدوارم انرژی تان را برای مسایلی بگذارید که در مسیر شادی و آرامش زندگی تان مؤثر شود و مدیریت زمانی که پیش رو دارید را خودتان برعهده بگیرید و اجازه ندهید سوءتفاهم‌ها آن را کنترل کنند.






به این نتیجه رسیده‌اید که هیچکس جز خودتان مسئول زندگیتان نیست، اما گاهی تحت تاثیر دیگران وارد بازی‌هایی می‌شوید که به خوبی نتیجه آن مشخص است. پس بپذیرید که با بستن چشم‌هایتان مشکلی حل نمی‌شود و این تلاش عجیب شماست که می‌تواند موانع را از سر راهتان بردارد، در ضمن بدانید که روزهای فوق العاده‌ای پیش رویتان است.






در مورد موضوعی که قصد انجامش را دارید امیدوارم خوب شرایط را بسنجید و سعی کنید برای عوامل تعیین کننده آن دلایل قانع کننده را بیابید، هر چند که امروز و فردا کردن کارهای شما را قانع نکند! در مورد مشکلی که معتقد هستید خیلی خوب پیش نمی‌رود هم بپذیرید که گاه سوءتفاهم‌ها خودشان را عین حقایق نشان می‌دهند و اجازه ندهید تمرکزتان دچار تزلزل شود.



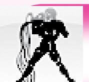



خوب و آرام و منطقی واژه‌هایی هستند که در مورد این روزهای شما می‌شود گفت. هر چند که گاهی سختی‌ها آنقدر پیچیده و درهم می‌شوند که تردید اجازه حرکت را از شما سلب می‌کند، اما دوست خوبم! یک نکته را مدنظر داشته باشید که نه احساساتی بودن محض خوب است و نه خشک و جدی بودن زیاد. پس حالا که شرایط مساعد است برای ایجاد تغییرات تلاش کنید.






طبق شرایطی که پیرامونتان ایجاد شده نباید خیلی اوضاع را بر وفق مراد ببینید، اما شما دیگر آن انسان سابق نیستید و در سخت‌ترین شرایط هم آنچنان منطقی عمل می‌کنید که آب از آب تکان نمی‌خورد. پس امیدوارم اگر نتوانستید مسایل را خوب مورد نقد و بررسی قرار دهید به خدای مهربان اعتماد کنید و روحیه‌تان را برای روزهای سخت، خوب حفظ کنید، همین!






به دلیل ارتباط خوبی که با اطرافیانتان دارید و به خاطر دلتان که غرق عشق و مهربانیست، در کوران ماجراهای متفاوت زندگی پنجره‌ای تازه به رویتان گشوده شده و حال که وارد گود شده‌اید می‌توانید عرض اندام کنید، هر چند که می‌دانم محدوده کاری که شروع کرده‌اید خیلی ساده نیست، اما از آنجا که اراده کرده‌اید روزهای طلایی را پیش رو خواهید داشت.






شرایط خوب پیش می‌رود، اما شما معتقدید که تجربه آن را ندارید و اگر بخواهید کلید این قفل را پیدا کنید، باید از احساساتتان دور شوید و طوری عمل کنید که ردپای منطق و عقل در آن محسوس باشد. هر چند که اگر دقت کنید، بسیار هوشیارتر از گذشته عمل می‌کنید و صداقت و مهربانی درهای آرامش را پیش روی شما خواهند گشود، اگر به یک نظر واحد برسید!

خوشبخت کسی است که به یکی از دو چیز دسترسی دارد: کتاب خوب و یا دوستانی که اهل کتاب باشند ● ویکتور هوگو

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

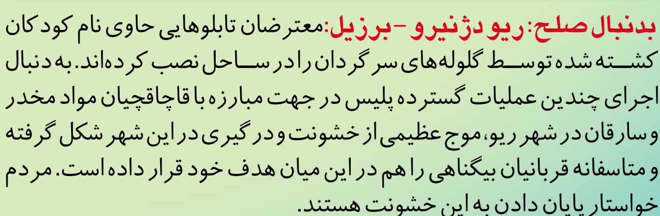


بادکنک‌های حاوی پیام: پورتو - پرتغال: یک هنرمند فرانسوی به نام فیلیپ پارنو در طرح هنری جدیدش تعدادی زیادی بادکنک را با گاز هلیوم پر کرده و روی هر کدام یک پیام محبت آمیز یا پند نوشته است. او حتی شکل بادکنک ها را هم به صورت ابرهایی که در تصاویر برای نوشتن صحبت افراد نشان می‌دهند ساخته است و صدها عدد از آنها را در موزه هنر شهر پورتو به نمایش گذاشته است. بازدیدکنندگان می‌توانند بادکنک‌ها را پایین کشیده و پیام روی آنها را بخوانند.



دنیای یخی: وین - اتریش: مردم با خیالی آسوده در حال قدم زدن و بازی کردن روی آبهای یخ زده یکی از کانالهای آبی رودخانه دانوب در اتریش هستند. بعد از ورود جبهه هوای سرد به اروپا، چندین هفته است که دمای هوا به زیر صفر رسیده است و حتی باعث شده سطح آبهای این رودخانه بزرگ کاملاً یخ بزند و هفته‌هاست که امکان عبور قایقها در آن وجود ندارد.





بدنبال صلح: ریو دژنیرو - برزیل: معترضان تابلوهایی حاوی نام کودکان کشته شده توسط گلوله‌های سرگردان را در ساحل نصب کرده‌اند. به دنبال اجرای چندین عملیات گسترده پلیس در جهت مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر و سارقان در شهر ریو، موج عظیمی از خشونت و درگیری در این شهر شکل گرفته و متاسفانه قربانیان بیگناهی را هم در این میان هدف خود قرار داده است. مردم خواستار پایان دادن به این خشونت هستند.



هواداران پروپاقرص: قاهره - مصر: هواداران مصری در حال تماشای مسابقه فوتبال بین تیم ملی مصر و مراکش در مرحله یک چهارم نهایی مسابقات جام ملتهای آفریقا هستند. هیجان و شور این مسابقات باعث شده که مردم مصر حتی نیمه شب اینگونه در اطراف یک کافه جمع شوند و مسابقه را به صورت دسته جمعی تماشا کنند.



رسم آتش: لرویک - اسکاتلند: شرکت کنندگان در یکی از کهن‌ترین و جذابترین مراسم مردم اسکاتلند در حال حمل مشعلهای آتش هستند. این مراسم که همیشه در آخرین سه شنبه ژانویه برگزار می‌شود زمانی به اوج خود می‌رسد که یک قایق بلند وایکینگ را از خیابانها و کوچه‌ها می‌گذرانند و به لبه ساحل می‌برند سپس مشعلهای آتشی را که در دست دارند به داخل آن پرتاب می‌کنند. این مراسم بیش از هزار بازیگر و شرکت کننده اصلی دارد که این نمایشها را اجرا می‌کنند.



بازگشت قهرمان: استرالیا: "راجر فدرر" قهرمان معروف جهان تنیس توانست مجدد همین عنوان قهرمانی خود را به دست آورد. او در دیداری بسیار هیجان‌انگیز و بعد از ۵ ست رقابت سرسختانه توانست حریف خود "رافائل نادال" را شکست دهد و بعد از ۵ سال دوباره به مقام قهرمانی دست یابد.

داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

داروخانهٔ کوچهٔ بن بست

جراحی افتاده بود. در دفتر داروخانه اسم مدیر و دکتر و مهران و سمانه ثبت شده بود. دکتر رعنایی گفت: "احتمالاً قاتل باید مهران باشه. اینارو کشته و فرار کرده. آدرسش توی دفتر هست. زنگ بزنیم بیاد؟" نوبخت گفت: "به نظر میاد حدست درست باشه ولی من دنبال دلایل مستند و محکم هستم. بهتره ببینیم مردم چیزی دیدن؟"

یکی از سربازها به کسانی که بیرون جمع شده بودند، گفت اگر کسی چیزی دیده، بیاید اظهاراتش را بگوید. بیشتر آنها گفتند چیزهایی دیده‌اند. سرباز یک زن و مرد را انتخاب کرد که یکی شان یعقوب بود. آنها داخل داروخانه شدند. نوبخت گفت: "تعریف کنین چی دیدین؟" زن گفت: "داروخونه مشتری داشت. بین نسخه پیچ و دکتر بحث شد. بحثشون سر این دختره بود که اینجا افتاده. البته اون موقع دختره رو ندیدم..." یعقوب حرف او را برید و گفت: "دختره هم بود. رفته بود تو انبار دارو بیاره." زن گفت: "خلاصه نسخه پیچ با مشت دکترو زد و دماغش خونی شد. بعد ما رو از داروخونه بیرون کرد و درو بست و جلو در پاراوان کشید. دیگه نمی دونم چی شد." یعقوب گفت: "همه رو راست میگه. منم اومده بودم دارو بخرم. این دختر نسخه پیچه، هی واسه همکاراش عشوه میومد. اون همکارشون با این دکتره بحثش شد و زد دماغشو ناکار کرد. بعدشم خودش عمداً همه رو بیرون کرد تا این سه تا رو بکشه. به نظر من هر سه شون سر این دختره دعواشون شد. دکتر و مدیر قاتل رو که اسمش مهرانه، مسخره کردن. این دختره هم طرف اونا رو گرفت، مهران هم لابد اینا رو زده و در رفته." نوبخت پرسید: "از کجا فهمیدی اسمش مهرانه؟ مگه زیاد به این داروخونه میای؟" یعقوب گفت: "اولین بارم بود. مدیر اسمشو گفت... یادمه که بهش گفت مهران تو فقط دردسری. دکترو که زدی، تو فروش دارو هم که دخالت می کنی. مشتری ها رو بیرون کردی و درو بستی و جلو در پاراوان کشیدی. می خوام بدونم اینجا من رئیسم یا تو... آره قشنگ یادمه که اینا رو گفت."

نوبخت گفت: "اطلاعات خوبی به من دادی... با ما بیا کلانتری اظهاراتت رو بنویس و انگشت بزن." یعقوب گفت: "شرمنده... من بچه شهرستانم و باید برم آزادی سوار شم برم شهرمون. کاغذ قلم بدین همینجا براتون بنویسم..." حرف خودش را قطع کرد و به بیرون اشاره کرد: "اوناهاش! اون مهرانه..." نوبخت به سربازی که دم در بود، گفت مهران را راه بدهد. مهران داخل شد و با دیدن آن اوضاع سرگیجه گرفت و چشمش سیاهی رفت و افتاد. از او انگشت نگاری کردند که با نمونه روی تیغ یکی بود. یعقوب گفت: "الهی شکر که قاتل دستگیر شد... جناب سرهنگ چکارش می کنن؟ اعدام؟" نوبخت گفت: "کاریش ندارن. آزاده. امامن شما رو به جرم سه قتل بازداشت می کنم... بهش دستبند بزنین!"

هوش آزمایی

کارآگاه نوبخت از کجا فهمید یعقوب قاتل است؟ منتظرم گوشی مرا پر از جواب درست کنید طوری که گوشی از حجم زیاد جواب‌ها ارور بدهد. جواب را به این شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. لطفاً اسم و تلفن و شهر خودتان را هم بنویسید و اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

شکست دوباره دشمن

اسرا نارنجک به دست شروع به دویدن به سمت ما کردند، اما سرباز عراقی با کشیدن گلنگدن اسلحه‌اش و تهدید مانع از کشتن ما توسط آنها شد.

در طول مسیر حرکت هم در چند نوبت نیروهای دشمن قصد جانمان را داشتند، اما لطف خدا بود که توسط نیروهای خودشان از مرگ نجات یابیم.

با رسیدن به مقر فرماندهی دشمن در پشت جبهه سوار بر خودرو راهی "شهر دیاله" عراق شدیم. همه اسرا را در داخل زیرزمینی زندانی کردند و شب را به سختی گذراندیم و صبح با مشت و لگد و ناسزا ما را خارج کردند و به طرف باند هلی کوپتری حرکت دادند.

اسرا در یک صف قرار گرفته بودند و چند تن از نیروهای دشمن با پارچ آب و لیوان در دست به سویمان شروع به حرکت کردند و همان لحظه هم از صحنه فیلمبرداری می شد. بعد از این مانور تبلیغاتی دروغین بود که نیروهای دشمن از رزمندگان در بند خواستند علیه امام و مسئولین شعار دهند، اما اسرا سرهایشان را پایین انداخته بودند و هیچ سخنی نمی گفتند.

بعد از دو بار تهدید توسط نیروهای بعثی بود که یکی از افسران اسیر گفت:

"امام گفته است اگر در جایی اجبار باشد توهین هم بکنید اشکالی ندارد، چند شعار بدهید!"... همه با بهت و حیرت در حالیکه خشکمان زده بود به او نگاه می کردیم که مشت خود را گره کرد و آن را بالای سر آورد و فریاد کنان گفت: **"مرگ بر آمریکا"**. دیگر اسرا با خنده و شور این شعار افسر شجاع اسیر را همراهی کردند. اسرا را دگر بار سوار بر خودرو به شهر بغداد بردند و همان شب به اداره استخبارات منتقل کردند... در مدت چهار پنج روز ۷۴ رزمنده گرفتار در یک اتاق ۴×۳ محبوس بودند و در این مدت حتی یک بار هم در اتاق باز نشد. بوی تعفن در فضای اتاق پیچیده بود و تشنگی و گرسنگی همراه با هوای گرم به شدت آزارمان می داد... سرانجام بعد از باز کردن در اتاق بود که نگهبانان بعثی، اسرا را در گروه های ده نفری بیرون آوردند. از اتاق که خارج شدیم در محوطه باز و به اجبار دژخیمان همه لباسهایمان را از تن خارج کردیم و یکی از نگهبانان با شیلنگ شروع به پاشیدن آب بر رویمان می کرد. از شدت تشنگی با دهانهای باز به دنبال قطرات آب بودیم تا عطش این چند روز را برطرف کنیم و بعد از تمام شدن وقت شستشو بود که با کابل شروع به زدن ضرباتی به سر و بدنمان کردند تا به اتاق برگشتیم.



فردای آن روز از استخبارات بغداد به محلی دیگر در همان شهر منتقل شدیم و در لحظه ورود به آنجا بود که نگهبانان وحشی ارتش صدام مدام با شاخه‌های نخل بر سر و صورت اسرا می زدند و رزمندگان گرفتار با سر و صورتی خونین به داخل زندان هدایت شدند.

هر ۲۰ نفر در داخل سلولی قرار گرفتند که فضای سلول تنگ بود و جای نشستن برای همه وجود نداشت و بعضی از رزمندگان به نوبت می ایستادند. دو روز با سختی و آزار همه‌مان در آن محل به سر بردیم تا آنکه ما را به اردوگاه رمادیه منتقل کردند.

اسارت در اردوگاه‌های ارتش صدام سخت و دردناک بود و رزمندگان گرفتار در دست دشمن سالها در غربت و دور از خانه و خانواده به سر بردند و در دخمه‌های ارتش بعث تحت شکنجه قرون وسطایی قرار گرفتند و با مقاومت و مبارزه شان در طول اسارت بود که در اسارت و در خاک دشمن نیروهای بعثی دوباره طعم تلخ شکست را از آن همه ایثار و فداکاری تجربه کردند.

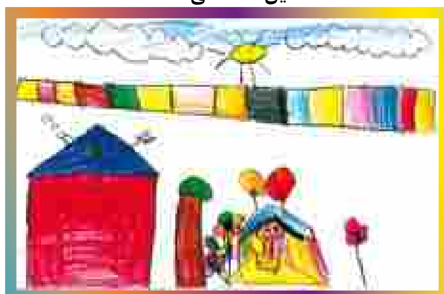
انسان با استقامت قدرت و نفوذ تعقل و استدلال میتواند حتی بر وبا و طاعون غلبه کند • ناپلئون بناپارت

نقاشیهای شما


فاطمه بیر بداقی

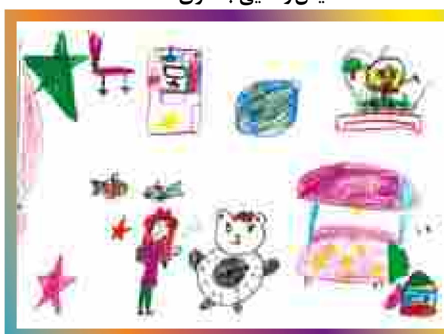

حسین محضعلی ۶ساله


هستی رحمتی ۶ساله


ستایش رضایی جعفری ۶ساله


پریا عبداللهی ۶ساله


امیرمحمد خانلری


نیایش اکبر تبار از بابل


امیر مهدی قندالی ۵ساله از قرچک


نگین اکبرنیا ۱۱ساله از کرج


مهدیسا شریفی از تهران


سما خرازی ۶/۵ساله از ارومیه


بهاره الوندی ۴ ساله


یسنا بخشی ۶ساله از کرج


علی اصغر نادر نیا۵ساله

عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل

Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

